



افسانه خارستان

لی باردوگو
ترجمہ ی بہنازولی پور



افسانہ خارستان

نویسنده: لی باردوگو

ترجمہ ی بہناز ولی پور



انشارات نقش و نگار

ایاما و خارستان

در آن سال که تابستان بسیار کش آمد و سنگینی گرما چون جنازه‌ای بر روی چمنزار افتاد علف‌های بلند زیر آفتاب بیرحم خشک و پلاسیده شدند، جانوران در دشت‌های خشک و تفتیده مردند و تنها حشرات از این اوضاع راضی بودند. در این سال ملکه دره غربی دچار دردسری شد.

همه ما داستان ملکه شدن او را می‌دانیم، این که چگونه با وجود سر و وضع مندرس و جایگاه اجتماعی ضعیفش، زیبایی او توجه شاهزاده را جلب کرد و او را به قصر بردند، جایی که لباس‌هایش همه از طلا بود و موهایش را با جواهرات می‌بافتند و همه مجبور شدند در مقابل دختری زانو بزنند که پیش از این فقط یک خدمتکار بود.

و این جریان پیش از آن که شاهزاده به سلطنت برسد روی داده بود، زمانی که هنوز سرکش و بی پروا بود و هر روز بعد از ظهر سوار بر اسب سرخش به شکار می‌رفت و در همان دوران بود که دست به این اقدام دون شأن اجتماعی‌اش زد. با انتخاب عروسی از میان روستاییان به جای ازدواجی به منظور تحکیم یک اتحاد سیاسی، باعث آزدگی پدرش شد. مادرش سال‌ها پیش فوت کرده بود، بنابراین بدون صلاح‌دید یک بزرگ‌تر دست به این اقدام زد. مردم از کارهای عجیب او و همسر دوست داشتنی‌اش لذت می‌بردند. برای مدتی این زوج بسیار خوشبخت بودند. همسرش شاهزاده کوچولویی تپل میل به دنیا آورد که سرخوشانه در گهواره‌اش غان و غون می‌کرد و با گذشت هر روز دوست داشتنی‌تر می‌شد.

اما در آن تابستان وحشتناک پادشاه مرد. شاهزاده بیباک تاجگذاری کرد و وقتی ملکه دوباره باردار شد دیگر باران نبارید. رودخانه به گذرگاهی خشک میان صخره‌ها تبدیل شد و چاه‌ها از خاک پر شدند. ملکه با آن شکم آماسیده‌اش هر روز بر باروی قصر قدم می‌زد و دعا می‌کرد تا فرزندش دانا، قوی و جذاب باشد، اما بیش از آن خواستار بادی خنک بود تا پوستش را بنوازد و کمی آسوده‌اش کند.

شی که پسر دوش به دنیا آمد قرص ماه به رنگ قهوه‌ای، همچون زخمی کهنه در آسمان خودنمایی می‌کرد. کایوت‌ها اطراف قصر را گرفته بودند، زوزه‌کشان بر دیوارهای آن پنجه می‌کشیدند و دل و روده نگهبانی را که برای تاراندن آنها بیرون رفته بود از هم دریدند. زوزه‌های دیوانه‌وار آن‌ها جیغ‌های ملکه را از دیدن موجودی که با سر و وضعی کثیف از رحمش بیرون می‌آمد پوشش می‌داد. این شاهزاده کوچک بیش از آن که شبیه یک پسر بچه باشد گرگ‌نما بود. بدنش از

فرق سر تا پاهای پنجه‌ای شکلش پوشیده از موهایی سیاه و براق بود. چشمانی سرخ به رنگ خون و دو شاخ نورسته به شکل برآمدگی‌های کوچک روی سرش داشت.

پادشاه تمایلی به شاهزاده کشی نداشت اما چنین موجودی نمی‌بایست در قصر بزرگ شود. بنابراین خردمندترین وزرا و ماهرترین مهندس‌هایش را فرا خواند تا هزارتویی بسیار پهناور زیر قلمروی سلطنتی بسازند که کیلومترها امتداد داشت تا به بازار شهر برسد، سپس همین مسیر را بارها و بارها تکرار می‌کرد. سال‌ها طول کشید تا ساخت این هزارتو به پایان برسد و نیمی از افرادی که مشغول انجام این پروژه بودند در میان این هزارتو گم شدند و دیگر هرگز اثری از آنها یافت نشد. زمانی که این کار به انجام رسید پادشاه پسر هیولایی‌اش را از قفسش در پرورشگاه سلطنتی بیرون آورد و او را در این هزارتو رها کرد تا بیش از این مادرش و پادشاه را به دردسر نیندازد.

در همان تابستانی که این دیو به دنیا آمد بچه دیگری نیز پا به این دنیا گذاشت. کیما^۲ در خانواده‌ای بسیار فقیر متولد شد، خانواده‌ای که حتی زمین کافی نداشتند تا بتوانند شکم خودشان را با محصولات آن سیر کنند. اما اولین صدایی که پس از تولد از این دختر در آمد صدای گریه نبود بلکه آواز بود، و وقتی او آوازش را سر داد درهای آسمان باز شد، باران شروع به بارش کرد و سرانجام آن خشکسالی به پایان رسید.

از همان روز دنیا شروع کرد به سبز شدن و این‌طور می‌گفتند که کیما از هر جایی که رد می‌شد رایحه دلنشین سرسبزی و طراوت از آنجا بر می‌خاست. او قدی کشیده و اندامی لاغر، مانند یک نهال ریزفون، داشت و چنان سبکبالانه قدم بر می‌داشت که باعث نگرانی می‌شد که مبادا باد او را ببرد. پوستی قهوه‌ای رنگ، لطیف و براق داشت که به زیبایی رنگ کوهستان در ساعات طلایی پیش از غروب خورشید به نظر می‌رسید و موهایش که همواره رها بود چون هاله‌ای موج صورتش را که چون گلی نوشکفته بود قاب می‌گرفت.

پس از تولد او همه معتقد بودند که پدر و مادرش مورد مرحمت قرار گرفته‌اند زیرا قطعاً قرار بود او با یک مرد ثروتمند ازدواج کند - شاید حتی یک شاهزاده - و برای آنها ثروت و اقبال به همراه بیاورد. اما تقریباً یک سال بعد دختر دوم آنها به دنیا آمد و ورق برگشت. هر چه از بزرگ شدن این دختر می‌گذشت بیشتر معلوم می‌شد که او از تمام مواهبی که کیما به آن شدت برخوردار بود هیچ بهره‌ای نبرده است. آیاما بی دست و پا بود، بدنی بدون ظرافت داشت و کف پاهایش صاف، کوتاه قد و گرد همچون کوزه آبجو بود. در حالی که صدای کیما لطیف و گوشنواز مانند صدای باران بود،

صدای آیاما مانند آفتاب سر ظهر گزنده بود و چنان بود که باعث می شد دیگران چهره در هم بکشند و از او دور شوند. پدر و مادرش چنان از وجود او احساس خجالت می کردند که از او خواستند کمتر صحبت کند، او را در خانه نگه داشتند و به کارهای خانه مشغول کردند و فقط به منظور شستن لباس ها مسیر طولانی تا کنار رودخانه را می رفت و بر می گشت.

آن ها برای اینکه آسایش کیما بر هم نریزد تختی برای آیاما در کنار ستون های گرم اجاق آشپزخانه در نظر گرفتند. موهای بافته اش همیشه ژولیده و پوستش همواره آغشته به دوده و خاکستر بود. کمی که گذشت او بیشتر خاکستری به نظر می رسید تا قهوه ای. او محجوبانه از گوشه و کنار حرکت می کرد و مراقب بود تا خطایی مرتکب نشود و مردم کم کم فراموش کردند که این خانواده دو دختر دارد و آیاما را خدمتکار آن خانه به شمار می آوردند.

کیما اغلب تلاش می کرد با خواهرش صحبت کند اما از آنجایی که داشتند او را آماده می کردند تا عروس یک مرد ثروتمند شود به محض این که به سراغ خواهرش در آشپزخانه می رفت، برای رفتن به مدرسه یا کلاس فرا خوانده می شد. آیاما تمام روز در سکوت به کارش مشغول بود و شب ها دزدکی کنار بستر خواهرش می رفت و در حالی که دست خواهرش را در دست می گرفت، به قصه های مادر بزرگشان، مازیل^۲، گوش می داد و صدای خشدار و پیر او باعث آرامشش می شد. شمع ها که رو به خاموشی می رفتند مازیل با نوک عصایش ضربه ای به او می زد و می گفت پیش از آن که پدر و مادرش متوجه بشوند که مایه آزار خواهرش شده است به کنار اجاق برگردد.

مدت ها به همین منوال گذشت. آیاما در آشپزخانه زحمت می کشید، کیما روز به روز بر زیبایی اش افزوده می شد، ملکه پسرش را در قصر کنار پرتگاه بزرگ می کرد و شب ها در گوش او پنبه می کرد تا زوزه های برادر کوچک ترش از آن پایین ادیتش نکند. پادشاه جنگی بی ثمر با شرف برپا کرد. مردم به مالیات های جدید او و رفتن پسرانشان به سربازی معترض بودند. آن ها از هوا هم شکایت داشتند. امیدوار بودند باران ببارد.

در صبح یکی از روزهای صاف و آفتابی مردم شهر با صدای غرش تندر از خواب پریدند. هیچ ابری در آسمان دیده نمی شد اما این صدا آجرهای سقف ها را به لرزه انداخت و پیرمردی سکندری خوران به داخل گودال آبی افتاد و تقریباً دو ساعت در همان وضع ماند تا پسرانش آمدند و او را بیرون کشیدند. همه متوجه شدند که هیچ توفانی نمی تواند چنان صدای مهیبی ایجاد کند. دیو توانسته بود از هزار تو بگریزد و صدای نعره او بود که در دیوارهای دره طنین انداخته و کوهستان را به لرزه

انداخته بود.

چنان شد که دیگر مردم اعتراض نسبت به مالیات، محصولاتشان و جنگ را از یاد بردند بلکه نگران این بودند که مبادا شبانگاه از بسترشان ربوده و خورده شوند. چفت و بست درهایشان را محکم‌تر و چاقوهایشان را تیزتر کردند. به فرزندانشان اجازه بیرون رفتن نمی‌دادند و تمام شب فانوس‌هایشان می‌سوخت.

اما نمی‌توان برای همیشه در ترس و وحشت زندگی کرد، از آنجایی که روزها گذشت و اتفاقی نیفتاد مردم احتمال دادند که شاید دیو از آنها چشم‌پوشی کرده و دره دیگری را برای اعمال خشونت بارش پیدا کرده است. سپس بولان بدی^۴ برای رسیدگی به گله‌اش به مرتع رفت و آنجا با منظره قتل‌عام تمام گله و غرقه به خون بودن علفزارهای غربی مواجه شد، و البته او تنها کسی نبود که چنین حادثه‌ای برایش روی داده بود. خبر این کشتار به سرعت همه جا پخش شد و پدر آیاما نیز برای کسب خبر به چراگاه رفت. او با داستان‌های هولناکی از سرهای بریده گوساله‌های تازه به دنیا آمده و گوسفندانی که از گردن تا بیخ ران از هم دریده شده بودند و پشمشان به رنگ سرخ درآمده بود بازگشت. فقط یک دیو می‌توانست در یک شب چنین فاجعه‌ای به بار آورد.

مردم دره غربی هرگز به پادشاهشان به دلیل مغلوب شدنش در جنگ‌ها، همسر روستازاده‌اش و راحت‌طلبی‌اش، به چشم یک قهرمان نگاه نکرده بودند. اما وقتی دیدند او زمام امور را در دست گرفت و سوگند یاد کرد تا از دره محافظت می‌کند و با پسر هیولایی‌اش یک بار و برای همیشه حجت را تمام می‌کند سرشار از غرور شدند. پادشاه گروهی بزرگ از شکارچیان را گرد آورد تا به سرزمین‌های بکر، جایی که وزرایش احتمال می‌دادند دیو در آنجا پناه گرفته باشد، بفرستد و محافظان مخصوص سلطنتی را نیز همراهشان روانه کرد. خاک جاده بر اثر کوبیدن چکمه‌های این صد سرباز به هوا بلند شده بود و فرمانده‌شان که دستکش‌های برنزی در دست داشت در طول راه هدایتشان می‌کرد. آیاما که از پشت پنجره‌های آشپزخانه عبور اینها را می‌دید از شجاعتشان حیرت کرده بود.

صبح روز بعد اهالی شهر که برای انجام معاملاتشان به بازار رفتند با منظره‌ای وحشتناک مواجه شدند: یک برج از استخوان‌های صد سرباز که روی هم تلنبار شده بود کنار چاه مرکز میدان ساخته شده بود و بر بالای آن دستکش‌های برنزی فرمانده پادشاه زیر نور خورشید می‌درخشید.

مردم گریه و زاری سر دادند و از وحشت بر خود می لرزیدند. کسی باید راهی برای محافظت از آنها و گله هایشان پیدا می کرد. حالا که هیچ سربازی نمی توانست دیو را از بین ببرد پادشاه باید راهی برای دلجویی از پسر کوچکش پیدا می کرد. پادشاه به زیرک ترین وزیر خود دستور داد تا به سرزمین های بکر برود و با هیولا قرارداد متارکه جنگ ببندد. وزیر پذیرفت، وسایلش را جمع کرد و به سرعت دره را ترک کرد و دیگر هرگز کسی او را ندید. شاه دیگر نمی توانست کسی را بیابد که آن قدر شجاع باشد تا به سرزمین های بکر برود و از طرف او با هیولا مذاکره کند. از سر ناامیدی پیشنهاد داد که هر کسی که بتواند آن قدر بیباک باشد تا به عنوان سفیر او به دیدار هیولا برود سه صندوق طلا و سی طاقه ابریشم دریافت خواهد کرد. در آن شب در تمام خانه های دره صحبت از این موضوع بود.

پدر آیاما در زمان شام که همه جمع بودند گفت: «باید اینجا را ترک کنیم. آن استخوان ها را دیدید؟ اگر شاه نتواند راهی برای دلجویی از هیولا پیدا کند بدون شک او می آید و همه ما را می خورد.» مادر آیاما هم به تایید گفت: «به سمت شرق می رویم و خانه جدیدی در ساحل دریا برای خودمان دست و پا می کنیم.»

مازیل کنار شومینه و روی چهارپایه کوچک خود نشسته بود و در حال جویدن برگ جوردا بود. مادر بزرگ سالخورده اصلاً دلش نمی خواست تن به مسافرتی چنین طولانی بدهد، پس گفت: «آیاما را بفرستید.» و تقی به آتش انداخت.

مدتی در سکوت گذشت و فقط صدای جلیز و ولز و ترق تروق آتش به گوش می رسید. آیاما که کنار آتش در حال بو دادن دانه های ارزن بود علیرغم گرمای اجاق بر خود لرزید.

مادرش همان طور که آیاما انتظار داشت به اعتراض گفت: «نه، نه. درست است که آیاما یک بچه متفاوت است اما با این حال دختر من است. ما به کنار دریا خواهیم رفت.»

و پدر نیز افزود: «علاوه بر این، یک نگاهی به لباس های کثیف و موهای ژولیده اش بینداز. چه کسی باور می کند که آیاما پیغام رسان سلطنتی باشد؟ او بلافاصله آیاما را از سرزمین های بکر بیرون خواهد راند.»

مادر بزرگ دوباره در آتش تف کرد و گفت: «او یک دیو است و از لباس های فاخر یا صورت زیبا چیزی سرش نمی شود. آیاما پیغام رسان شاه خواهد شد و ما ثروتمند. و کیما خواهد توانست همسر بهتری پیدا کند تا ما را به نان و نوایی برساند.»

کیمای مهربان که اشک در آن چشمان دوست‌داشتنی‌اش حلقه زده بود پرسید: «اما اگر دیو او را بخورد چه؟» آیاما بسیار از خواهرش سپاسگزار بود. او گرچه شدیداً دلش می‌خواست با نقشه مادر بزرگش مخالفت کند اما پدر و مادرش چنان در این سال‌ها او را از صحبت کردن برحذر داشته بودند که حرف زدن برایش بسیار دشوار بود.

مازیل دستش را به نشان مخالفت با کلام کیمای تکان داد و گفت: «در آن صورت باز هم ثروتمند خواهیم بود و برای استخوان‌هایش آواز سر خواهیم داد.»

پدر و مادر آیاما سکوت کردند. به آیاما نگاه نمی‌کردند بلکه افکار و نگاهشان متوجه کپه‌های طلای پادشاه بود.

آن شب که آیاما در تخت‌خواب ناراحتش کنار سنگ‌های اجاق دراز کشیده و خوابش نمی‌برد مازیل نزدش آمد و دست پینه بسته‌اش را روی گونه او گذاشت و گفت: «نگران نباش. می‌دانم که ترسیده‌ای. اما وقتی جوایز پادشاه را دریافت کنی تو هم می‌توانی برای خودت خدمتکارانی داشته باشی. دیگر لازم نیست کف زمین را بسایی یا ته قابلمه‌ها را بتراشی. لباس‌هایی از ابریشم آبی بر تن خواهی کرد، هلوهای رسیده و آبدار می‌خوری و در تختی زیبا خواهی خوابیدی.»

ابروهای آیاما هنوز از نگرانی در هم بود بنابراین مادر بزرگ ادامه داد: «بس کن آیاما. خوب می‌دانی که داستان‌ها چه می‌گویند. اتفاقات عجیب و غریب فقط برای دختران زیبا روی می‌دهند. تو تا غروب خورشید در خانه خواهی بود.»

این فکر کمی باعث آرامشش شد. مادر بزرگ که شروع کرد به لالایی خواندن، او به خواب رفت و خروپفی بلند سر داد، در خواب کسی نمی‌توانست صدای او را خاموش کند.

پدر آیاما برای شاه پیغام فرستاد و اگرچه این تصور که چنین دختری بخواهد اقدام به این کار کند کاملاً مضحک می‌نمود اما تنها شرطی که شاه برای پیغام‌رسانش تعیین کرده بود فقط شجاعت بود. بنابراین آیاما به عنوان سفیر شاه پذیرفته شد و به او گفته شد که به سرزمین‌های بکر برود، دیو را بیابد و به درخواست‌هایش گوش دهد.

موهای آیاما را روغن زدند و دوباره بافتند و یکی از لباس‌های کیما را که بسیار برایش تنگ بود و در ضمن مجبور شده بودند پای دامنش را کوتاه کنند تا روی خاک کشیده نشود بر تنش کردند. مازیل پیش دامنی آبی آسمانی را به کمر او بست و کلاهی لبه پهن بر سرش گذاشت که یک دسته گل شقایق رویش قرار داده بودند. آیاما تبر کوچکی را که برای تکه کردن چوب به کار می‌برد و یک کیک کشمش و فنجانی مسی برای نوشیدن آب، البته اگر آن قدر خوش شانس بود که آبی بیابد، در جیب پیش دامنی‌اش جا داد.

اهالی شهر که اشک‌هایشان را با دستمال پاک می‌کردند به پدر و مادر آیاما می‌گفتند که چقدر شجاع هستند و از این که کیما حتی با آن اشک‌های خشکیده بر گونه‌هایش زیباتر به نظر می‌رسید در حیرت بودند. سپس سر کارهای خود برگشتند و آیاما رهسپار سرزمین‌های بکر شد.

البته باید به آیاما حق داد که روحیه خوبی نداشته باشد. چطور می‌توانست در این وضعیت که خانواده‌اش او را به خاطر کمی طلا و امکان یک ازدواج خوب برای خواهرش به سوی مرگ فرستاده‌اند روحیه خوبی هم داشته باشد؟ البته او عاشق کیما بود، که به دور از چشم پدر و مادرشان تکه‌ای از شانه عسل را دزدکی به او می‌داد و آخرین رقصی را که یاد می‌گرفت به او نیز آموزش می‌داد. آیاما دلش می‌خواست که خواهرش به هر آنچه در دنیا آرزویش را داشت برسد.

و در واقع او به خاطر دور شدن از خانه متأسف هم نبود. حالا کس دیگری باید لباس‌ها را برای شستن کشان کشان تا رودخانه می‌برد، کف زمین را می‌سایید، غذا آماده می‌کرد، به مرغ و خروس‌ها غذا می‌داد، لباس‌ها را وصله پینه می‌کرد و ظرف‌های از شب مانده را می‌سایید.

او در سکوت اندیشید خوب است. زیرا یاد گرفته بود حتی در مواقع تنهایی نیز خاموش بماند. دست کم امروز مجبور نیستم کار کنم و پیش از مرگم چیزی جدید را تجربه خواهم کرد. با وجود تابش

بیرحمانه آفتاب بر پشتش این فکر باعث شد شادمانه تر گام بردارد.

خوشی اش دوام نداشت. سرزمین های بکر چیزی نبود جز زمین هایی لم یزرع که علف هایی این سو و آن سو در آن دیده می شد. و روز حشره ای به گوش نمی رسید و سایه ای وجود نداشت که برای در امان ماندن از آفتاب بتوان در آن پناه گرفت. لباس تنگ آیاما خیس عرق شده بود و حس می کرد پاهایش در کفش همچون آجرهایی داغ هستند. از دیدن استخوان های رنگ باخته لاشه یک اسب بر خود لرزید اما پس از یک ساعت مشتاقانه به یک جمجمه سفید و تمیز یا قفسه سینه ای که از هم باز شده و مانند یک سبد به نظر می رسید نگاه می کرد. این ها دست کم باعث می شدند یکنواختی ملالت بار آنجا به هم بریزد و نشان این بودند که موجودی، حتی برای مدتی کوتاه، در اینجا زندگی می کرده است.

او با خود اندیشید شاید اصلاً پیش از آنکه به دیو دسترسی پیدا کنم بمیرم و و چیزی برای ترسیدن وجود نداشته باشد. اما سرانجام خطی تیره را در افق دید. نزدیک تر که رفت متوجه شد به جنگل تیره رسیده است. درخت های بلند تیره پوست را بته های خاردار چنان پوشانده بودند که آیاما چیزی جز سیاهی در آنجا نمی دید. فهمید اینجا همان جایی است که پسر پادشاه را خواهد یافت.

کمی مکث کرد. دلش نمی خواست به آنچه که ممکن بود در جنگل خارزار بر سرش بیاید فکر کند. احتمالاً با آخرین نفس هایش دقایقی بیش فاصله نداشت. با خود اندیشید دست کم آخرین نفس هایت را در آن تاریکی می کشی. و در واقع آیا این جنگل مگر فقط باغی پر از تیغ و خار نبود؟ احتمالاً داخلش باید بسیار کسل کننده باشد و چنان حوصله ام سر برود که گریه را سر بدهم. او وعده مازیل را همچون سپری در اطراف خودش حفظ کرد و به خود یادآوری کرد که مقدر نیست که درگیر ماجرای بشود و سوراخی لابلای آن شاخ و برگ پیدا کرد و به درون راه پیدا کرد و از فرو رفتن تیغ ها به بازوانش و زخمی شدن دست هایش کفری شد.

آیاما با گام های لرزان بیشه را پشت سر گذاشت و به سوی جنگل قدم برداشت. تاریکی اطرافش را گرفت. قلبش مثل قلب یک خرگوش تند و تند می تپید. دلش می خواست برگردد و فرار کند اما او بیشتر عمرش را در تاریکی زندگی کرده بود و با آن به خوبی آشنا بود. در حالی که عرقی سرد بر پوستش نشسته بود خودش را به آرامش دعوت می کرد. پس از چند دقیقه متوجه شد که جنگل فقط در مقایسه با روشنایی سرزمین بکری که پشت سر گذاشته بود تاریک به نظر می رسد.

چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد احساس کرد شاید گرما باعث پریشانی افکارش شده است. جنگل بر اثر نور ستارگان روشن شده بود - با این که به خوبی می‌دانست که سر ظهر بود. شاخه‌های مرتفع درختان به شکل اشکالی سیاه در آن تاریک روشن آسمان آبی دیده می‌شدند و هر جا که نگاهش را می‌گرداند دسته دسته شکوفه‌های به را می‌دید، در حالی که همین چند لحظه پیش چیزی غیر از خار آنجا وجود نداشت. آوای دلنشین مرغان شب و صدای آزارنده جیرجیرک‌ها را می‌شنید و از جایی، هرچند به خودش می‌گفت غیر ممکن است، صدای قل قل آب به گوشش می‌رسید. برگ‌ها و قلوه سنگ‌ها زیر نور ستارگان می‌درخشیدند، گویی دنیای اطراف او درخششی نقره‌ای رنگ داشت. می‌دانست که باید احتیاط کند اما نتوانست در برابر این میل مقاومت کند که کفش‌هایش را از پا در بیاورد و زمین پوشیده از خزه و سرد را زیر پاهای دردناکش حس کند.

خودش را واداشت تا فضای امن آن بیشه را پشت سر بگذارد و پیش برود. به کناره رودخانه‌ای رسید که سطحش چنان از بازتاب نور ستاره‌ها روشن بود که انگار کسی پوست ماه را مانند یک میوه کنده بود و مثل روبانی براق روی سطح جنگل گسترده بود. مسیر پیچ در پیچ رودخانه را دنبال کرد و هرچه بیشتر در اعماق جنگل فرو رفت تا این که سرانجام به چمنزاری در میان جنگل رسید. در میان درختان اینجا حشرات شبتاب سوسو می‌زدند و آسمان رنگ بنفش یک آلودگی رسیده را داشت. او به قلب جنگل رسیده بود.

رودخانه در اینجا به حوضچه‌ای بزرگ می‌رسید که اطرافش را بته‌های سرخس و سنگ‌های صیقلی پوشانده بودند. آیاما چشمش که به آن آب زلال و گوارا افتاد نتوانست از زانو زدن کنار آن خودداری کند. گل‌های شقایق روی کلاهش خیلی وقت بود که پژمرده شده بودند و گلویش کاملاً خشک شده بود. فنجان کوچک مسی‌اش را از جیب پیش دامنی‌اش درآورد و آن را در آب فرو برد اما وقتی خواست از آن آب بنوشد نعره‌ای رعدآسا شنید، فنجان از دستش پرت شد و روی چمنزار قل خورد و خودش نزدیک بود داخل حوضچه بیفتد.

صدایی هراسناک چون بهمن گفت: «دختر احمق! آیا می‌خواهی تبدیل به یک هیولا بشوی؟» آیاما از ترس در میان چمن‌ها چندک زد و دستانش را روی دهانش فشرد تا از جیغ زدن جلوگیری کند. او می‌توانست حس کند که آن موجود غول پیکر هیولایی در آن تاریکی به پس و پیش می‌خزد. - جوابم را بده.

آیاما سرش را به نشان عدم تایید تکان داد و توانست صدایش را باز یابد، هرچند به گوش خودش

هم بسیار لرزان و شکننده می‌آمد و گفت: «فقط تشنه بودم.»

صدای غرشی را شنید و حس کرد با پیش آمدن هیولا به سمتش زمین زیر گام‌هایش می‌لرزد. آیاما هیولا را دید که روی پاهای عقبی خودش ایستاد و جلوی نور ستاره‌ها را گرفت. او بدن یک گرگ سیاه و در عین حال سر و وضع یک انسان را داشت. به دور گردنش قلاده‌ای از طلا و یاقوت بسته شده بود و روی شاخ‌های تابداری که از سرش بیرون زده بودند برآمدگی‌هایی وجود داشت که گویی با آتشی درونی روشن شده بودند. اما ترسناک‌تر از همه چشمان سرخ و شرربار و حالت حریصانه پوزه‌اش با آن همه دندان‌های تیز بود.

افکار آیاما به شایعاتی که درباره تولد او وجود داشت پر کشید. ملکه چه کرده که چنین هیولایی زاییده است؟ پادشاه چه کاری انجام داده بود که به چنین نفرینی دچار شد؟ دیو مانند خرسی که بخواهد حمله کند بالای سرش پدیدار شد.

با خود گفت یک سلاح! و تبر را از جیب پیش دامن‌اش بیرون کشید.

اما دیو فقط لبخند زد - کلمه‌ای دیگری نمی‌توان به کار برد - در واقع لب‌های او از هم باز شد و لته‌های سیاه و دندان‌های نیش بلند و ترسناکش آشکار شدند.

دختر را تحریک کرد: «مرا بزن. از وسط دو نیم کن.»

و پیش از آن که آیاما حتی بتواند بیندیشد تبر را با پنجه پرمویش از دست او قاپید و تیغه آن را روی سینه خود کشید. حتی خراش برنداشت. گفت: «هیچ تیغی نمی‌تواند پوست من را بشکافد. فکر می‌کنی پدرم هیچ اقدامی نکرده بود؟»

هیولا سر بزرگش را پایین آورد و گردن آیاما را عمیقاً بو کشید، سپس با خشم گفت: «او یک روستازاده غرق در خاکستر که بوی گند آشپزخانه را می‌دهد فرستاده است. آن قدر چاق هم نیستی که بشود تو را خورد. شاید پوستت را بکنم و تو را به بقیه موجودات جنگل خارزار تقدیم کنم و آنها را به حمله تحریک کنم.»

آیاما به توهین شنیدن عادت داشت، آنقدر که دیگر اعتنایی به آن نمی‌کرد. اما چنان خسته، دردمند و وحشت‌زده بود که بندبند وجودش داشت می‌لرزید. شاید به همین دلیل بود که ایستاد، دهان گشود و با آن صدای گوشخراش که چنان پدر و مادرش را می‌آزرد گفت: «این هم از دیو وحشتناکمان. دندان‌های ضعیفش فقط طاقت خانم‌هایی با دست و پاهایی نرم را دارد.»

آیاما دلش می‌خواست می‌توانست حرف‌هایش را پس بگیرد اما دیو خندید و بیرون آمدن این صدای انسانی از آن هیکل هیولایی مو بر تن آیاما راست کرد.

هیولا گفت: «تو هم مثل همین جنگل خاردار هستی. بگو ببینم چرا پادشاه فرمان داده است یک خدمتکار کوتوله اوقات من را تلخ کند؟»

- پادشاه من را انتخاب کرد تا ...

همان دم خوشی دیو زائل شد. سرش را عقب داد و زوزه‌ای کشید. صدایش برگ‌های درختان را به جنبش انداخت و گلبرگ‌های سفید و صورتی را از شاخه‌ها کند و به هوا فرستاد. آیاما با پاهایی لرزان عقب رفت و سرش را با دو دست پوشاند، گویی می‌توانست خودش را بدین صورت مخفی کند. اما دیو چنان به طرفش خم شد که او می‌توانست بوی غریب پوست حیوانی و هُرم گرمای نفسش را موقع حرف زدن حس کند.

- در جنگل من فقط یک قانون وجود دارد. حقیقت را بگو.

آیاما اندیشید که درباره خانواده‌اش و صندوق‌های طلا و ابریشم‌ها صحبت کند اما حقیقت بسیار ساده‌تر از اینها بود و گفت: «هیچ کس دیگری نمی‌آمد.»

- حتی سربازان شجاع شاه؟

آیاما با سر جواب منفی داد.

- و نه حتی آن شاهزاده بی نظیر؟

- نه.

خنده دیو دوباره طنین افکند و به گونه‌ای بود که آیاما حس کرد صدای استخوان‌های خرد شده را لابلای آن می‌شنود.

اما حالا که صدای خودش را باز یافته بود دلش می‌خواست دوباره آن را به کار ببرد. این مسیر طولانی را با این همه خستگی، تشنگی و پاهای تاول زده طی نکرده بود که فقط به او بخندند. بنابراین ترسش را پس زد، شجاعتش را پیش کشید، جای پاهای صافش را محکم کرد و با صدایی بلند و واضح چون شیپور گفت: «من را فرستاده‌اند تا از تو بخواهم دست از قتل عام گله‌های ما برداری.»

دیو خنده‌اش را قطع کرد و گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟»

- چون ما گرسنه‌ایم!

او غرش کنان و در حالی که در آن چمنزار گام بر می‌داشت گفت: «گرسنگی شما چه اهمیتی برای من دارد؟ آیا وقتی که بچه بوم و در آن هزارتو رها شدم دل درد من برای شما اهمیتی داشت؟ و تو پیام آور کوچولو آیا صدای نکرهات برای درخواست بخشایش من از شاه بلند شد؟»

آیاما با بندهای پیش دامنی‌اش مشغول ور رفتن شد. او خودش هم در آن زمان فقط یک بچه بود اما واقعیت این بود که هرگز از پدر و مادرش و یا حتی یکی از ساکنان دره کلمه‌ای دلسوزانه درباره دیو نشنیده بود.

هیولا به سوال خودش پاسخ داد: «نه. این کار را نکردید. پس بگذاریم این پادشاه خوب اگر نگران مردمش است از گاو و گوسفندهای خودش آنها را سیر کند.»

این امکان وجود داشت که پادشاه چنین کاری را بکند اما آیاما نباید چنین حرفی می‌زد پس گفت: «من را فرستاده‌اند تا با تو مذاکره کنم.»

- پادشاه چیزی ندارد که بخواهمش.
- پس شاید بتوانی لطفت را به رایگان ارائه کنی.
- پدرم هرگز به من لطف را یاد نداد.
- و نمی‌توانی یاد بگیری؟
- دیو از قدم زدن باز ایستاد و آرام به سوی آیاما برگشت که تلاش می‌کرد حتی با وجود نگاه خیره آن چشمان خونبار نلرزد. هیولا لبخندی موزیانه بر لب داشت.
- پیام آور کوچولو من با تو معامله‌ای می‌کنم، نه با پادشاه. داستانی برایم تعریف کن تا از خشمم بکاهد و اگر از عهده این کار بر بیایی شاید اجازه بدهم زنده بمانی.
- آیاما نمی‌دانست با چنین پیشنهادی چه باید بکند. شاید فقط یک حقه و یا یک کار غیرممکن بود. دیو شاید احساس بزرگواری می‌کرد یا این که شاید کاملاً سیر و در پی یک تفریح برای وقت گذرانی بود. از سوی دیگر او بیشتر عمرش را نه حرف زده بود و نه مورد خطاب واقع شده بود. تصور کرد شاید دیو فقط مشتاق گفتگوست.
- گلویش را صاف کرد و گفت: «و دست از سرگله‌های ما بر می‌داری؟»
- دیو با خشم گفت: «اگر حوصله من را سر نبری، که البته تا همین الان هم حوصله‌ام را سر برده‌ای.»
- آیاما برای تمدد اعصاب نفسی عمیق کشید. با وجود چنین موجودی که بر او احاطه داشت، فکر کردن بسیار سخت بود.
- به زمین اشاره کرد و گفت: «نمی‌نشینی؟»
- دیو غرغری کرد اما پذیرفت و با چنان صدای بلندی خودش را کنار آب انداخت که پرنده‌ها از میان درختان سیاه متفرق شدند.
- آیاما نیز با فاصله‌ای مناسب روی زمین نشست، دامنش را مرتب و کفش‌هایش را پایش کرد. چشمانش را بست تا تصویر دیوی را که کنار رودخانه چنبرک زده بود و داشت لب و لوجه اش را می‌لیسید از ذهنش بپراند.
- داری معطل می‌کنی.
- فقط دارم سعی می‌کنم مطمئن شوم قصه‌ای که تعریف خواهم کرد مناسب باشد.
- دیو خنده‌ای زشت و کوتاه کرد و گفت: «پیام رسان کوچولو. فقط حقیقت را بگو.»

آیاما بر خود لرزید چون نمی دانست کدام یک از داستان های مازیل واقعی و کدام یک ساختگی بود. علاوه بر این دورنمای مرگ فکر کردن به هر چیزی را دشوار کرده بود. اما اینکه کسی تا به حال زحمت گوش دادن به حرف های آیاما را به خود نداده بود معنایش این نبود که او هم حرفی برای زدن نداشت. برعکس بسیار حرف ها داشت. و همان قدر که دیو دوست داشت طرف صحبت واقع شود آیاما هم دوست داشت حرف هایش شنیده شود.

افسانه نخست

- روزی روزگاری پسری زندگی می کرد که همیشه در حال خوردن بود اما احساس سیری نمی کرد. او دسته دسته غاز را بدون اینکه حتی صبر کند تا پرهایشان را بکنند می خورد. آب دریاچه را با تمام ماهی های درونش می نوشید و سپس سنگ ها را بیرون تف می کرد. دوازده تخم مرغ را در آن واحد در دهانش می چپاند. سر هزار گاو را به هزار سیخ می کشید و آنها را نیز یکی پس از دیگری می بلعید، تنها وقتی دست از خوردن بر می داشت که به خوابی کوتاه می رفت. اما باز هم با قار و قور شکمش از گرسنگی بیدار می شد. تمام ذرت ها و غلات یک مزرعه را می خورد اما وقتی به ردیف پایانی محصولات می رسید باز مثل اول گرسنه بود.

این گرسنگی بیچاره اش کرده بود، زیرا هرگز ترکش نمی کرد. انگار حفره ای هولناک، بزرگ و گشاد بود در او بود و او حتی می توانست قسم بخورد که حس می کند باد از میان بدنش رد می شود. خانواده اش مستاصل شده بودند چون نمی توانستند از عهده سیر کردن او برآیند. پسر بسیار در پی درمان بود اما طبیبان و شفادهندگان زووا^۵ کاری از دستشان بر نمی آمد. سرگذشت او نیز مثل همه افسانه های دیگر دهان به دهان چرخید تا سرانجام به گوش دختری جوان در شهری بسیار دور رسید. دختر به سرعت نزد پدرش رفت که طبیبی حاذق و عاقل ترین مردی بود که او می شناخت. او تمام دنیا را گشته و اسرار جاهایی را که می رفت جمع آوری کرده بود. دختر مطمئن بود که او می توانست علاجی بیابد بنابراین وسایلشان را جمع کردند و عازم روستای پسر شدند. با دیدن مزارعی که ذرت ها و ساقه هایشان تا ریشه خورده شده و رودخانه هایی که ماهی در آنها وجود نداشت فهمیدند که نزدیک شده اند.

سرانجام به روستا رسیدند و به خانواده پسر گفتند که برای کمک به آنها آمده اند. پسر هیچ امیدی نداشت اما اجازه داد طبیب چشم ها و گوش هایش را معاینه کند و وقتی طبیب خواست گلویش را نیز ببیند پسر مطیعانه سرش را به عقب خم کرد.

طیب گلویش را که معاینه کرد گفت: «آها! در شکم مادرت که بودی آیا وقتی می خوابید پنجره ها باز بودند؟» مادر گفت: «بله چون در آن تابستان هوا بسیار گرم بود.» طیب گفت: «که این طور. موضوع بسیار ساده است. مادرت هر بار در زمان خواب یک تکه از آسمان شب را می بلعید و تمام آن فضای خالی اکنون در وجود توست. فقط یک تکه از خورشید را که بخوری آسمان پر می شود و دیگر احساس خالی بودن نمی کنی.»

به گفته طیب کار راحتی بود اما پسر چنین باوری نداشت. هیچ درخت یا نردبانی به آن بلندی وجود نداشت تا دستش به خورشید برسد و خیلی زود حتی سرخورده تر هم شد. اما دختر طیب همان قدر که مهربان بود باهوش هم بود و می دانست خورشید هر شب آن قدر پایین می آید تا دریا را لمس و آب آن را طلایی کند. بنابراین قایقی ساخت و با همدیگر به سمت غرب رفتند. کیلومترها روی آب پیش رفتند و پسر در طول راه دو نهنگ را خورد تا این که سرانجام به آن مکان طلایی که خورشید با آب برخورد کرده بود رسیدند. دختر ملاقه ای سفید از جیبش درآورد و آن را با مقداری از خورشید در آب پر کرد. همین که پسر آن را نوشید ...

دیو نعره ای کشید و آیاما از جا جست. زیرا چنان مجذوب این داستان و لذت شنیده شدنش توسط کس دیگر بود که تقریباً فراموش کرده بود کجاست.

دیو با غرشی گفت: «بگذار خودم حدس بزنم. پسر بینوا جرعه ای از آن آب را نوشید و پس از آن کاملاً احساس رضایت و خوشبختی می کرد، به روستایش برگشت، با دختر زیبای طیب ازدواج کرد و صاحب فرزندان زیادی شد که در کشت و کار تمام زمین های اطراف خانه کمکش می کردند.»

آیاما که سعی می کرد لرزش صدایش او را لو ندهد گفت: «چه بی معنی! داستان اصلاً این طور به پایان نمی رسد.»

بی معنی هم نبود. داستان دقیقاً همان طور که دیو پیش بینی کرده بود تمام می شد، دست کم هر بار که آیاما آن را شنیده بود این طور تمام می شد. با این وجود تایید می کرد که همواره کمی احساس نارضایتی و سرخوردگی به او دست می داد، گویی یک نت اشتباه نواخته باشند. اما چه پایانی می توانست مایه آرامش دیو شود؟ از آنجایی که همیشه او را ساکت نگه داشته بودند او به یک شنونده خوب تبدیل شده بود و در ضمن تنها قانون جنگل را نیز خوب به یاد داشت. پایان داستان باید واقعی می بود.

افکارش را متمرکز کرد، تمام رشته‌های داستان را چون کلافی پیچید و سپس از نو این کلاف را باز کرد.

- بله، او خورشید را از آن ملاقه سفید نوشید و دیگر نیازی نداشت تا گله‌ای را برای صبحانه‌اش بخورد و آب دریاچه‌ای را بنوشد تا آن را فرو بدهد. به علاوه او با دختر زیبای طیب ازدواج کرد و هر روز به کشت و کار روی زمین‌های زراعی‌اش مشغول بود. اما با تمام اینها هنوز ناخشنود بود. می‌دانی، بعضی از مردم از زمان تولدشان تکه‌ای از شب را درون خودشان دارند و این حفره هرگز پر نمی‌شود، نه با تمام غذاهای خوب دنیا و نه با پرتو خورشید. این خلأ همواره هست. گاهی از خواب که بیدار می‌شویم حس می‌کنیم باد می‌تواند از میان ما رد شود و مجبوریم این وضعیت را تحمل کنیم، همان گونه که آن پسر تاب می‌آورد.

در تقلایش برای گفتن حقیقت، داستان‌ش که به اینجا ختم شد تازه متوجه شد که از اندوه خودش گفته است اما دیگر برای پس گرفتن حرف‌هایش دیر شده بود.

هیولا مدتی خاموش ماند. سپس از جایش بلند شد، پشت به آیاما کرد و در حالی که دم پرپشت و سیاهش زمین را جارو می‌کرد گفت: «دیگر با گله‌هایتان کاری ندارم. حالا برو و دیگر به اینجا برنگرد.»

از آنجایی که جنگل در پی حقیقت بود آیاما متوجه شد که به عهد خود پایبند بوده است. هر چند نمی‌توانست خوش اقبالی‌اش را باور کند. از جایش جست و شتابان می‌خواست آن چمنزار را ترک کند. اما همین که خم شد تا تبر و فنجان مسی‌اش را از روی زمین بردارد دیو گفت: «صبر کن.»

او حالا در آن تاریکی چیزی جز سایه به نظر نمی‌رسید و آیاما فقط از برق سرخ چشمانش و درخشش نقش و نگار روی شاخ‌هایش می‌توانست جای او را تشخیص دهد.

دیو گفت: «یک شاخه از شکوفه‌های به را با خودت ببر و نباید وقتی که از سرزمین‌های بکر عبور می‌کنی آن را بر زمین بیندازی.»

آیاما نخواست فرصت را با سوال کردن از دست بدهد بنابراین شاخه‌ای باریک از درخت کند و مسیر کنار رودخانه را شتابان دنبال کرد. تنها زمانی از سرعتش کاست که باید از میان خارهای بیرحم آن بیسه رد می‌شد و نور آفتاب را بار دیگر بر صورتش حس کرد. در حال بازگشت از

سرزمین‌های بکر آیاما که شکوفه‌ها را در جیب پیش دامنی‌اش جا داده بود دیگر داغی شن‌ها و سوزش شانه‌هایش را بر اثر نور خورشید حس نمی‌کرد و نور آفتاب چشمانش را نمی‌زد. وقتی که بالاخره به روستای خود رسید فریادی از خوشی سر داد.

با دیدن او که در خیابان‌های شهر قدم می‌زد مردم قفل درها را برداشتند، پرده‌ها را کنار زدند و به خیابان‌ها دویدند. آیاما از قیافه‌هایشان می‌خواند که هیچ کدامشان انتظار نداشتند او زنده برگردد. بلافاصله او را سوال پیچ کردند اما وقتی شروع به جواب دادن کرد آنها از بازوانش نیشگون گرفتند و او را دروغگو نامیدند.

یکی به طعنه گفت: «یک جنگل افسون شده در سرزمین‌های بکر؟ چه مزخرفاتی!» دیگری گفت: «او اصلاً به دیدار دیو نرفته است و تمام بعدازظهر را زیر سایه یک درخت چرت زده است.»

آیاما به یاد درخت به افتاد و شاخه را از جیب پیش دامنی‌اش بیرون کشید. گل‌هایش هنوز تازه و شاداب بودند و هنوز روی گلبرگ‌های سفیدش که به صورتی می‌زد شب‌نم نشسته بود. شکوفه‌ها مانند یک صورت فلکی در دستش سوسو می‌زدند. اهالی شهر که چشمشان به این گل‌ها افتاد توانستند طعم ملس به را زیر زبانشان، و حس دلنشین سایه آن درخت را روی پوستشان حس کنند. این گل‌های معمولی نبودند. حالا دیگر داشتند به آیاما که شاخه را محکم در مشت گرفته بود و از وعده دیو سخن می‌گفت گوش می‌دادند. وقتی حرف‌هایش تمام شد در حالی که با حیرت‌زدگی پچ پچ می‌کردند او را تا قصر همراهی کردند و از یاد بردند که دختری که اکنون چنین با احترام به او نگاه می‌کنند هنوز آثار کبودی نیشگون‌هایشان را بر بازویش دارد.

شاه از بالای اریکه‌اش با نگاهی سرد به آیاما که داشت از عهد و پیمان دیو می‌گفت نگاه می‌کرد، اما نمی‌توانست منکر افسون شاخه به بشود که شکوفه‌هایش در دستان آیاما به گونه‌ای شگفت و زیبا می‌شکفتند و گلبرگ‌هایش داشت به قرمز تغییر رنگ می‌داد.

پسر زیبای شاه که لب‌خندی دلنشین بر لب داشت گفت: «چه شگفت‌انگیز! و چه دختر شجاعی که چنین وظیفه‌ای را بر عهده گرفت. جیب‌هایش باید پر از جواهرات بشود و همه آواز شجاعت او را سر بدهند.»

آیاما به لب‌خند او پاسخ داد زیرا غیرممکن بود تحت تاثیر چنین مرحمتی قرار نگیرد. اما تنها چیزی

که او نیاز داشت آب بود.

ملکه که چشمانش از اشک می‌درخشید گل‌ها را از دست آیاما گرفت و به همسرش گفت: «باید به قول خودت وفا کنی.»

بنابراین پادشاه دستور داد سه صندوق طلا و سی طاقه ابریشم به خانواده آیاما تحویل بدهند. آن شب پدر و مادر آیاما بسیار خوشحال بودند و کیما نیز گونه‌های خواهرش را بوسید اما مازیل با حالتی خودپسندانه و در حالی که جوردایش را می‌جوید فقط آنها را تماشا می‌کرد.

آیاما دید که کسی شومینه را تمیز نکرده است، لباس‌های شسته نشده کناری جمع شده‌اند، قابلمه‌ها را حتی برای شستن روی هم جمع نکرده بودند و هنوز روی اجاق گاز بودند و ته مانده غذا در آنها خشک شده بود. وقتی کنار آتشدان دراز می‌کشید به یاد آرامش آن جنگل خارزار افتاد و آه کشید. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد یقین نداشت که ماجرای روز قبل را خواب ندیده باشد. فقط وقتی به بازوهایش نگاه کرد و جای زخم و خراش خارها را روی پوستش دید متوجه شد هر آنچه در جنگل آن سوی سرزمین‌های بکر دیده بود واقعیت داشته است.

هیولا بر سر قولش ماند و گله‌ها در امان ماندند. شاه دوباره به جنگ‌های مغلوبه‌اش بازگشت، مردم روی زمین‌هایشان مشغول به کار شدند و به داد و ستد در بازار پرداختند و با افزایش مالیات‌ها و کشته شدن برادرها و پسرهایشان در خط مقدم یاد اعتراضات قدیمی‌شان افتادند. اما یک صبح ناگوار نمیلاید؛ وقتی به سراغ مزرعه جوردایش رفت دید که مزرعه‌اش نابود شده است، تمام محصولاتش از ریشه درآمده و زیر نور خورشید پلاسیده شده بودند. همین اتفاق برای همسایه‌های شمالی و جنوبی‌اش نیز روی داده بود. رد پای عجیبی از آنجا به سوی سرزمین‌های وحشی روی خاک دیده می‌شد.

مردم مصرانه از شاه درخواست کردند تا اوضاع را سامان دهد و حتی زمزمه‌هایی نیز شنیده می‌شد که ملکه باید به خاطر به دنیا آوردن چنین هیولایی که این گونه آنها را زجر می‌داد به مرگ محکوم شود. شاه دوباره فراخوان پیام‌رسان داد و این بار بخشی از زمین‌های بهترین املاکش را به عنوان جایزه تعیین کرد.

آن شب مازیل که کنار آتش نشسته بود گفت: «ما حالا هم ثروتمندیم. اما به این بیندیشید که چقدر خوب است در خانه‌ای بزرگ زندگی کنیم و کیما خواستگاراناش را در آنجا ببیند. در این صورت حتماً یک ازدواج موفق خواهد داشت. آیاما آیا دوست نداری در زمستان پالتویی از خز سفید بر تن کنی، خرمالوهای شیرین بخوری و در تختخوابی زیبا بخوابی؟»

آیاما اصلاً مطمئن نبود که این بار که به دیدار دیو برود دیگر زنده بماند و اگر قرار بود خورده شود پس نمی‌توانست از خرمالو و بستر گرم و نرم لذت ببرد. اما مادر بزرگش دست زبرش را روی گونه او گذاشت و قسم خورد که هیچ آسیبی نخواهد دید. و البته اگر آیاما می‌خواست صادق باشد می‌دید که بخش کوچکی از وجودش دوست داشت به آن جنگل بازگردد. خانواده‌اش اکنون ثروتمند بود و چندین خدمتکار داشتند اما پیش از این چنان عادت کرده بودند به او امر و نهی کنند که دیگر از یاد برده بودند چگونه می‌توان با او مثل دخترشان رفتار کرد. او هنوز در آشپزخانه می‌خواست، ظرف‌ها را می‌سایید و تبدیل شدن طاقه‌های ابریشم به پیراهن برای کیما و آرایش موهای مادرش توسط پیشخدمتی زیبا که پیش دامنی گلداری بر تن داشت را تماشا می‌کرد. اهالی شهر اکنون در خیابان کلاهمان را به احترام برای او بر می‌داشتند اما هرگز نمی‌ایستادند تا با او حرف بزنند تا در مورد گذران زندگی‌اش چیزی از او بپرسند. دیو گرچه ممکن بود فریاد بکشد یا غرش کند یا حتی او را ببلعد اما دست کم به صحبت کردن او علاقه مند بود.

بنابراین سپیده دمان آیاما فنجان کوچک مسی و تبری را که برای قطع کردن چوب به کار می‌برد برداشت و آنها را در جیب پیش دامنی‌اش جا داد. کلاه لبه پهنش را بر سر گذاشت و بار دیگر عازم سرزمین‌های بکر شد.

سفر در زمین‌های خاکی و پر از علف‌های هرز برای بار دوم هم بسیار خسته کننده بود. وقتی سرانجام به درختان فلزی رنگ جنگل خارزار رسید گلویش مثل یک نان سوخته خشک شده بود و پاهایش از راه رفتن زیاد درد می‌کرد. مشتاقانه خودش را از لابلای بته‌های خاردار به درون کشید و همین که نور نقره‌ای رنگ ستاره را روی شانه‌هایش حس کرد آهی از خوشحالی کشید.

تازه آن زمان بود که به یاد آورد باید بترسد. دیو ممکن بود گرسنه‌تر باشد. شاید لطف و مرحمتی را که دفعه پیش باعث شده بود به آیاما اجازه دهد به سلامت از جنگل خارج شود به دست فراموشی سپرده باشد. به هر حال اینک او اینجا بود و دیگر کاریش نمی‌شد کرد. آیاما رودخانه نقره‌ای رنگ را دنبال کرد، برگ‌های نرم و خاک مرطوب پایش را تسکین می‌دادند و سعی کرد به این موضوع فکر نکند که دیو ممکن است او را یکجا، و شاید هم بدتر در دو مرحله، ببلعد.

سرانجام به آن علفزار رسید. این بار دیو در تاریکی کمین نکرده بود بلکه در حال قدم زدن بود، گویی منتظر بود.

وقتی آیاما را دید با آن صدای گوشخراشش گفت: «خوب. بالاخره آمدی. مردم اگر مطمئن باشند که برای بار دوم هم نجات پیدا می‌کنی شاید آن طور که باید قدر تو را ندانند.»

از آنجایی که جنگل در پی حقیقت بود آیاما احتمال می‌داد که حق با او باشد اما این بار صحبت کردن با او برایش بسیار ساده‌تر بود. گفت: «تو باید دست از نابود کردن مزارع ما برداری.»

- چرا؟

- چون وقتی زمستان فرا برسد دیگر پنبه یا کتان برای رسیدن نخواهیم داشت.

- چرا زمستان باید برایم مهم باشد؟ این جنگل هیچ فصلی را تجربه نمی‌کند. آیا آن زمان که در هزارتوی پدرم از سرما به خود می‌لرزیدم برای کسی مهم بود؟ پادشاه باید از انبارهای خودش به شما غذا و پوشاک بدهد.

آیاما این بار می‌توانست اعتراف کند که این هم عقیده بدی نیست بنابراین گفت: «مثل یک حاکم زورگو رفتار می‌کنی و سپس به من می‌گویی یک حاکم زورگوی دیگر را سرزنش کنم؟ لطف و مرحمت را نشان بده تا شاید خودت هم شامل لطف شوی.»

- پدرم هرگز لطف را به من یاد نداد.

- و نمی‌توانی یاد بگیری؟

هرچند نمی‌شد به یقین گفت اما دیو ظاهراً داشت لبخند می‌زد.

دیو کنار رودخانه با آن هیکل سیاه و پرمویش چنبرک زد و گفت: «پیام‌رسان کوچولو تو تنها شرطی را که پیش می‌کشم می‌دانی. داستانی برایم تعریف کن تا از خشمم بکاهد و اگر باعث رضایتم شود شاید اجازه بدهم زنده بمانی.»

این همان دعوتی بود که آیاما انتظارش را می کشید و دریافت که در تمام روزها و شب های بی کلامی که جنگل را ترک کرده بود داشت حرف هایی را ذخیره می کرد تا تحویل پسر پادشاه بدهد. کنار حاشیه رودخانه نشست و سخن آغاز کرد.

افسانه دوم

- روزی روزگاری زنی که سر و وضعی اندوهگین داشت به روستایی وارد شد و در آنجا با مردی که در طلب همسر بود آشنا شد و با هم ازدواج کردند. آن ها صاحب دو فرزند شدند، یک دختر و یک پسر، اما بچه ها هرچه بزرگ تر می شدند ناسازگارتر و نافرمان تر می شدند. آن ها اغلب اوقات مریض بودند و همین باعث می شد همواره بد اخلاق و بی حوصله باشند. آن ها آزمایشی بزرگ برای مادرشان، ماما تانی^۷، بودند.

زنان روستا دلشان برای ماما تانی می سوخت که حتی سر و وضعی غمبارتر هم پیدا کرده بود اما صبورانه نق و نوق و مریضی بچه هایش را تاب می آورد.

همه اینها از زمانی که روحی خبیث به خانه ماما تانی وارد شد و دردسرهایی برای این خانواده فراهم کرد دچار تغییر شد. این روح ظرف های باارزش کرم و شیشه های پمادهایی را که ماما تانی برای لطافت پوستش استفاده می کرد شکست. او گاو آهن پدر را هم شکست به طوری که پدر خانه نشین شد و مدام لای دست و پا بود. اما بچه ها بیشتر نظر او را گرفته بودند، انگار با بد رفتاری آنها او نیز بیشتر تحریک می شد. وقتی بچه ها می خواستند بخوابند روح خبیث پنجره ها را به صدا در می آورد یا تخت هایشان را تکان می داد تا نتوانند استراحت کنند. وقتی می خواستند چیزی بخورند روح خبیث ظرف هایشان را می شکست و غذایشان را روی زمین می ریخت.

دیو خرخری کرد و آیاما دید که در واقع خودش را خیلی به او نزدیک کرده است. با وجود این که قلبش از وحشت داشت از سینه اش در می آمد تا جایی که می توانست آرام نشست.

دیو گفت: «بگذار خودم حدس بزنم. بچه ها گریه کردند، دست به دعا برداشتند و گفتند که برای همیشه رفتارشان خوب خواهد شد بنابراین روح خبیث آنجا را ترک کرد و همه زن های روستا به حال ماما تانی غبطه خوردند و این درس عبرتی شد برای همه بچه های ناسپاس.»

این دقیقاً همان پایانی بود که آیاما برای این داستان شنیده بود اما این را هم آموخته بود که چطور داستانی را که دیگر به خودش تعلق داشت به پایان برساند.

دامنش را مرتب کرد و با تمام اقتداری که می‌توانست در صدای بلندش جمع کند گفت: «چه بی معنی! معلوم است که داستان این طور تمام نمی‌شود.»

و به خودش گوشزد کرد که حقیقت را بگو. سپس داستان را دوباره در ذهنش جمع و از نو شروع به گشودنش کرد.

- نه. یک روز که پدر و مادرشان خانه نبودند، وقتی روح خبیث داشت سر و صدا می‌کرد و مثل تندبادی در اطراف منزل زوزه می‌کشید بچه‌ها به جای گریستن دست همدیگر را گرفتند. سپس شروع کردند به خواندن یکی از لالایی‌هایی که وقتی خیلی کوچک بودند مادرشان برایشان می‌خواند و بدین صورت پس از مدتی طولانی روح آرام گرفت و و پس از مدتی طولانی‌تر شروع به حرف زدن کرد. و البته یک روح نبود بلکه دو تا بودند.

دیو که خودش را به جلو کشیده بود تکرار کرد: «دو روح؟»

- فکرش را بکن! این‌ها ارواح بچه‌های قبلی ماما تانی بودند، یک دختر و یک پسر، که خود ماما تانی باعث مریضی و سپس مرگشان شده بود، همه‌اش به این دلیل که بتواند دلسوزی زنان روستای قبلی‌اش را نسبت به خود جلب کند. او بسیار از آن روستا دور شده بود و سال‌ها طول کشید تا ارواح بچه‌ها پیدایش کنند اما پس از پیدا کردنش همه این کارها را برای حفظ امنیت خانواده جدید ماما تانی انجام می‌دادند. آن‌ها در واقع ظرف‌هایی را می‌شکستند که ماما تانی سم‌هایش را در آنها نگهداری می‌کرد. آن‌ها غذاهای فاسد را روی زمین می‌ریختند و زمانی که می‌دانستند ماما تانی می‌خواهد دزدکی وارد اتاق بچه‌ها شده و گیاهانی را بسوزاند تا ریه آنها ملتهب شود نمی‌گذاشتند بچه‌ها به خواب بروند. آن‌ها حتی گاواهن را شکستند تا پدر بچه‌ها بیشتر اوقات در خانه باشد و آنها با مادرشان تنها نمانند. بچه‌های زنده ماما تانی همه این‌ها را برای پدرشان تعریف کردند و او با وجود این که نمی‌توانست باور کند ولی پیکی را به همان روستایی که ارواح نام برده بودند فرستاد. و مدت‌ها پیش از آن که پیک برگردد و تایید کند که هر آنچه ارواح تعریف کرده‌اند حقیقت داشته است ماما تانی آنجا را ترک کرده بود. این داستان نشان می‌دهد که گاهی اوقات نباید از ناشناخته‌ها ترسید و همچنین کسانی که ما را دوست دارند همیشه آن کسانی نیستند که وظیفه‌شان است دوستان داشته باشند.

این بار هم آیاما بدون قصد از اندوه خودش گفته بود و باز هم دیو برای مدتی ساکت ماند.

بالاخره پرسید: «چه بر سر ماما تانی آمد؟»

آیاما خودش هم نمی دانست. دیگر به این قسمت داستان فکر نکرده بود. «کسی چه می داند؟ همیشه هم در مورد کسانی که سزاوار سرنوشت بدی هستند چنین چیزی روی نمی دهد.» او حتی در آن نور کم هم می توانست چهره اخموی دیو را ببیند. گلپیش را صاف و لبه کلاهش را مرتب کرد و گفت: «اما فکر می کنم کایوت ها او را خورده باشند.»

دیو با رضایت سر تکان داد و آیاما نفسی از روی آسودگی کشید.

دیو گفت: «دیگر برای مزارع تان مشکلی ایجاد نمی کنم. یک شاخه از درخت به جنگل خارزار بچین و در تمام راه آن را حفظ کن. برو و دیگر برنگرد.» انگار حالتی غم انگیز در صدایش وجود داشت، شاید هم فقط صدای غررش بود.

آیاما شاخه ای پر شکوفه از درخت به چید و چمنزار را پشت سر گذاشت. وقتی به عقب نگاه کرد دید که هیولا هنوز همان جا نشسته است و با چشمان قرمزش او را تماشا می کند. برای لحظه ای اندیشید و با خود گفت چرا کمی بیشتر نمانم؟ چرا همین جا استراحت نکنم؟ چرا یک داستان دیگر تعریف نکنم؟

در عوض به مسیرش از میان جنگل ادامه داد و به دشت های گرم رسید. او شاخه شکوفه های به لای موهایش گذاشت و این حس به او دست داد که خنکای برگ ها و سایه سار جنگل را با خودش حمل می کند.

این دفعه که به شهر رسید مردم با دیدن شکوفه های سفید روی موهایش دیگر او را نیشگون نگرفتند و بر سرش فریاد نزدند. در عوض آبی گوارا به او دادند و او را با آرامش تا قصر همراهی کردند و رفتاری متفاوت را در پیش گرفتند، زیرا او دیگر یک خدمتکار نبود بلکه دختری بود که دو بار با دیو رودرو شده و دو بار جان سالم به در برده بود.

وقتی به نزد شاه رسید از عهد و پیمان دیو گفت. شاهزاده گفت: «خارق العاده است! باید مجسمه ای به افتخار این دختر بنا کنیم و هر سال روز تولدش را در آنجا جشن بگیریم!»

آیاما این تمجید را پسندید اما آنچه در واقع می خواست این بود که بتواند بنشیند و کفش هایش را از پا درآورد. او تصور می کرد اگر شاهزاده زحمت سوال کردن را به خود بدهد به این موضوع پی خواهد برد اما او به اندازه برادرش علاقه ای به سوال کردن نداشت.

ملکه گل ها را که باز در حال قرمز شدن بودند در دست گرفت و بار دیگر به همسرش گفت: «باید

به عهد خودت وفا کنی.»

بنابراین پادشاه دستور داد که مرغوب‌ترین زمین‌های بهترین املاکش در اختیار خانواده آیاما قرار بگیرد و تمام وسایلشان توسط خدمتکاران پادشاه به آنجا منتقل بشود.

اما زمانی که آیاما در این فکر بود تا تعظیمی کند و از آنجا برود پادشاه پرسید: «دختر، آیا هیولا به تو اعتماد دارد؟»

آیاما که دیگر می‌توانست اندیشه‌هایش را با صدای بلند بیان کند گفت: «تفاوت زیادی است بین نخوردن یک شخص و اعتماد کردن به او.» علاوه بر این او تصور می‌کرد برای همه بهتر است که دیو را به حال خودش در جنگل خارزارها کنند.

اما همان‌گونه که آیاما در سراسر زندگی‌اش دیده بود و علیرغم قدرت صدایش، پادشاه به حرف‌هایش گوش نداد یا این که اصلاً آنها را نشنید.

او فرمان داد: «چاقویی با خودت به جنگل خارزار ببر. این دیو را بکش تا بتوانیم برای همیشه در آرامش و امنیت زندگی کنیم. اگر چنین کاری را انجام بدهی با پسرم ازدواج خواهی کرد و لقبی اشرافی به خانواده‌ات اعطا خواهم کرد به گونه‌ای که بالاترین مقام را، غیر از کسانی که نام خانوادگی من را بر خود دارند، در این سرزمین خواهند داشت.»

شاهزاده کاملاً غافلگیر شده بود اما اعتراضی نکرد.

آیاما با لحنی تند گفت: «هیچ تیغه‌ای نمی‌تواند وارد پوست پسر کوچک شما بشود. به چشم خودم این را دیده‌ام.»

در حالی که ملکه دامن ابریشمینش را محکم در چنگش می‌فشرد پادشاه خدمتکاری را فراخواند تا جعبه‌ای فلزی را پیش بیاورد.

پادشاه درب جعبه را باز کرد و چاقویی عجیب را از آن بیرون آورد. دسته این چاقو از استخوان و تیغه‌اش همانند جعبه به رنگ خاکستری تیره بود، رنگ همان جنگل خارزار.

- تیغه‌اش را یک سازنده بسیار ماهر زووا از همان خارهای درختان به ساخته است. فقط این می‌تواند هیولا را بکشد.

ملکه رویش را برگرداند.

آیاما امیدوار بود خانواده‌اش حرفی بزنند و بگویند که دیگر لازم نیست او به جنگل خارزار برگردد،

زیرا آنها صاحب یک خانه خوب شده‌اند و کیما نیز جهیزیه‌ای بسیار مناسب دارد. اما کسی حرف نزد، حتی مازیل، که وعده داده بود ماجراها فقط برای دختران زیبا روی می‌دهند. آیاما دلش نمی‌خواست چاقو را بگیرد اما این کار را کرد. به سبکی یک پر کاه بود. از بی وزنی مرگ در دستانش حس خوبی نداشت.

پادشاه گفت: «با قلب دیو برگرد و خواهی دید که مورد احترام همگان واقع خواهی شد و چیزی در این دنیا وجود نخواهد داشت که به آن دسترسی نداشته باشی.»

آیاما دلش نمی‌خواست شاهزاده خانم بشود. دلش نمی‌خواست دیو را بکشد. اما برای دختری که تمام عمرش مورد بی مهری و بی اعتنائی قرار گرفته بود پیشنهاد کمی نبود. سرانجام گفت: «می‌پذیرم. اما اگر باز نگشتم کیما باید با شاهزاده ازدواج کند و جایزه به خانواده‌ام تعلق بگیرد.»

به خوبی متوجه می‌شد که پادشاه این شروط معامله را دوست ندارد. با این که دلش می‌خواست دیو از میان برداشته شود ولی تصور کرده بود دختر زندگی‌اش را بی هیچ بهایی به خطر می‌اندازد. اما مگر چاره دیگری هم داشت؟ بنابراین با درخواست آیاما موافقت کرد و آیاما چاقو را در جیب دامنش گذاشت.

تمام وسایل خانواده‌اش به خانه باشکوه و جدیدشان منتقل شد. پدرش از خوشحالی فریاد می‌کشید و مادرش رقصان در باغ می‌چرخید و به کشتزارهایشان که تا ناکجا ادامه داشت چشم می‌دوخت، گویی هنوز نمی‌توانست باور کند که همه اینها متعلق به اوست. اما کیما که دست آیاما را محکم گرفته بود گفت: «خواهر جان، مجبور نیستی بروی. ما حالا به لطف شجاعت‌های تو خیلی ثروتمندیم. زمین‌های بسیار و خدمتکاران زیادی داریم. هیچ شاهزاده‌ای ارزش جان تو را ندارد.» آیاما با خود اندیشید البته بستگی دارد کدام شاهزاده باشد. مازیل چیزی نمی‌گفت.

آن شب آیاما خیلی کم خوابید. بستر جدیدش در مقایسه با سنگ‌های سخت کنار آتشدان بسیار نرم بود. پیش از سپیده دم و در حالی که سایر افراد خانه در خواب بودند بیدار شد. پیش دامنی آبی آسمانی‌اش را پوشید، کلاهش را بر سر گذاشت و تبر و فنجان مسی‌اش را در جیبش جا داد. یک بار دیگر تیغه دنداندار آن چاقو را لمس کرد، سپس آن را در هم در جیبش گذاشت. و برای آخرین بار

عازم سرزمین های بکر شد.



شاید این بار چون بسیار وحشت زده بود دشت‌های لم یزرع به نظرش پایانی نداشتند. خیلی زود خودش را از میان بته‌های خاردار رد کرد و به تاریکی جنگل قدم گذاشت. نور ستاره‌ها را روی پوستش حس می‌کرد، چنان مطبوع و خوشایند و دلنشین که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود. با خودش گفت وقتی دیو از بین برود او می‌تواند به این جنگل بازگردد، شاید کیما را هم با خود بیاورد، یا اصلاً هر موقع احساس خستگی کرد به اینجا بیاید. اما مطمئن نبود چنین چیزی محقق بشود یا نه. آیا جنگل خارزار بدون دیو وجود خواهد داشت؟ آیا پیش از این هم وجود داشت یا فقط برای اینکه سرپناهی برای دیو باشد به وجود آمده است؟ و اصلاً بدون حضور کسی که بتواند برایش قصه بگوید سکوت اینجا به چه دردش خواهد خورد؟

دیو در همان چمنزار منتظر بود.

- چرا این قدر مشتاقی که خورده شوی؟

آیاما خیلی دقت کرد که حرف‌هایی که از دهانش بیرون می‌آید راست باشند. گفت: «فکر کردم بیشتر از آنکه به فکر خوردن باشی شاید دوست داشته باشی یک قصه دیگر بشنوی.»

بنابراین هر دو کنار رودخانه نشستند و زیر نور نقره فام ستاره‌ها آیاما آخرین قصه‌اش را تعریف کرد.

افسانه سوم

- روزی روزگاری دختری خوب و وظیفه‌شناس بود که در خانه می‌ماند و کارهای سخت خانه را انجام می‌داد در حالی که دو خواهر بزرگ‌ترش هر شب برای جشن و پایکوبی به شهر می‌رفتند.

روزی وقتی هر سه خواهر در آشپزخانه بودند پرنده‌ای عجیب آمد و روی لبه پنجره نشست. پرنده‌ای بزرگ، کثیف و زشت بود که نوکی کج و دراز داشت. دو خواهر بزرگ‌تر جیغ کشیدند و یکی از آنها جارو را برداشت، پرنده را زد و از آنجا دورش کرد. اما وقتی رفتند تا خود را برای خوشی شبانه‌شان بیارایند پرنده بازگشت. خواهر کوچک‌تر به جای پر دادنش با ملایمت با او حرف زد و برایش بشقاب ذرت گذاشت. سپس در حالی که پرنده نغمه‌ای نامفهوم سر داده بود دختر با پارچه‌ای نمدار پر و بالش را تمیز کرد. پرنده که تمیز شد دختر دید که پرهایش طلایی و مشعشع هستند و نوکش چون یاقوت می‌درخشد. پرنده بال‌هایش را برهم زد و از آنجا پر کشید. اما آن هفته هر شب پس از این که خواهران بزرگ‌تر به مهمانی‌هایشان می‌رفتند بر می‌گشت و در حالی که خواهر کوچک‌تر به کارهای خود می‌رسید آوازی زیبا سر می‌داد.

روز هفتم پرنده صبر کرد تا خواهرهای بزرگ‌تر بروند و مشغول آماده شدن برای مهمانی بشوند،

سپس از پنجره وارد آشپزخانه شد. ناگهان بال‌هایش را بر هم کوفت و صدایی چون صاعقه برخاست. وسط آشپزخانه همان جایی که همین چند لحظه پیش آن پرنده ایستاده بود، دختر شاهزاده‌ای زیبا را می‌دید که لباس‌هایی از طلا بر تن داشت.

شاهزاده گفت: «با من به قصرمان در کنار دریا بیا. در آنجا مورد احترام همه کس هستی و چیزی در این دنیا وجود نخواهد داشت که به آن دسترسی نداشته باشی.»

«و شاید خودت هم بدانی که وقتی چیز زیادی نداشته باشی و سخت هم کار کنی، این پیشنهاد کوچکی نیست.»

بنابراین دختر دست در دست شاهزاده گذاشت و به سوی قصر او در کنار دریا پرواز کردند. به آنجا که رسیدند دختر دید که پادشاه و ملکه از انتخاب یک دختر رعیت به عنوان عروسشان راضی نیستند. بنابراین ملکه سه چالش برای دختر در نظر گرفت...

دیو خرخری کرد و آیاما یک‌ه خورد زیرا متوجه نشده بود که دیو این قدر به او نزدیک شده است تا جایی که پوزه‌اش فاصله چندانی با زانوی او نداشت.

لب‌های دیو به نیشخندی باز شد و گفت: «این بار چه داستان مزخرفی برایم تعریف کردی. دختر هر سه چالش را به خوبی از سر خواهد گذراند و با شهزاده زیبا ازدواج خواهد کرد. و به خوبی و خوشی با هم زندگی خواهند کرد.»

آیاما بلافاصله گفت: «چه بی‌معنی!» او در تمام راه به این داستان فکر کرده بود. پایانی که در زمان بچگی‌اش برای این داستان شنیده بود تا پیش از آن که خاندان سلطنتی را ملاقات و با آنها صحبت کند برایش بسیار جذاب بود. ادامه داد: «معلوم است که این طور تمام نمی‌شود. نه، آیا خواهران بزرگ‌تر را به یاد داری؟»

دیو با بی‌میلی سر تکان داد و سپس سر بزرگش را پنجه‌هایی جلویی‌اش گذاشت.

- با وجود این که آنها خودخواه و از بعضی جهات ابله بودند اما عاشق خواهر کوچک‌ترشان هم بودند. همین که متوجه غیبت او شدند و یک پر طلایی روی صندلی آشپزخانه دیدند حدس زدند چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، زیرا آنها چیزهای زیادی در این دنیا دیده بودند. اسب‌هایشان را زین کردند و یک شبانه روز تاختند تا به قصر کنار دریا رسیدند و آن قدر بر در کوبیدند تا بالاخره نگهبان‌ها اجازه ورود به آنها دادند.

خواهرها پس از ورود به بارگاه سرو صدا راه انداختند و خواستند خواهرشان با آنها به خانه برگردد. شاهزاده هم می‌گفت که آنها حسودی می‌کنند و می‌خواهند خودشان شاهزاده خانم بشوند و در ضمن آنها دختران بدذاتی هستند که خوشگذرانی و نوشیدن را دوست دارند و فقط به موضوعات مورد علاقه خودشان اهمیت می‌دهند. در واقع خواهرها همین کارها را هم می‌کردند و این کارهایشان به این دلیل بود که آن قدر دیده بودند و آن قدر تجربه‌ها داشتند که می‌دانستند نباید به ظواهر زیبا و عناوین پرطمطراق اطمینان کرد. آن‌ها انگشت‌هایشان را اشاره رفتند و با صدای بلند گفتند که اگر شاهزاده خواهرشان را می‌خواهد چرا باید اجازه دهد خواهرشان برای اثبات ارزش‌هایش تن به آن چالش‌ها بدهد. و وقتی شاهزاده پاسخی نداد آنها پایشان را بر زمین کوفتند و گفتند اگر شاهزاده فکر می‌کند لیاقت خواهرشان را دارد چرا به همین راحتی در برابر اراده پدر و مادرش سر خم می‌کند. شاهزاده باز پاسخی نداشت که بدهد و من و من کنان ایستاده بود. هنوز هم زیبا بود اما حالا که حرفی برای گفتن نداشت شاید زیبایی‌اش کمتر به چشم می‌آمد.

خواهرها به خاطر این که سهم خودشان را در کارهای خانه انجام نمی‌دادند از خواهر کوچکشان عذرخواهی کردند و قول دادند او را هم با خود به مهمانی‌ها ببرند تا مجبور نشود به اولین پسری که خودش را از پنجره به درون خانه می‌اندازد قانع شود. خواهر کوچک این صحبت‌ها را عاقلانه یافت هر سه با هم به خانه برگشتند، جایی که روزهایشان با تقسیم کار راحت‌تر سپری می‌شد و شب‌هایشان آکنده از خنده و شادی بود.

قصه که به پایان رسید دیو پرسید: «و از این داستان چه درسی باید بگیرم؟»

- این که چیزهایی بهتر از شاهزاده‌ها هم وجود دارد.

آیاما ایستاد و دیو که با آن سر پشمالوی فروانداخته و شاخ‌های درخشانش کنار پای او زانو زده بود گفت: «پیام‌رسان کوچولو داستان دیگری نداری برایم تعریف کنی؟»

آیاما که چاقوی اره‌ای را در دستش می‌فشرد گفت: «فقط یکی. داستان دختری که به جنگل فرستاده شد تا دیوی وحشتناک را بکشد.»

- و این کار را کرد؟

- دیو، تو جنایت‌های فجیعی مرتکب شده‌ای.

- این طور فکر می‌کنی؟

- حقیقت را بگو.

- بله سربازهای پادشاه را کشتم چون قصد کشتن من را داشتند. سعی کردم با آنها صحبت کنم و قانعشان کنم اما مردم همیشه هم به حرف‌های یک دیو گوش نمی‌دهند.

آیاما می‌دانست که وقت گوش دادن به این صحبت‌ها نیست و البته این را هم می‌دانست که دیو دروغ نمی‌گوید. او شاید گاهی اوقات خشن و قطعاً خطرناک بود اما درست مثل جنگل خارزار راستگو بود. جنگل خارزار هم کاملاً واقعی بود زیرا زخم‌هایی که در آن بته‌زار بر بدنش وارد می‌شد ثابت می‌کرد تمام این گل‌های مطبوع و نور ستارگان واقعیت دارند.

- به من گفته‌اند با قلب تو برگردم.

دیو با آن چشمان قرمزش به او زل زد. سپس گفت: «پس شاید بهتر است این کار را انجام بدهی.» آیاما به پادشاهی اندیشید که هیولایی را زندانی کرد در حالی که شاید می‌توانست مثل یک انسان با او رفتار کند، پادشاهی که هیولا را به دلیل مزاحمت‌هایی که برای مردمش ایجاد کرده بود مقصر می‌دانست در حالی که خودش هیچ تلاشی در جهت کاهش این آزار و اذیت‌ها نکرده بود. همچنین به اولین سوالی اندیشید که دیو از او پرسیده بود، وقتی کنار حوضچه زانو زده بود و دیو فنجان را از دست او پرت کرد.

آیا می‌خواهی یک هیولا بشوی؟

چاقو را به جیبش برگرداند و فنجان مسی کوچکش را بیرون کشید.

گفت: «دیو، تشنه هستم.»

دیو اجازه داد آیاما دست‌هایش را با شاخه‌های تیره رنگ بته‌های خارزار ببندد و وقتی سرزمین‌های بکر را می‌پیمودند همچون سایه‌بانی مانع از برخورد نور خورشید به او می‌شد.

وقتی وارد دره و سپس شهر خودشان شدند مردم با دیدنشان از خیابان‌ها فرار کردند، به سوی خانه‌هایشان هجوم بردند و قفل درها را انداختند. اما بعضی از آنها به دنبال این دو راه افتادند و چشم از آیاما با آن کلاه لبه‌پهن و پیش‌دامنی‌اش و دیو که دستبندی از شاخه‌های خاردار داشت بر نمی‌داشتند.

آیاما و دیو که جمعیتی دنبالشان بودند به دروازه‌های قصر رسیدند و موقع عبور از آنجا نگهبان‌ها با دیدن آیاما که سرش را بالا نگه داشته بود به حالت خبردار ایستادند. او هنوز همان سر و وضع یک

خدمتکار بی ظرافت را داشت اما در عین حال دختری بود که سه بار از چنگال هیولا جان سالم به در برده بود و دیو را که می‌گرید و به هر کسی که نزدیکش می‌شد نگاه غضبناک می‌انداخت و شاخ‌های در هم پیچیده‌اش نوری عجیب از خود ساطع می‌کردند، در شهر گردانده بود.

شاه آنها را در بارگاه خود نپذیرفت بلکه با آن سر و وضع ملوکانه آمد و روی بالاترین پله‌های قصر ایستاد. ملکه و شاهزاده جوان و زیبا نیز همراهش بودند.

شاه پرسید: «چرا این دیو را نزد من آورده‌ای؟ به تو گفته بودم با قلب او برگرد.»

آیاما با آن صدای بلند و رسایش که همچون شیپور جنگی بلندتر از هیاهوی جمعیت بود گفت: «من هم همین کار را کردم. قلب او مال من است و قلب من مال او.»

زمزمه‌ها و حرف‌های طعنه آمیزی از جمعیت برخاست. پادشاه گفت: «یعنی می‌گویی عاشق یک هیولا شده‌ای؟ حتی دختر حقیری مثل تو هم می‌تواند انتظاری بیش از این داشته باشد.»

آیاما به چنین توهین‌هایی عادت داشت. اعتنایی به حرف‌های پادشاه نکرد و گفت: «قبل از این که سوگند وفاداری نسبت به پادشاه خائن ادا کنم عاشق یک هیولای صادق خواهم شد.» چاقو را بیرون کشید و آن را به سوی سینه پادشاه نشانه گرفت و سپس افزود: «زمانی که مدام در جنگ‌ها شکست می‌خوردی و این ایالت در اضطراب به سر می‌برد تو بودی که گله‌هایمان را غارت و محصولات مزارع‌مان را نابود کردی تا ما به جای این که دریاییم یک احمق بر تخت سلطنت نشسته است از یک شخصیت تب‌هکار ساختگی بترسیم.»

شاه با خشم گفت: «حرف‌های خائنانه می‌زنی.»

- حقیقت را می‌گویم.

- و این دیو زشت خودش بلد نیست حرف بزند؟

دیو سر بلند کرد، به پدرش نگاهی انداخت و گفت: «مردی مثل تو ارزش صحبت کردن ندارد. به آیاما اعتماد دارم تا درباره من حرف بزند.»

شاه با صدایی بلند گفت: «این موجود سربازها و شکارچیان من را قتل عام کرده است. او از استخوان‌های آنها یک برج ساخت.»

آیاما گفت: «بله این کار را کرد. زیرا تو آنها را برای کشتن او فرستاده بودی، در حالی که خودت بودی که پسر را از آن هزارتو آزاد کردی. تو او را رها کردی تا بتوانی نقش یک قهرمان را بازی کنی

و ما نیز پسران و برادرانمان را که در جنگ‌های تو کشته می‌شدند، و مالیات‌هایی را که با آنها تا پشت بام قصرت را از طلا پر کرده‌ای فراموش کنیم.»

پادشاه بر سر نگهبان‌ها فریاد کشید: «چطور اجازه می‌دهید این دختر چنین دروغ‌هایی ببافد؟» و آنها هرچند تمایلی به اجرای فرمان پادشاه نداشتند اما خنجرهایشان را بیرون کشیدند و به سوی آیاما یورش بردند.

اما هرچه به او ضربه می‌زدند آسیبی بر او وارد نمی‌شد.

سپس او کلاهش را از سر برداشت. مردم تازه متوجه شدند که او دیگر یک دختر نیست. زبانی دوشاخه داشت، چشمانش چون سنگ عقیق بود و موهای درهم تنیده‌اش به شکل مارهایی آتشین درآمده بودند که زبان‌شان را به شکل نوارهایی نارنجی و طلایی در هوا تکان می‌دادند. آیاما یک هیولا شده بود و هیچ تیغ‌های قادر به شکافتن پوستش نبود. با چاقوی جادویی‌اش شاخه‌های خاردار را که با آنها دست‌های دیو را بسته بود برید.

مردم به اعتراض فریاد کشیدند و پایشان را بر زمین کوفتند و برخی نیز از ترس فرار کردند. اما آیاما بی حرکت ایستاد و صدای شیپوری‌اش همچون صاعقه‌ای در هوا طنین افکند و به پادشاه گفت: «حقیقت را بگو.»

شاه که هیچ اظهار شرمندگی نمی‌کرد دهان باز کرد تا دروغ‌هایش را مثل مور و ملخ بیرون بریزد اما ملکه شروع به صحبت کرد.

او با صدای بلند گفت: «بله. او همان کسی است که همه این کارها را کرده است، کسی است که پسر مرا بدون هیچ گونه امکاناتی زیر زمین زندانی کرد، و کسی است که او را آزاد کرد تا دوباره از او یک هیولا بسازد و خودش را نزد مردم یک قهرمان جلوه بدهد.»

مردم به چهره اشک آلود او نگاه کردند و پی بردند هرچه می‌گوید حقیقت دارد. دوباره صداهايشان اوج گرفت و عربده می‌کشیدند و سر شاه را می‌خواستند. حتی پسر زیبایش نیز با انزجار به او نگاه می‌کرد.

اما آیاما با بخشش آشنا بود و آن را به مردم نیز یاد داد. اجازه نداد آسیبی به شاه وارد شود. در عوض او را در همان هزارتو رها کرد و اگر در شی آرام و خاص گذرتان به این شهر خاص در آن دره خاص افتاد می‌توانید صدای فریادهای خشمناک او و نعره‌هایش را که ستون‌ها را به لرزه می‌اندازد

بشنوید و در حالی که در زندانی که خودش دستور ساخت آن را داده بود سرگردان این سو آن سو می‌رود، دشنام‌های کینه توزانه نثار دختری می‌کند که او را در این دام گرفتار کرده است و به دنبال راه نجاتی است که از آنجا رهایی یابد.

پس از برکناری پادشاه نوبت دیو بود که مادرش را به خاطر حمایت نکردن از او در زمان تولد و یا تمام سال‌های پس از آن ببخشد. سرانجام به دلیل این که آیاما به او احساسی غیر از خشم را یاد داده بود، توانست مادرش را ببخشد و ملکه بیشتر اوقاتش را در باغ و مراقبت از درخت‌های به سپری می‌کرد.

آیاما و دیو شی که ماه کامل به رنگ سرخ بود ازدواج کردند و مهم‌ترین جایگاه را برای مازیل که آیاما را بارها به جنگل خارزار فرستاده بود در نظر گرفتند. او نیز در جوانی چندان مورد توجه واقع نشده بود و به خوبی دریافته بود که برای ماجراجویی فقط به شجاعت نیاز است. و اما کیمما، او با شاهزاده زیبا ازدواج کرد و از آنجایی که هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشتند تاج و تخت و تمام مصائبش را به آیاما و دیو واگذار کردند. و این چنین شد که بر آن دره و تمام نواحی غربی آن یک پادشاه و ملکه هیولا حکمرانی کردند که مردم عاشقشان بودند و دشمنان از آنها وحشت داشتند.

حالا دیگر در این دره مردم اهمیت زیادی به ظواهر زیبا نمی‌دهند. مادران باردار دست روی شکمشان می‌کشند و زیر لب دعا می‌خوانند. آن‌ها دعا می‌کنند در این تابستان‌های طولانی و گرم باران ببارد. دعا می‌کنند فرزندانشان شجاع، باهوش و قوی باشند و به جای داستان‌هایی ساده داستان‌هایی واقعی تعریف می‌کنند. دعا می‌کنند پسرانی با چشمان قرمز و دخترانی شاخدار داشته باشند.

روباه زیرک

اولین تله‌ای که روباه از آن جست آرواره‌های مادرش بود.

وقتی مامان روباهه از رنج زایمان فارغ شد نگاهی به توله‌هایش انداخت و آه کشید. سیر کردن شکم این همه بچه کار دشواری بود و البته از گفتن این نکته هم نباید غفلت کرد که پس از انجام چنین کار طاقت‌فرسایی او گرسنه هم بود. بنابراین دو تا از کوچک‌ترین توله‌هایش را به دندان گرفت و یک لقمه چپشان کرد. سپس لابلای توله‌ها چشمش به توله‌ای ریزه میزه افتاد که پوستی زشت و چشمانی زرد داشت.

- باید تو را اول از همه می‌خوردم. تو زندگی فلاکت‌باری در پیش خواهی داشت.

مامان روباهه با شگفتی دید که روباه ریزه جواب داد: «مامان من را نخور. الان گرسنه بمانی بهتر از این است که بعداً پشیمان شوی.»

- خوردن تو بهتر از این است که بخوام مدام از تو مراقبت کنم. دیگران وقتی چنین قیافه‌ای را ببینند چه خواهند گفت؟

یک جانور ضعیف‌تر شاید از چنین بی‌رحمی سرخورده می‌شد اما توله روباه به خوبی توانست غرور و تکبر را در پوست کاملاً آراسته و پنجه‌های سفید مادرش را ببیند و گفت: «من می‌دانم آنها چه خواهند گفت. وقتی با هم در جنگل قدم بزنیم حیوان‌ها خواهند گفت: «این توله زشت و مادر دلربایش را ببینید!» و حتی وقتی پیر بشوی و رنگ موهایت تغییر کند هم درباره سن و سال تو صحبت نخواهند کرد بلکه از این حرف خواهند زد که چطور مادری به این زیبایی توانست بچه‌ای چنان زشت و نحیف به دنیا بیاورد.»

مامان روباهه کمی فکر و دید که در واقع خیلی هم گرسنه نیست.

از آنجایی که او تصور می‌کرد روباه ریزه پیش از آن که سال به پایان برسد خواهد مرد زحمت نام گذاری برای او را به خود نداد. اما پس از این که پسر کوچولوش دو زمستان پشت هم زنده ماند، سایر حیوانات لازم دیدند اسمی بر او بگذارند. پس او را به مسخره کوچا^۱ -خوشگل - نامیدند و خیلی زود به این نام مشهور شد.

کمی که بزرگ‌تر شد روزی یک دسته سگ‌های شکاری او را در گوشه‌ای پرت از جنگل و دور از لانه‌اش گیر انداختند. یک جانور ضعیف‌تر شاید وحشت‌زده دست و پایش را جمع می‌کرد و با

شنیدن سروصدای ترسناک آنها سرگردان به دور خودش می چرخید و آن قدر می ماند تا ارباب آنها بیاید و پوستش را جدا کند.

اما کوجا با صدای بلند گفت: «من یک روباه سحرآمیزم!»

بزرگ‌ترین آن سگ‌ها خنده‌ای سر داد و گفت: «درست است که کنار آتش اربابمان می خوابیم و ته مانده غذای او را می خوریم اما دیگر این قدرها هم ساده لوح نیستیم. فکر می کنی می گذاریم با وعده‌های احمقانه‌ات زنده بمانی؟»

کوجا با لحنی کاملاً مظلومانه و خاضعانه گفت: «نه. من در چنگ شما گرفتارم و این کاملاً روشن است. اما این افسون با من است که بتوانم پیش از مرگم فقط یک آرزو را برآورده کنم. فقط کافی است نام ببرید.»

یکی زوزه کشید: «ثروت!»

دیگری پارس کرد: «سلامتی!»

سومی گفت: «غذاهای روی میز!»

روباه ریزه زشت گفت: «من فقط یک آرزو را می توانم برآورده کنم و بهتر است سریع‌تر انتخاب کنید وگرنه اربابتان خواهد رسید و مجبور خواهم شد تا این امتیاز را به او بدهم.»

سگ‌ها شروع کردند به جر و بحث، غرش و دعوا کردن با همدیگر. و زمانی که دندان برای هم تیز کردند و به روی همدیگر پريدند و با هم به زد و خورد پرداختند کوجا یواشکی از آنجا فرار کرد.

آن شب در گوشه‌ای دنج از جنگل به سلامتی تیزهوشی کوجا خوردند و نوشیدند. و از آن دورها صدای سگ‌ها را که با شکم خالی پشت در خانه اربابشان زوزه‌ای شرم آلود سر داده بودند می شنیدند.

کوجا علیرغم تیزهوشی اش همیشه خوش شانس هم نبود. روزی در حالی که با مرغی چاق و چله در دهان داشت از مزرعه توپولف^۱ فرار می کرد در یک تله گرفتار شد.

وقتی که آن دندانه‌های فلزی محکم بسته شدند یک جانور ضعیف‌تر شاید اجازه می داد ترس بر او غلبه کند. ممکن بود ناله و زاری سر دهد و مزرعه دار از خودراضی را به سوی خودش بکشد، یا شاید هم تلاش می کرد پایش را بجود و از خود جدا کند.

اما کوجا همان جا نفس زنان دراز کشید تا این که صدای خرس سیاه، ایوان گوستاو^۲، را شنید که در

جنگل سروصدا راه انداخته بود. او حیوانی بیرحم بود و در جشن هایشان مهمانی ناخواسته، گستاخ و وقیح بود. موهایی در هم گوریده و کثیف داشت و همواره این احتمال وجود داشت که میزبان هایش را نیز در کنار غذاهایی که تهیه کرده اند بخورد. اما در حال امکان مذاکره با یک خونخوار وجود دارد اما با یک تله فلزی وجود ندارد.

کوجا با صدای بلند او را فرا خواند و گفت: «برادر نمی خواهی من را آزاد کنی؟» ایوان گوستاو کوجای زخمی را که دید خنده ای کرد و گفت: «با کمال میل! تو را از آن تله آزاد می کنم و امشب خودم برای شام خوراک روباه خواهم داشت.»

خرس زنجیر تله را با دندان پاره کرد و کوجا را روی شانهاش انداخت. کوجا با پایی که در آن دندانهای فلزی گیر کرده بود از پشت خرس آویزان بود. یک جانور ضعیف تر شاید چشمانش را می بست و آرزوی مرگی فوری می کرد. اما کوجا تا زمانی که می توانست حرف بزند هنوز امید داشت.

او آهسته به کک هایی که روی پوست کثیف خرس وول می خوردند گفت: «اگر ایوان گوستاو را گاز بگیرد اجازه می دهم یک سال تمام روی پوست من زندگی کنید. هر چه دلتان بخواهد می توانید از من تغذیه کنید و قول می دهم خودم را نشویم، نخارام یا نفت به خودم نمالم. بهتان قول می دهم که کاملاً خوشتان بیاید.»

کک ها با هم پیچ کردند. ایوان گوستاو یک خرس کاملاً بدمزه بود و مدام برای خلاصی از آنها تنش را به آب رودخانه می سپرد یا پشتش را به جایی می مالید.

سرانجام همه با هم گفتند: «کمکت خواهیم کرد.»

با علامت کوجا به خرس حمله ور شدند و نقطه ای میان شانهاش را گاز گرفتند که پنجه های بزرگش به آنجا نمی رسید.

خرس خودش را می خاراند، خودش را به زمین می کوبید و فریادهای دردمندانه ای سر داد. سرانجام زنجیری را که به تله کوجا وصل بود رها کرد و شروع کرد روی زمین وول خوردن.

کوجا فریاد کشید: «برادران کوچولویم، حالا!» کک ها پریدند روی پوست روباه و کوجا علیرغم دردی که در پایش حس می کرد تمام مسیر را تا لانه اش دوید و آن زنجیر خونین را به دنبال خود کشید.

آن سال برای کوجا سال سختی بود اما روی حرفش ماند. با وجود این که از شدت خارش به جنون می‌رسید اما خود را نمی‌خاراند و حتی پنجه‌هایش را با دستمال می‌بست تا بهتر بتواند در برابر این وسوسه مقاومت کند. از آن جایی که بوی بسیار بدی می‌داد کسی دوست نداشت به او نزدیک شود، ولی با این حال خودش را نمی‌شست. هر زمان که شدیداً تحریک می‌شد تا به سمت رودخانه بدود به زنجیری که گوشه لانه‌اش حلقه کرده بود نگاه می‌انداخت. با کمک رد بجر^{۱۱} توانسته بود از شر تله خلاص شود اما زنجیر را نگه داشته بود تا یادش بماند که آزادی‌اش را مدیون کک‌ها و درایت خودش است.

فقط لولا^{۱۲} بلبله به دیدنش می‌آمد. او روی شاخه‌های درخت غان می‌نشست، خنده‌ای مانند چهره سر می‌داد و می‌گفت: «کوجا تو خیلی هم باهوش نیستی. مگر نه؟ هیچ کس به دیدنت نمی‌آید و تمام بدنت کبره بسته است. حالا حتی زشت‌تر از قبل شده‌ای.»

کوجا با بی‌خیالی گفت: «زشتی را خیلی راحت می‌توانم تحمل کنم. تنها چیزی که نمی‌توانم با آن کنار بیایم مرگ است.»

سال که به پایان رسید کوجا با احتیاط راه مزرعه توپولف را در پیش گرفت و کاملاً مراقب بود تا از تله‌هایی که ممکن بود زیر بته‌ها کار گذاشته شده باشند دوری کند. یواشکی وارد مزرعه شد و موقعی که خدمتکاری در آشپزخانه را باز کرد تا آشغال‌ها را بیرون بگذارد وارد خانه توپولف شد. با دندان‌هایش ملحفه روی تخت‌خواب کشاورز را نگه داشت تا کک‌ها از روی بدنش به آنجا نقل مکان کنند.

- دوستان من، اوقات خوشی داشته باشید. امیدوارم از این که نمی‌خواهم دوباره بینم‌تان مرا ببخشید.

کک‌ها با او خداحافظی کردند، لابلای ملحفه‌ها و سراغ گوشت بدن کشاورز و همسرش رفتند. موقع برگشت یک بطری واس^{۱۳} از اتاقک کنار آشپزخانه و یک مرغ از مزرعه ربود و آنها را کنار ورودی غار ایوان گوستاو گذاشت. خرس که برگشت هدیه‌های کوجا را بو کشید و با غرشی گفت: «روبه‌خودت را نشان بده. آیا دوباره قصد داری من را دست بیندازی؟»

- ایوان گوستاو، تو مرا نجات دادی. اگر بخواهی می‌توانی من را بخوری. اما باید به تو گوشزد کنم که گوشت من سفت و خشن است. فقط زبانم خوش مزه است. به عنوان غذا بدمزه، اما به عنوان

یک دوست عالی هستم.

خرس چنان بلند خندید که بلبل در آن دره پایین از روی شاخه به هوا جست. خرس و کوجا مرغ و واس را با هم خوردند و تمام شب را با خاطره گویی سپری کردند. از آن زمان به بعد دوستان خوبی شدند و چنین شد که بد رفتاری با روباه یعنی مواجه شدن با خشم ایوان گوستاو.

سپس زمستان فرا رسید و خرس سیاه غیبش زد.

حیوانات متوجه شدند که مدتی است از تعدادشان کاسته می‌شود. آهوها کمیاب شده بودند، همچنین جانوران کوچکی چون خرگوش‌ها، سنجاب‌ها، باقرقره‌ها و موش‌های صحرایی. البته این نکته قابل توجهی نبود. همواره دوران بد وجود داشته و سپری شده است. اما ایوان گوستاو یک گوزن ترسو یا یک موش صحرایی ناآرام نبوده است. وقتی کوجا متوجه شد که هفته‌هاست نه او را دیده و نه صدای نعره‌اش را شنیده است نگران شد.

به لولا گفت: «به شهر برو و ببین متوجه چیزی می‌شوی؟»

بلبل نوک کوچولوش را متکبرانه رو به آسمان گرفت و گفت: «کوجا باید کاملاً محترمانه از من درخواست کنی و گرنه به یک جای گرم کوچ می‌کنم و تو را با نگرانی‌ات تنها می‌گذارم.»

کوجا تعظیمی کرد و از پرهای براقش، آواز شنیدنی‌اش، لانه تمیزش و چه و چه گفت تا بالاخره بلبل با جیک جیکی تیز حرف‌های او را قطع کرد و گفت: «دفعه بعد بهتر است فقط "لطفاً" را به کار ببری. اگر حرف‌هایت را تمام کنی با کمال میل خواهم رفت.»

لولا بال‌هایش را بر هم زد و به آسمان آبی پر کشید اما وقتی حدود یک ساعت بعد برگشت ترس از چشمان ریز سیاهش می‌بارید. بی‌قرار بود و بال بال می‌زد. تا این که پس از چند دقیقه آرام گرفت و روی شاخه‌ای نشست.

- مرگ خودش را به اینجا رسانده است. لف یورک^{۱۴} به پولووست^{۱۵} آمده است.

حیوان‌ها خاموش ماندند. لف یورک یک شکارچی معمولی نبود. در موردش می‌گفتند که هیچ ردی از خود بر جای نمی‌گذارد و تفنگ‌هایش هم صدایی ندارند. او سراسر راوکا از این روستا به آن روستا می‌رفت و هر جایی که پا می‌گذاشت دخل آن جنگل را می‌آورد.

بلبل با آن صدای دلنشین و لرزانش گفت: «او تازه از بالاکیرف^{۱۶} آمده است. تمام مغازه‌های شهر را پر از گوشت آهو و پوست حیوانات کرده است. گنجشک‌ها می‌گفتند که او جنگل را غارت کرده است.»

رد بجر پرسید: «تو خودت این مرد را دیدی؟»

لولا با سر تایید کرد و گفت: «بلندقدترین مردی است که تا کنون دیده‌ام. کاملاً چهارشانه و به زیبایی یک شاهزاده.»
- درباره آن دختر بگو.

یورک با خواهر ناتنی‌اش سوفیا مسافرت می‌کرد. او خواهرش را مجبور می‌کرد تا از پوست‌هایی که به فروش نمی‌رفت قبایی کلاهدار و مخوف بدوزد که دنبال او بر روی زمین کشیده می‌شد.
بلبل گفت: «او را هم دیدم. همچنین آن قبا را. کوجا یقه این قبا از دم هفت روباه سفید دوخته شده است.»

کوجا چهره در هم کشید. خواهرش نزدیک بالاکیرف زندگی می‌کرد و هفت توله داشت که همگی آنها دم‌های سفیدی داشتند.
- خودم بررسی می‌کنم.

کوجا این را که گفت حیوانات نفسی آسوده‌تر کشیدند، زیرا او از همه آنها باهوش‌تر بود.
او منتظر غروب آفتاب شد. سپس در حالی که لولا روی شانه‌اش بود مخفیانه وارد پولووست شد. آنها از گوشه و کنار و در تاریکی از کوچه‌ها گذشتند تا به مرکز شهر رسیدند.
یورک و خواهرش خانه‌ای بزرگ کرایه کرده بودند. کوجا روی پاهای عقیمی‌اش بلند شد و پوزه‌اش را به شیشه پنجره چسباند.

شکارچی و دوستانش دور میزی نشسته بودن که رویش پر بود از غذاهای گران قیمت از جمله کلم پیچ‌های خیس خورده در شهد، گوشت گوساله^{۱۷} پر شده با تخم بلدرچین، سوسیس‌های چرب و ترشی سبزیجات. تمام فانوس‌های خانه روشن بودند. شکارچی واقعاً خیلی ثروتمند بود.

یورک مرد درشت اندامی بود. جوان تر از آن بود که انتظار می رفت اما دقیقاً به همان زیبایی بود که لولا می گفت. پیراهنی از کتان گرانبها و کتی خزدوزی شده بر تن داشت که ساعت طلایش را در جیب آن گذاشته بود. چشمان آبی تیره اش گاه گاه به سوی خواهرش برمی گشت که کنار شومینه مشغول مطالعه بود. کوچا نمی توانست چهره او را ببیند اما نیمرخی زیبا داشت و پاهای ظریفش را روی پوست یک خرس سیاه بزرگ گذاشته بود.

کوجا با دیدن پوست رفیقش که روی زمین افتاده بود خون در رگهایش منجمد شد. پوست را روی کف صیقل داده شده آنجا پهن کرده بودند. پوست ایوان گوستاو چنان از تمیزی برق می زد که هرگز در زمان زنده بودنش این گونه نبود و همین بیشتر دل کوجا را به درد می آورد. شاید جانوری ضعیف تر اجازه می داد غم و اندوه بر او چیره شود و شاید به تپه ها و جاهای مرتفع می رفت و فکر می کرد بهتر است از مرگ فرار کند تا این که بر آن غلبه کند. اما برای کوجا سوالی پیش آمده بود، سوالی که هوش و ذکاوتش نمی توانست از پس آن برآید: ایوان گوستاو به دلیل جسارت زیادش بهترین گزینه برای پادشاهی جنگل بود. او یک حریف قدر، خواه در برابر انسان و خواه در برابر جانوران بود. پس چگونه یورک توانسته بود بدون آن که کسی متوجه شود بر او غلبه کند؟

سه شب دیگر هم کوجا شکارچی را پایید اما چیزی دستگیرش نشد.

یورک هر شب شام مفصلی می خورد. و پس از آن بیرون می رفت و تا نزدیک صبح بر نمی گشت. او می نوشید و رجز خوانی می کرد. صبح ها خیلی دیر بیدار می شد، سپس بر می خاست و به کارگاه چرم سازی یا به جنگل می رفت. تله کار می گذاشت، در رودخانه شنا می کرد، اسلحه اش را روغن کاری می کرد، اما کوجا اصلاً ندید که حیوانی را به دام بیندازد یا شکار کند.

با این وجود در روز چهارم با چیزی بزرگ که در میان بازوان عضلانی اش گرفته بود از کارگاه چرم سازی بیرون آمد. به سمت نرده های چوبی رفت و پوست دباغی شده یک گرگ خاکستری بزرگ را آنجا پهن کرد. کسی اسم این گرگ را نمی دانست و کسی هم جرأت پرسیدنش را هرگز نداشت. این گرگ در صخره های سنگی شبیداری زندگی می کرد و با هیچ کس ارتباط نداشت. این طور شایع بود که او را به خاطر جنایتی وحشتناک از گروه اخراج کرده بودند. تنها برای شکار از دره پایین می آمد و کاملاً بی سرو صدا در میان درختان حرکت می کرد. با این وجود یورک توانسته بود پوست او را هم بکند.

شکارچی آن شب نوازندگان را به خانه اش دعوت کرده بود. عده ای از اهالی شهر هم آمده بودند تا

پوست گرگ را ببینند. یورک از خواهرش خواست تا از جایش در کنار شومینه برخیزد تا بتواند قبا‌ی چهل تکه را بر روی شانه‌های او بیندازد.

روستاییان به تک تک پوست‌های به کار رفته شده در آن قبا اشاره می‌کردند. یورک نیز داستان چگونگی از پا در انداختن ایلاریون، خرس سفید، را در شمال و سپس شکار دو سیاهگوش طلایی را که آستین‌های قبا از پوست آنها تشکیل می‌شد تعریف کرد. او حتی از شکار هفت توله روباه گفت که دم‌هایشان را برای یقه پهن قبا به کار برده بودند. با هر کلمه‌ای که از دهان یورک بیرون می‌آمد خواهرش سرش را پایین‌تر می‌انداخت تا این که سرانجام کاملاً به زمین خیره شد.

کوجا دید که شکارچی بیرون آمد و سر گرگ را از آن پوست جدا کرد. روستاییان که مشغول جشن و پایکوبی شدند خواهر یورک نشست و به دوخت و دوز مشغول شد و کلاهی به آن قبا‌ی هولناک وصل کرد. ناگهان با کوبیدن یکی از نوازندگان بر طبلش سوزن از دست او در رفت. چهره در هم کشید و انگشت به لب برد.

کوجا اندیشید که اگر مقداری خون بیاید مگر چه می‌شود؟ قبا شاید کاملاً با آن سرخ بشود. روز بعد کوجا به حیوانات گفت: «کلید حل این معما سوفیاست. احتمالاً یورک جادو یا ترفندی به کار می‌برد و سوفیا هم کاملاً می‌داند.»

رد بجر گفت: «اما چه دلیلی وجود دارد که اسرار برادرش را به ما بگویید؟»
- او از برادرش می‌ترسد. آن‌ها خیلی کم با هم صحبت می‌کنند و او همواره مراقب است تا فاصله‌اش را با برادرش حفظ کند.

بلبل نیز با صدای قشنگش گفت: «و هر شب در اتاق خوابش را قفل می‌کند... آن هم در برابر برادر خودش. موضوع مشکوکی وجود دارد.»

سوفیا فقط هر چند روز یک بار اجازه داشت برای دیدار با بیوه‌های سالخورده در آن سوی دره خانه را ترک کند. او در سبده‌ی که در دست داشت یا سورتمه کوچکی که به دنبال خود می‌کشید تکه‌های خبز و غذا را که در پارچه‌ای پشمی پیچانده بود با خود حمل می‌کرد. همواره همان قبا‌ی هولناک را بر تن داشت و کوجا با دیدن مشقتی که او در این راه تحمل می‌کرد یاد زائری می‌افتاد که برای طلب استغفار به زیارت می‌رود.

سوفیا در دو کیلومتر اول سرعت یکنواختی داشت و جاده را ترک نکرد اما وقتی به اندازه کافی از

حاشیه شهر دور شد و به زمین مسطحی رسید که برفی سنگین آن را پوشانده بود توقف کرد. روی تنه یک درخت فرو افتاده نشست، صورتش را در دستانش مخفی کرد و گریه را سر داد.

ناگهان روباه از این که در حال پاییدن اوست احساس شرم کرد اما این را هم می دانست که یک فرصت خوب به دست آورده است. بی سروصدا آن سوی تنه درخت پرید و گفت: «دختر خانم چرا گریه می کنی؟»

سوفیا یکه خورد. علیرغم چشمان سرخ و پوست بی رنگ و رو و پر از جوش و آن کلاه گرگی مخوفش، صورتی دلنشین داشت. در حالی که لبش را می گزید نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «روباه تو باید از اینجا بروی. در اینجا امنیت نداری.»

- من از زمانی که ونگ ونگ کنان از شکم مادرم بیرون آمدم امنیت نداشته‌ام.

سوفیا یا ناراحتی سر تکان داد و گفت: «متوجه نیستی. برادرم...»

- از من چه عایدش می شود؟ من آن قدر نحیفم که قابل خوردن نیستم و پوستم آن قدر زشت است که قابل پوشیدن نیست.

سوفیا با ملایمت لبخندی زد و گفت: «پوستت یک مقدار وصله پینه‌ای است اما با این حال خیلی هم بد نیستی.»

- واقعاً؟ یعنی می توانم به آژالتا بروم و بخواهم نقاشی من را بکشند؟

- چطور یک روباه پایتخت را می شناسد؟

کوجا حس کرد که او شاید از از شنیدن داستان لذت ببرد پس گفت: «یک بار به آنجا رفته‌ام. مهمان ویژه ملکه بودم. او یک روبان آبی دور گردن من بسته بود و هر شب روی کوسن مخملی می خوابیدم.»

دختر که گریه‌اش را از یاد برده زیر خنده زد و گفت: «راست می گویی؟»

- من در آنجا الگوی مد به شمار می آمدم. همه درباریان موهایشان را قرمز کردند و تکه‌هایی از لباس‌هایشان را کردند تا از پوست وصله پینه‌ای من تقلید کنند.

- متوجهم. پس چرا آسایش و راحتی قصر بزرگ را رها کردی و به این جنگل سرد آمدی؟

- آنجا دشمنانی پیدا کردم.

- سگ ملکه حسادت می کرد؟

- پادشاه از گوش‌های بزرگ من بدش می‌آمد.

- بله، چیز خطرناکی است. با چنین گوش‌های بزرگی معلوم نیست چه مذاکراتی را استراق سمع کرده باشی.

این بار کوجا خنده‌اش گرفت. از این که این دختر علیرغم ظاهر ناخوشایندش از هوش و درایت برخوردار بود خوشش آمد.

ناگهان لبخند از لبان دختر محو شد. از جا برخاست، سبدش را در دست گرفت و با شتاب دوباره به جاده برگشت. اما پیش از آن که دور شود توقفی کرد و گفت: «روباه از این که مرا به خنده انداختی ممنونم. امیدوارم تو را دیگر این طرف‌ها نبینم.»

آن شب لولا با ناراحتی بادی به پرهایش انداخت و گفت: «تو هم چیزی دستگیرت نشد. فقط کمی خوش و بش کردی.»

کوجا گفت: «پرنده کوچولو این فقط یک شروع بود. بهتر است آهسته آهسته پیش برویم.» سپس دندان قروچه کنان به سوی او جست زد.

بلبل جیغی کشید و لرزان به سوی بالاترین شاخه‌های درخت پرواز کرد. رد بجر هم داشت به این صحنه می‌خندید.

روباه گفت: «می‌بینی؟ با موجودات ظریف باید با احتیاط رفتار کرد.»

دفعه بعد که سوفیا عازم خانه بیوه زن‌ها شد روباه باز تعقیبش کرد. سوفیا دوباره روی همان تنه درخت نشست و دوباره گریه را سر داد.

روباه روی تنه درخت پرید و گفت: «سوفیا بگو بینم چرا گریه می‌کنی؟»

- روباه تو هنوز اینجایی؟ نمی‌دانی که برادرم همین نزدیکی‌هاست؟ بالاخره تو را به دام خواهد انداخت.

- یک کیسه با چشم‌های زرد و پراز استخوان و کک به چه درد برادرت می‌خورد؟

سوفیا لبخند خفیفی زد و گفت: «بله، زرد رنگ زشتی است. اما فکر می‌کنم با چشمانی به این درشتی چیزهای زیادی می‌بینی.»

- نمی‌خواهی به من بگویی مشکل چیست؟

سوفیا پاسخ نداد. در عوض دست در سبدش کرد، تکه‌ای پنیر درآورد و گفت: «گرسنه نیستی؟»

روباه لب و لوجه اش را لیسید. او تمام صبح منتظر مانده بود تا سوفیا خانه برادرش را ترک کند، بنابراین صبحانه نخورده بود. اما آن قدر زیرک بود که از دست یک انسان، حتی اگر دستی خوش تراش با پوستی لطیف باشد، چیزی نگیرد. وقتی از جایش تکان نخورد دختر شانه بالا انداخت و خودش گازی به آن پنیر زد.

کوجا پرسید: «پس آن بیوه زن‌های گرسنه چه می‌شوند؟»

سوفیا به تندی گفت: «بگذار گرسنه بمانند.» و تکه‌ای دیگر از پنیر در دهانش گذاشت.

- چرا با برادرت زندگی می‌کنی؟ آن قدر زیبایی داری که بتوانی همسری انتخاب کنی.

- زیبایی؟ چشم زردها و گوش درازها بیشتر به دردم نمی‌خورند؟

- در این صورت از زیادی خواستگارها به ستوه خواهی آمد.

کوجا امیدوار بود دختر دوباره بخندد اما او آه کشید و باد این صدای غمناک را با خود تا آسمان دلگیر و کبود بالا برد. «ما مدام در حال جابجایی از شهری به شهر دیگر هستیم. در بالا کیرف کسی از من خواستگاری کرد. برادرم از این موضوع راضی نبود. همیشه این امید را دارم که همسری برای خودش انتخاب کند یا اجازه بدهد من ازدواج کنم، اما تصور نمی‌کنم چنین کاری کند.»

بار دیگر چشمانش پر از اشک شد.

روباه گفت: «آرام باش. بیا و گریه را فراموش کنیم. در تمام عمرم در حال پیدا کردن راه فرار از دام‌ها بوده‌ام. قطعاً می‌توانم راهی برای فرار از دست برادرت پیدا کنم.»

- این که توانسته‌ای از یک دام بگریزی دلیلی نمی‌شود که بتوانی از بعدی هم بگریزی.
کوجا برایش تعریف کرد که چگونه توانست بر مادرش، سگ‌های شکاری و حتی ایوان گوستاو غلبه کند.

وقتی حرف‌هایش تمام شد سوفیا گفت: «تو روباه زیرکی هستی.»

- نه. زیرک‌ترینشان هستم. و همین باعث شده خیلی متفاوت باشم. حالا برایم از برادرت بگو.
سوفیا نگاهی به خورشید انداخت. از ظهر خیلی گذشته بود.

گفت: «فردا. وقتی که برگشتم.»

تکه پنیر را روی تنه درخت گذاشت و وقتی دور شد کوجا آن را با احتیاط بو کشید. نگاهی به راست و چپش انداخت و آن را درجا بلعید و اصلاً به آن بیوه‌های گرسنه هم فکر نکرد.

او می‌دانست به ویژه حالا که امید دارد تا سوفیا بند دهان بگشاید باید بسیار مراقب باشد. او با گرفتار بودن در دام آشنا بود. سوفیا مدت‌های طولانی این گونه زندگی کرده بود و یک جانور ضعیف‌تر شاید زندگی در ترس را به چنگ زدن به آزادی ترجیح می‌داد. بنابراین روز بعد در حالی که سعی می‌کرد دیده نشود در آن زمین مسطح به انتظار او ماند تا از خانه بیوه‌ها بازگردد. بالاخره دید که از سراسیمی و تقلا کنان سورتبه را که تیغه‌های کلفتش در برف‌ها فرو رفته بود و ملحفه‌های پشمی طناب پیچ شده در آن قرار داشت به دنبال خود می‌کشد و به آن سو می‌آید. وقتی به این زمین مسطح رسید توقف کرد و صدا زد: «روباه؟ کوجا؟»

روباه پس از شنیدن نامش از مخفی گاهش درآمد.

سوفیا لبخندی بیمناک زد، روی تنه درخت نشست و از برادرش برای روباه تعریف کرد. یورک همیشه دیر از خواب بیدار می‌شد اما در انجام آداب مذهبی‌اش منظم بود. با آب یخ دوش می‌گرفت و هر صبح برای صبحانه شش عدد تخم مرغ می‌خورد. گاهی روزها به قهوه‌خانه می‌رفت و روزهای دیگر پوست‌هایش را تمیز می‌کرد. گاهی اوقات نیز کاملاً غیب می‌شد.

کوجا گفت: «حواست را کاملاً جمع کن. آیا برادرت هیچ گنجینه‌ای دارد؟ وسیله‌ای که همیشه همراه خود داشته باشد؟ مثلاً یک طلسم، یا حتی یک لباس که هرگز بدون آن به سفر نرود؟»

سوفیا متفکرانه گفت: «او یک کیسه کوچک دارد که در جیب ساعتش نگه می‌دارد. سال‌ها پیش یک پیرزن پس از این که برادرم او را از غرق شدن نجات داد آن را به او داد. آن زمان بچه بودیم، اما همان موقع هم یورک از تمام هم سن و سال‌هایش درشت‌تر بود. وقتی پیرزن در سَکُل^{۱۷} افتاد برادرم شیرجه زد و او را با خود به کنار آب کشید.»

- آیا این کیسه برایش خیلی عزیز است؟

- هرگز آن را از خودش جدا نمی‌کند و حتی موقع خواب آن را در مشتش می‌گیرد.

کوجا گفت: «احتمالاً آن پیرزن یک جادوگر بوده است. این طلسم باعث می‌شود که او بی سروصدا وارد جنگل بشود، ردی از خود بر جا نگذارد و صدایی از او شنیده نشود. باید آن را از دست او در بیاوری.»

رنگ از چهره سوفیا پرید و گفت: «نه. نه. نمی‌توانم. برادرم با این که خیلی خروپف می‌کند اما خواب سبکی دارد و اگر ببیند که در اتاق خوابش هستم ...» دختر از ترس بر خود لرزید.

کوجا گفت: «سه روز دیگر همدیگر را همین جا می‌بینیم و من راه حلی برایت پیدا خواهم کرد.» سوفیا برخاست و برف را از قبای مخوفش تکاند. با نگاهی سخت و لحنی آرام به او گفت: «از من چیز زیادی نخواه.»

کوجا قدمی به او نزدیک‌تر شد و گفت: «من تو را از این دام می‌رهانم. برادرت بدون آن طلسم همچون مردهای معمولی دیگر زندگی خواهد کرد. در یک جا ساکن خواهد شد و تو نیز کسی را پیدا خواهی کرد که دوستش بداری.»

سوفیا طناب سورتمه را دور مچ دستش پیچید و گفت: «شاید. اما بهتر است اول شجاعت خودم را به دست بیاورم.»

یک روز و نیم طول کشید تا کوجا توانست باتلاق‌هایی را که در آن شوکران آبی می‌رویید پیدا کند. با دقت تمام آن‌ها را بیرون کشید. این گیاهان ریشه‌هایی ترسناک داشتند و برگ‌هایشان آن قدر بود که بتوانند از پس یورک برآیند.

زمانی که به جنگل خودش بازگشت دید که در میان حیوانات غلغله‌ای برپاست. گرازی به نام تاتیا به همراه سه بچه‌اش ناپدید شده بودند و بعد از ظهر روز بعد در یک مراسم آتش بازی در میدان شهر به سیخ کشیده و کباب شده بودند. رد بجر و خانواده‌اش وسایلشان را جمع کرده بودند که جنگل را ترک کنند و البته در این تصمیم تنها نبودند.

رد بجر گورکن فریاد کشید: «او هیچ ردی از خودش بر جا نمی‌گذارد! تفنگ‌هایش صدا ندارند! روباه، او یک آدم معمولی نیست و هوش تو نمی‌تواند با او مقابله کند.»

کوجا گفت: «اینجا را ترک نکن. او یک انسان است و نه هیولا. و وقتی که بتوانم جادویش را از او جدا کنم دیگر خواهیم توانست ورودش را به جنگل حس کنیم و جنگل دوباره امن و امان خواهد شد.»

رد بجر راضی به نظر نمی‌رسید. اما قول داد کمی بیشتر بماند ولی اجازه نخواهد داد بچه‌هایش از نقب‌هایشان فاصله بگیرند.

کوجا وقتی سوفیا را سر قرارشان دید برگ‌های شوکران آبی را به او داد و گفت: «آن‌ها را بجوشان و آب آن را در شربت برادرت بریز تا به چنان خوابی فرو برود که انگار مرده است. در این صورت بی هیچ مانعی می‌توانی طلسم را از کیسه در بیاوری و چیزی دیگر جای آن بگذاری.»

- تو مطمئنی؟

- این کار ساده را انجام بده تا آزادی‌ات را به دست بیاوری.

- اما پس از آن چه بر سر من خواهد آمد؟

- برایت چند مرغ و خروس از مزرعه توپولف کش می‌روم و مقداری چوب جمع می‌کنیم تا با آتش زدن آنها گرم بمانی و این قبای هولناکت را نیز در آن خواهیم سوزاند.

- به نظر امکان پذیر نمی‌رسد.

روباه تندی جلو رفت و پوزهایش را به دست لرزان او مالید سپس به سرعت به سمت جنگل رفت و گفت: «آزادی بار سنگینی است اما یاد می‌گیری آن را بر دوش بکشی. فردا همدیگر را خواهیم دید و

همه چیز روبراه خواهد شد.»

کوجا علیرغم این حرف‌های شجاعانه‌اش تمام شب را در لانه‌اش به قدم زدن پرداخت. یورک مرد تنومندی بود. اگر مقدار شوکران آبی کم باشد چه؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر موقعی که سوفیا قصد داشت طلسم گرانپه‌ایش را بردارد او از خواب بیدار می‌شد؟ و اگر موفق می‌شدند چه می‌شد؟ وقتی یورک طلسم جادوگر را از دست بدهد امنیت به جنگل بر می‌گردد و سوفیا رها خواهد شد. آیا او نیز اینجا را ترک خواهد کرد؟ به سراغ محبوبش در بالاکیرف خواهد رفت؟ یا آیا امکان دارد بتوان او را متقاعد کرد که همین جا بماند؟

کوجا صبح زود به آن زمین مسطح رفت. روی آن زمین یخبندان این سو و آن سو می‌رفت. شاخه‌ها لخت بودند و بادی استخوان سوز می‌وزید. اگر شکارچی به شکار حیوانات ادامه می‌داد تا آخر فصل کسی باقی نمی‌ماند و جنگل پولووست خالی از جانور می‌شد.

از دور شبیح سوفیا را دید. وسوسه شد تا به سوی او بدود اما خودش را واداشت تا همان جا منتظرش بماند. وقتی گونه‌های گل انداخته و لبخند او را از زیر کلاه آن قبای مخوف دید قلبش داشت از جا می‌جست.

با نزدیک‌تر شدن دختر کوجا دید که لبه قبایش که روی زمین کشیده می‌شد تقریباً اثری از خود بر جا نمی‌گذاشت. گفت: «چه شد؟»

سوفیا که برق از چشمانش می‌درخشید گفت: «بیا کنار من بنشین.» پارچه‌ای ضخیم روی تنه درخت انداخت و در سبدش را باز کرد. تکه‌ای دیگر از آن پنیر خوشمزه، برشی نان سیاه، یک شیشه قارچ و تارت انگور فرنگی عسلی از سبدش درآورد. سپس مشت بسته‌اش را جلو آورد. کوجا با بینی‌اش به آن ضربه‌ای زد و دختر انگشتانش را از هم باز کرد.

کف دستش چیز کوچک پارچه پیچ شده‌ای بود که با نخ آبی و یک تکه استخوان بسته بندی شده بود و بویی گندیده داشت.

کوجا نفسی آسوده کشید و گفت: «می‌ترسیدم بیدار شده باشد.»

سوفیا سرش را تکان داد و گفت: «صبح هم که داشتم خانه را ترک می‌کردم هنوز خواب بود.» طلسم را باز کردند و محتویاتش را از نظر گذراندند: یک دکمه طلایی، کمی گیاه خشک شده و مقداری خاکستر. در این میان چیزی جادویی به نظر آن‌ها نمی‌آمد.

- روباه، تو فکر می کنی این همان چیزی است که به او آن قدرت را داده است؟
 کوجا محتویات طلسم را دور ریخت و گفت: «در هر حال دیگر اثری از آن نیست.»
 سوفیا لبخندی زد و یک بطری نوشیدنی از سبد بیرون آورد. مقداری برای خودش ریخت و یک ظرف حلبی کوچک هم برای کوجا پر کرد. آن ها نان و پنیر و همه تارت های انگور فرنگی را خوردند.
 سوفیا نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: «قرار است برف بیاید.»
 - تو به بالاکیرف بر می گردی؟
 - آنجا چیزی ندارم.
 - پس می توانی بمانی و بارش برف را تماشا کنی.
 دوباره مقداری از آن نوشیدنی در ظرف روباه ریخت و گفت: «برای این کار خیلی هم وقت دارم ... حالا دوباره برایم بگو که چطور بر آن سگ های شکاری غلبه کردی.»
 کوجا دوباره ماجرای آن سگ های نادان را تعریف کرد و از سوفیا پرسید چه آرزوهایی دارد، سپس حس کرد نمی تواند چشمانش را باز نگه دارد. سرش روی پای دختر افتاد و برای اولین بار از زمانی که چشمان تیزبینش را به این دنیا باز کرده بود با رضایت و خوشحالی به خواب فرو رفت.
 چشم که باز کرد چاقوی سوفیا را دید که روی شکمش قرار دارد و نیش تیز آن را زیر پوستش حس کرد. سعی کرد فرار کند اما متوجه شد که دست ها و پاهایش بسته شده اند.
 بهت زده به سوفیا که داشت چاقو را بیشتر فرو می برد گفت: «آخر چرا؟»
 سوفیا شانه بالا انداخت و گفت: «چون من یک شکارچی هستم.»
 کوجا نالان گفت: «من می خواستم به تو کمک کنم.»
 سوفیا زیر لب گفت: «الان هم همین کار را داری می کنی ... معدودند کسانی که بتوانند در مقابل گریه یک دختر زیبا مقاومت کنند.»
 یک جانور ضعیف تر شاید برای نجات جانش التماس می کرد یا در مقابل فوران خونس روی برف ها تسلیم می شد اما کوجا تلاش کرد فکرش را متمرکز کند. کار دشواری بود. ذهن تیزش به سبب شوکران آبی آشفته و گیج بود.
 - برادرت ...
 - برادرم یک احمق به تمام معناست که به ندرت می تواند جرأت داشته باشد با من در یک اتاق

بماند. اما حرص و طمعش بزرگ‌تر از ترسش است. بنابراین می‌ماند و وحشتش را با نوشیدن به فراموشی می‌سپارد و در مدتی که همه شما مشغول پاییدن او و اسلحه‌اش هستید و درباره جادوگرها صحبت می‌کنید من وارد جنگل می‌شوم.

آیا حقیقت داشت؟ آیا یورک بود که از خواهرش فاصله می‌گرفت؟ و با پناه بردن به جشن‌ها ترسش را به فراموشی می‌سپرد؟ و تا جایی که می‌توانست از خواهرش دوری می‌کرد؟ آیا سوفیا بود که گرگ خاکستری را به خانه آورده بود؟ و آیا یورک برای این که با خواهرش تنها نماند همیشه خانه‌اش پر از مهمان بود؟ روستاییان هم مثل کوجا این کشتارها را به یورک نسبت می‌دادند. او را می‌ستودند و از او می‌خواستند داستان‌هایی را تعریف کند که در واقع به خودش تعلق نداشتند. آیا سرگرگ را برای این به خواهرش داده بود که غرور او حفظ شود؟

سلاح خاموش سوفیا باز بیشتر فرو رفت. او نیازی نداشت تا برای شکار از تیر و کمان یا تفنگ‌های پر سرو صدا استفاده کند. کوجا ناله دردش را فرو خورد.

سوفیا همان‌طور که داشت آرام پوست را جدا می‌کرد متفکرانه گفت: «تو خیلی باهوشی. ولی چرا به سورتمه دقت نکردی؟»

کوجا به افکارش چنگ انداخت تا بتواند آن‌ها را جمع کند. سوفیا گاهی با خودش سورتمه‌ای به منظور رساندن غذا به خانه بیوه‌ها حمل می‌کرد. او حالا به یاد آورد که حتی موقع برگشت سوفیا هم سورتمه پر و سنگین بود. چه چیزهایی مخوفی را زیر آن پتوهای پشمی مخفی می‌کرد؟

کوجا بندهای دست و پایش را تکانی داد و سعی کرد ذهن گیج و منگش را صاف کند. سوفیا به آرامی گفت: «هر بار از یک دام استفاده کرده‌ام. تو به صحبت کردن علاقه داشتی. خرس مشتاق لطیفه شنیدن بود. گرگ خاکستری دلش برای موسیقی تنگ شده بود. گراز کسی را می‌خواست که از مشکلاتش برای او بگوید. دام من تنهایی است و هیچ یک از ما نمی‌توانیم از آن فرار کنیم. حتی خود من.»

روباه نفس‌زنان گفت: «من یک روباه سحرآمیزم ...»
- پوست تو وصله پینه‌ای و ملال‌انگیز است. از آن به عنوان آستر استفاده می‌کنم و همواره نزدیک قلبم خواهد بود.

کوجا سعی کرد به حاضر جوابی‌اش که همیشه به یاری‌اش می‌آمد و به تیزهوشی‌اش که راهنمای او

بود متوسل شود. زبانش اطاعت نکرد. ناله کرد. می‌دید که جانش به شکل جریان خون روی برف‌هایی که پای تنه درخت انباشته شده بود جاری است. ناامید و در انتظار مرگ کاری را کرد که هرگز پیش از این انجام نداده بود. فریادی چنان بلند کشید که بلبل از روی شاخه‌های درخت غان آن را شنید.

لولا به پرواز درآمد و وقتی دید سوفیا در حال انجام چه کاری است به سویش رفت و به چشمانش نوک زد. سوفیا جیغ کشید و با چاقو سعی در دور کردن این پرنده کوچک داشت. اما لولا نوک تیزی داشت و هیچ رحم و مروت سرش نمی‌شد. در جنگل حتی مرغان نغمه سرا هم باید وجود داشته باشند.

دو روز طول کشید تا سوفیا توانست با آن چشم‌های نابینا و تشنه و گرسنه افتان و خیزان جنگل را ترک کند و به شهر برسد. برادرش به خانه‌ای بی زرق و برق نقل مکان کرد و حرفه چوب بری را در پیش گرفت، کاری که در آن کاملاً خبره بود. او عروسی برگزید که از دست پریشان‌گویی‌های دیوانه‌وار سوفیا درباره روباه‌ها و گرگ‌ها به ستوه آمد. یورک با کمی احساس تاسف خواهرش را برای زندگی به خانه بیوه‌ها فرستاد. آن‌ها او را به دلیل نیکوکاری‌هایی که پیشتر در حقشان انجام داده بود پذیرفتند، اما او گرچه آن زمان برایشان غذا می‌برد، هرگز کلامی صمیمانه و محبت‌آمیز به کار نبرده بود و هرگز برای دوست شدن با آنها تلاشی به کار نبرده بود. و خیلی زود کاسه صبر پیرزن‌ها سرآمد و از مراقبت‌هایی که سوفیا لازم داشت به تنگ آمدند و او را کنار شومینه و در آن قبای خوفناکش به حال خود وا گذاشتند.

و اما کوجا، پوستش دیگر به حال اول برنگشت و در مواجهه‌اش با انسان‌ها احتیاط بیشتری به کار می‌برد، حتی با توپولف مزرعه دار کردن. حیوان‌های دیگر نیز بیشتر مراعات او را می‌کردند. او را کمتر دست می‌انداختند و وقتی کوجا و لولا را با هم می‌دیدند هرگز حرفی ناملایم درباره پوست او که پشت گردنش قلمبه شده بود نمی‌زدند.

روباه و بلبل در کنار همدیگر زندگی آرامی داشتند. یک موجود ضعیف‌تر شاید از اشتباهات کوجا علیه او استفاده می‌کرد و شاید او را به خاطر غرورش دست می‌انداخت، اما لولا نه تنها باهوش که بسیار عاقل هم بود.

جادوگر دووا^{۱۸}

روزی روزگاری جنگل نزدیک دووا دختران را می خورد. سال ها از آن زمان گذشته بود. با این وجود در این شب هایی که بادی سرد از سوی سیبیا^{۱۹} می وزید مادرها دخترانشان را تنگ در بغل می گرفتند یا به آنها اخطار می دادند زیاد از خانه دور نشوند و نجواکنان می گفتند: «پیش از تاریک شدن هوا برگرد به خانه. درخت ها امشب گرسنه هستند.»

در آن روزهای سیاه درست کنار همین جنگل دختری به نام نادیا^{۲۰} با برادرش هاول^{۲۱} زندگی می کرد. آن ها فرزندان ماکسیم گروشوف^{۲۲} نجار و چوب بر بودند. ماکسیم مردی نجیب و محبوب بود. شیروانی هایی می ساخت که نه آب از آنها چکه می کرد و نه خم می شدند. و اگر سفارش می دادند صندلی هایی محکم و اسباب بازی هایی نیز می ساخت و با آن دستان ماهرش لبه ها را چنان نرم و اتصال ها را چنان محکم کاری می کرد که تقریباً درزی دیده نمی شد. او برای کار به تمام شهرستان ها و حتی شهرهای دوری چون ریه و وست^{۲۳} سفر می کرد. وقتی هوا خوب بود پای پیاده و با ارابه یونجه اش به سفر می رفت و در زمستان ها دو اسبش را به سورتمه ای می بست، بچه هایش را می بوسید و در آن برف ها عازم سفر می شد. و همیشه با گونی هایی از غلات یا یک طاقه پارچه پشمی و همچنین جیب هایی پر از آب نبات برای نادیا و برادرش باز می گشت.

اما قحطی فرا رسید و مردم دیگر پولی نداشتند تا بابت خرید یک میز حکاکی شده زیبا یا یک اردک چوبی بدهند. آن ها از لوازم چوبی منزلشان به عنوان هیزم استفاده کردند و دعا می کردند تا بهار دوام بیاورند. ماکسیم نیز مجبور شد اسب ها و سورتمه ای را که همین اسب ها روی جاده های پوشیده از برف به دنبال خود می کشیدند بفروشد.

بخت و اقبال که از ماکسیم روی گرداند زنش نیز تغییر کرد. او بیشتر شبیه به یک روح و نه یک زن، خاموش و بی صدا در اتاق ها پرسه می زد. نادیا سعی می کرد همان غذای اندکی را هم که داشتند و حتی سهم شلغم و سیب زمینی خودش را هم به او بخوراند و در حالی که بدن نحیف او را در شال های پشمی می پیچاند کنار پنجره می نشاندش تا شاید هوای تازه اشتهايش را برانگیزد. تنها چیزی که به خوردن آن ذوق نشان می داد کیک های کوچولویی بود که بیوه زنی به نام کارینا استویانووا^{۲۴} می پخت که در آن از شکوفه های پرتقال استفاده می کرد و با خامه ای ضخیم رویش را می پوشاند. این که کارینا شکر از کجا تهیه می کرد کسی نمی دانست - هرچند زنان سالخورده شیوه های مخصوص به خودشان را داشتند و بیشتر آنها تاجران تنها و ثروتمندی را که در شهرهای

کنار رودخانه زندگی می‌کردند به دام می‌انداختند. برف‌ها ذوب شدند و بهار رسید و سپس تابستانی که باز هم در آن خبری از محصول نبود. سرانجام حتی ذخایر کارینا هم ته کشید و وقتی دیگر خبری از کیک‌های کوچولو نبود مادر نادیا لب به هیچ غذا و نوشیدنی نزد، حتی یک جرعه کوچک چای نیز نمی‌نوشت.

او در اولین روز زمستان مرد، روزی که پاییز آخرین توش و توان خود را بر دوش کشید و کوچ کرد و امید یک سال معتدل را با خود برد. اما مرگ این زن بخت برگشته توجهی برینگیخت زیرا دو روز پیش از آن که آخرین نفس‌های بی رمق خود را بکشد دختری دیگر مفقود شد.

اسم این دختر لارا دنیکن^{۲۵} بود. دختری خجالتی با خنده‌هایی عصی، از آن دخترهایی که در جشن‌ها و پایکوبی‌های روستا در حاشیه می‌ایستاد و فقط تماشا می‌کرد. تنها چیزی که از او به دست آمد یک لنگه کفش چرمی‌اش بود که روی پاشنه‌اش خون دلمه بسته بود. او دومین دختری بود که در آن چند ماه ناپدید شد. اولی دختری بود به نام شورا یشفسکی^{۲۶} که برای پهن کردن لباس‌های شسته بیرون رفته بود و هرگز برنگشت و از او نیز اثری جز یک دسته گیره لباس و ملحفه‌های در هم مجاله شده روی گل و لای چیزی بر جا نماند.

ترس به جان مردم شهر افتاد. پیش از این دخترها هر چند سال یک بار گم می‌شدند. داستان‌هایی نقل می‌شد که دختران روستاهای دیگر گاه و بیگاه ناپدید می‌شوند اما معلوم نبود تا چه حد واقعیت داشته باشند. حالا که قحطی شدیدتر شده بود و مردم دووا بی چیزتر شده بود ظاهراً به نظر می‌رسید آنچه که در جنگل به کمین نشسته است نیز حریص‌تر و مستاصل‌تر شده است.

لارا، شورا و همه آنهایی که پیش از این ناپدید شده بودند: بتیا^{۲۷}، لودمیل^{۲۸}، رایزا^{۲۹}، نیکولنا^{۳۰}. اسامی بقیه دیگر از یاد رفته است. در آن روزها نام آنها را مانند وردی آهسته بر زبان می‌راندند. پدر و مادرها به قدیسان متوسل می‌شدند، دخترها جفت جفت بیرون می‌رفتند و مردم همسایگانشان را می‌پاییدند. در حاشیه جنگل مردم محراب‌هایی سرهم بندی شده ساختند و آنها پر شدند از نمادهای مذهبی، الواح، شمع‌های روشن و دسته‌های کوچک گل و تسبیح.

مردها اعتراضاتشان را متوجه خرس‌ها و گرگ‌ها کردند. گروه‌های شکار ترتیب دادند و درباره به آتش کشیدن قسمت‌هایی از جنگل صحبت می‌کردند. چیزی نمانده بود یوری پنکین^{۳۱} فلک‌زده سر به هوا را به دلیل این که عروسک‌های یکی از دختران مفقود شده را در دستانش دیده بودند

سنگسار کنند، فقط ضجه‌های مادرش و اصرارهایش که این اسباب بازی‌های کوفتی را در جاده و ستوپل^{۲۲} پیدا کرده بود جان او را نجات داد.

برخی احتمال می‌دادند که شاید گرسنگی باعث شده دخترها خودشان وارد جنگل بشوند. وقتی باد در مسیر خاصی می‌وزید بوهایی از درختان ساطع می‌شد، مثل بوی دلمه گوشت بره یا کیک آلبالویی. نادیا نیز آن زمان که روی لبه پنجره، کنار مادرش می‌نشست و تلاش می‌کرد تا یک قاشق دیگر سوپ به مادرش بخوراند خیلی اوقات وسوسه این بوها به جانش افتاده بود. او بوی کدو تنبل سرخ شده، گردو و شکر قهوه‌ای را حس می‌کرد و پاهایش او را به پایین پله‌ها و سپس به درون جنگل، جایی که درختان این سو و آن سو حرکت می‌کردند و گویی آماده بودند تا او را تکه تکه کنند هدایت می‌کردند.

حتماً با خودتان می‌گویید نادیا ی ابله، دختران نادان. من هرگز چنین احمقانه رفتار نمی‌کنم. اما شما هرگز گرسنگی واقعی را تجربه نکرده‌اید. در این سال‌های اخیر کشاورزی خوبی داشته‌ایم و مردم آن سال‌های خشکسالی را از یاد برده‌اند. فراموش کرده‌اند مادرها چگونه مجبور می‌شدند فرزندان‌شان را که در گهواره‌ها از گرسنگی فغان سر می‌دادند خفه کنند یا از یاد برده‌اند که لئونید جمکا^{۲۳}ی تله گذار را در حالی یافتند که داشت ماهیچه ساق پای برادرش را که به دلیل این که دو ماه وسیله‌ای برای گرم کردن کلبه‌شان نداشتند مرده بود، می‌جوید.

پیرزنان که روی لبه پنجره‌های خانه بابا آلیا^{۲۴} می‌نشستند زیر لب از خیتکا^{۲۵} نام می‌بردند. این کلمه مو بر تن نادیا راست می‌کرد. اما او دیگر بچه نبود بنابراین با برادرش به این داستان‌های مزخرف می‌خندید. خیتکاها ارواح خبیث، خونخوار و کینه جوی جنگل بودند. اما در داستان‌ها این طور گفته می‌شد که آنها تمایل به خوردن نوزادان داشتند، نه دختران بالغ و دم بخت.

بابا آلیا با بی‌اعتنایی دست پینه بسته‌اش را در هوا تکان داد و گفت: «کسی نمی‌داند چه چیزی چنین اشتباهی را بر می‌انگیزد. شاید این یکی حسود و یا عصبانی باشد.»

آنتون کوزار^{۲۶} که تنها یک پای سالم داشت لنگان پیش آمد و در حالی که زبانش را به طرز وقیحانه‌ای می‌جناند گفت: «شاید طعم لذیذ دخترانمان را دوست دارد.» پیرزنان مثل یک دسته غاز قدقد کردند و بابا آلیا سنگی به طرف او پرت کرد. این کهنه سرباز واقعاً حال به هم زن بود.

پدر نادیا وقتی شنید پیرزنان از نفرین شدن دووا می‌گویند و از کشیش خواسته‌اند تا در میدان شهر

دعا بخواند و طلب آموزش کند با تاسف سرش را تکان داد.

او اصرار داشت که: «فقط کاریک حیوان است، مثلاً یک گرگ وحشی گرسنه.»

او با تمام سوراخ سنبه‌های جنگل آشنا بود بنابراین به همراه چند تن از دوستانش تفنگ‌هایشان را برداشتند و با عزمی راسخ عازم جنگل شدند. اما باز هم چیزی نیافتند و صدای غرولند پیرزن‌ها بلندتر شد. کدام حیوان می‌تواند رد و نشانی از خود بر جا نگذارد؟

بدگمانی به دل مردم شهر رخنه کرد. آنتون کوزار عیاش از زمانی که از مرزهای شمالی برگشته خیلی تغییر کرده است، مگر نه؟ پلی یروکین^{۲۷} همواره یک پسر کاملاً وحشی بوده است. و بلا پنکین^{۲۸} زن عجیبی بود که با پسر عجیب و غریبش، یوری، در مزرعه‌ای بیرون شهر زندگی می‌کردند. خیتکا می‌توانست به هر شکلی در بیاید. شاید این زن واقعاً عروسک آن دختر ناپدید شده را اصلاً پیدا نکرده بود.

نادیا کنار قبر مادرش ایستاده بود و به یاد آبی که از لب و لوچه آنتون راه افتاده بود و آن خنده وقیحش، پلی یروکین چقر و آن مشتهای گره کرده‌اش، قیافه نگران بلا پنکین و همچنین لبخند دلسوزانه کارینا استویانووا و نگاه خیره و محبت‌آمیز او به پدرش وقتی که داشت با چنان دقتی تابوت مادرش را در آن زمین سخت پایین می‌فرستاد، افتاد.

خیتکا می‌توانست به هر شکلی در بیاید اما شکلی که بیش از همه دوست داشت، شکل یک زن زیبا بود.

کارینا خیلی زود همه جا سر و کله‌اش پیدا شد، برای پدر نادیا غذا و واس می‌آورد و مدام در گوشش می‌خواند که کسی باید باشد تا از او و فرزندانش مراقبت کند. به زودی وقت خدمت سربازی هاول فرا می‌رسید. برای آموزش نظامی باید به پولیزنایا^{۲۹} می‌رفت و خدمتش را شروع می‌کرد. اما نادیا هنوز احتیاج به مراقبت داشت.

کارینا با صدایی گرم و دلنشین گفت: «تو که نمی‌خواهی او باعث شرمساری‌ات شود.»

همان شب نادیا نزد پدرش که کنار شومینه نشسته بود و واس می‌نوشید رفت. ماکسیم مشغول تراشیدن چیزی بود. گاهی اوقات در زمان‌های بیکاری‌اش برای نادیا عروسک می‌ساخت، هرچند او دیگر برای عروسک بازی بزرگ شده بود. نوک تیز چاقویش بی رحمانه این سو و آن سو تاب می‌خورد و براده‌های نرم چوب روی زمین می‌ریخت. مدت‌های زیادی بود که خانه شنین شده

بود. تابستان و پاییز را که باید به دنبال کار می‌رفت به خاطر بیماری زنش از دست داده بود و به زودی برف زمستانی تمام راه‌ها را می‌پوشاند. هرچه خانواده‌اش بیشتر گرسنگی می‌کشید تعداد عروسک‌های چوبی او هم روی پیش بخاری بیشتر می‌شد و در کنار هم یک گروه آوازه خوان خاموش و بلااستفاده را تشکیل داده بودند. نوک چاقو انگشت شستش را زخمی کرد و فحشی زیر لب داد و تازه در این زمان بود که متوجه شد نادایای مضطرب کنار صندلی‌اش ایستاده است.

- بابا ... خواهش می‌کنم با کارینا ازدواج نکن.

نادایا امیدوار بود که پدرش انکار کند و بگوید اصلاً چنین چیزی از ذهنش نمی‌گذرد. اما او انگشت شستش را مکید و گفت: «چرا نه؟ از کارینا خوشت نمی‌آید؟»

نادایا صادقانه گفت: «نه. او هم از من خوشش نمی‌آید.»

ماکسیم خندید و با پشت انگشتان زبرش گونه او را نوازش کرد و گفت: «نادایای دلبندم، مگر کسی می‌تواند از تو خوشش نیاید؟»

- بابا ...

- کارینا خانم خوبی است ...

او دوباره گونه نادایا را نوازش کرد و ادامه داد: «بهتر است که ...» ناگهان دستش را انداخت و رویش را به سمت آتش برگرداند. نگاهش به ناکجا دوخته شد و وقتی به صحبت ادامه داد لحنش سرد و غریب بود، گویی صدایش از اعماق یک چاه در می‌آمد. تکرار کرد: «کارینا خانم خوبی است.» دسته‌های صندلی را محکم فشرد و گفت: «حالا تنهایم بگذار.»

نادایا با خود اندیشید کارینا همین حالا هم پدرم را در اختیار دارد. پدرم را طلسم کرده است.

شب پیش از روزی که قرار بود هاوول عازم جنوب شود مجلس بزمی در مزرعه کناری مزرعه پنکین برگزار شده بود. در سال‌هایی که اوضاع به سامان بود چنین شی می‌توانست با میزهایی که روی آن ظرف‌های آجیل و سیب، پیاله‌های عسل، و جام‌های واس چیده شده بودند بسیار شلوغ و سروصدا باشد. امشب هم مردها می‌نوشیدند و نوازنده‌ها می‌نواختند اما حتی درختچه‌های کاج و شکوه سماور عتیقه بابا آلیا نیز نمی‌توانست سروشی بر خالی بودن میز باشند. و مردم با این که دست می‌زدند و پایکوبی می‌کردند نمی‌توانستند غم و اندوهی را که بر این فضا سایه افکنده بود دور کنند.

جنچکا لوکین^۴ به عنوان Koroleva Dros، یعنی ملکه ذوب شدن برف‌ها انتخاب شد و لازم بود با هر کس که سراغش می‌آید خوش و بشی کند، با این امید که زمستان کوتاه‌تری در پیش داشته باشند. در این میان فقط هاوُل بود که حقیقتاً راضی به نظر می‌رسید. او داشت وارد ارتش می‌شد، قرار بود تفنگی با خود داشته باشد و به خرج پادشاه غذاهای خوب و گرم بخورد. ممکن بود مانند خیلی کسان دیگر کشته یا مجروح شود اما در این شب چهره‌اش از شادی ترک کردن دووا می‌درخشید.

نادیا کمی با برادرش و پس از آن با ویکتور پرونوف^۴ صحبتی کرد، سپس رفت و کنار بیوه زن‌ها، زن‌ها و بچه‌ها نشست. چشمانش به کارینا که کنار پدرش ایستاده بود افتاد. دست و پاهایش همچون شاخه‌های سفید درخت غان و چشمانش همچون یخ روی آب‌های راکد بودند. ماکسیم به زور خودش را سرپا نگه داشته بود.

خیتکا. وقتی دید کارینا دستش را چون ساقه پیش رونده تاک در بازوی پدرش انداخت گویی این کلمه از تاریکی‌های اطراف طویله خودش را به او رساند. افکار احمقانه‌اش را پس زد و برگشت و به تماشای جنچکا لوکین نشست که موهای بلند و طلایی‌اش را با روبانی قرمز بافته بود. از این که به او احساس حسادت می‌کرد از خودش خجالت کشید. در حالی که مصاحبت جنچکا با آنتون کوزار را نگاه می‌کرد به خودش گفت احمق. آنتون کوزار به راحتی ایستاده بود و در حالی که با یک دست به عصایش تکیه داده بود غرق صحبت با جنچکا بود.

صدایی کنار گوشش گفت: «تو هم با هاوُل برو!»

به شدت یکه خورد. متوجه نشده بود که کارینا کنار او ایستاده است. به این زن باریک اندام با آن گیسوان مشکی که به صورت حلقه‌هایی روی گردن سفیدش ریخته بودند نگاه انداخت.

دوباره نگاهش را متوجه مهمانان کرد و گفت: «نمی‌توانم و خودت هم خوب می‌دانی. هنوز آن قدر بزرگ نشده‌ام.» دو سال دیگر مانده بود تا برای سربازی فراخوانده شود.

- پس درباره سِنِت دروغ بگو.

نادیا شرمگین از اشکی که در چشمانش جوشید و با عصبانیت گفت: «اینجا خانه من است. نمی‌توانی من را از اینجا دور کنی.» و در دلش گفت پدرم هم چنین اجازه‌ای به تو نخواهد داد. اما حتی جسارت بلند بیان کردن این جمله را نداشت.

کارینا به سوی نادیا خم شد. لبخند که زد و لب‌های سرخ و مرطوبش از هم گشوده شد دندان‌های بسیار زیادش نمایان شد.

در گوش او گفت: «هاول دست کم می‌تواند کار کند و به شکار برود اما تو فقط یک دهان اضافه هستی.» دستش را پیش آورد و یک حلقه موی نادیا را محکم کشید. نادیا می‌دانست که پدرش اگر بر حسب اتفاق به آنها نگاه بیندازد تنها چیزی که می‌بیند این است که زنی زیبا لبخندزنان با دخترش مشغول صحبت است.

کارینا فس فس کنان گفت: «فقط همین یک بار به تو اخطار می‌کنم. برو!»

روز بعد مادر جنچکا لوکین متوجه شد که دخترش شب پیش به رختخواب نرفته است. ملکه ذوب شدن برف‌ها حتی پس از ضیافت به خانه بازنگشته بود. کنار جنگل روبانی قرمز روی یک شاخه نازک غان تکان می‌خورد و چند تار موی طلایی به گره آن آویزان بود، گویی به زور از سرش کشیده و کنده شده بود.

نادیا خاموش ایستاده بود و مادر جنچکا را تماشا می‌کرد که زانو زده بود و گریه می‌کرد. و در حال ناله و زاری قدیسان را صدا می‌زد و روبان قرمز را به لبانش می‌فشرد. نادیا آن سوی جاده کارینا را دید که در حال تماشای این صحنه بود. کارینا با آن چشمان سیاه، لب‌هایی که چون پوست ورماده درخت، آویزان بودند و انگشتان باریک شبیه به شاخه‌های باریک درخت که بادی سخت برگ‌هایش را کنده باشد آنجا ایستاده بود.

هاول موقع خداحافظی نادیا را در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد: «مواظب خودت باش!» نادیا پاسخ داد: «چگونه؟» اما هاول جوابی نداشت.

یک هفته بعد ماکسیم گروشوف و کارینا استویانوا در کلیسای سفید و کوچک مرکز شهر با هم ازدواج کردند. غذایی برای این مراسم تهیه دیده نشده بود و گلی نیز روی موهای عروس وجود نداشت اما او سربند مرواریددوزی شده مادر بزرگش را بر سر گذاشته بود و همگی بر این باور بودند که هرچند به احتمال زیاد مرواریدها مصنوعی بودند اما او باز هم بسیار زیبا شده بود.

نادیا آن شب در اتاق جلویی خانه بابا آلیا خوابش برد. صبح وقتی به خانه بازگشت خانه کاملاً در سکوت بود و عروس و داماد هنوز خواب بودند. روی میز آشپزخانه یک بطری واژگون شده و ته مانده‌ای از چیزی که ظاهراً کیک بوده است دیده می‌شد. این ته مانده کیک هنوز بوی شکوفه

پرتقال می داد. ظاهراً کارینا هنوز ذخایر شکرش تمام نشده است.

نادیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ظرف کیک را لیسید.

با وجود نبودن هاول، خانه شلوغ به نظر می رسید. ماکسیم که نمی توانست بیش از چند دقیقه در جایی آرام بنشیند مدام در اتاق ها پرسه می زد. او پس از عروسی تقریباً خوشحال و آرام به نظر می رسید، اما گویی روز به روز بی قرارتر می شد. او می نوشید و به بیکاری، سورتمه از دست داده و شکم خالی اش بد و بیراه می گفت. با نادیا برخورد تندی داشت و هر گاه دخترش به او نزدیک می شد از او دوری می کرد گویی تاب دیدنش را نداشت.

در مواقع نادری هم که احساسی به نادیا نشان می داد سر و کله کارینا با آن چشمان سیاه و آزمند و دستمالی که داشت در دست می چلاند در چارچوب در پیدا می شد. به نادیا دستور می داد به آشپزخانه برود و با سپردن کارهایی بی معنی به او، او را از پدرش دور نگه می داشت.

موقع غذا کارینا جوری غذا خوردن نادیا را نگاه می کرد که انگار هر جرعه ای که از آن خوراک آب زیبو فرو می دهد یک گناه مرتکب می شود و هر صدای قاشق نادیا با ظرف، شکم او را خالی تر و این حفره را بزرگ تر می کند.

کمی بیش از یک هفته که گذشت شبی کارینا بازوی نادیا را گرفت، با سر به سوی جنگل اشاره کرد و گفت: «برو به تله ها سر بزن.»

نادیا معترضانه گفت: «ولی هوا تقریباً تاریک شده است.»

- احمق نباش. هنوز این همه روشنایی هست. حالا برو و به یک دردی بخور و بدون همراه داشتن یک خرگوش برای شام به خانه برنگرد.

- پدرم کجاست؟

- او با آنتون کوزار در حال صحبت و ورق بازی کردن است و تلاش می کند فراموش کند که یک دختر بی دست و پا و بال گردنش است.

کارینا نادیا را محکم به سوی در هل داد و افزود: «برو و گرنه به او خواهم گفت که تو را با ویکتور یرونوف تنها گیر انداخته ام.»

نادیا وسوسه شد به سمت آلونک قراضه آنتون کوزار برود لیوان را از دست پدرش بگیرد و پرت کند و به او بگوید دلش می خواهد که خانه شان را از طلسم این غریبه سیاه چشم خطرناک رها کند. و اگر یقین می داشت که پدرش جانب او را می گیرد همین کار را می کرد.

اما فقط به سوی جنگل گام برداشت.

بعد از دیدن خالی بودن دو تله اول، دیگر اعتنایی به تپش قلبش و آن تاریکی کشدار نکرد و خود را واداشت تا پیش برود و سنگ های سفیدی را که هاوول برای مشخص کردن مسیر چیده بود دنبال کند. و در تله سوم یک خرگوش صحرایی قهوه ای را دید که از ترس داشت می لرزید. بی توجه به صدای خس داری که از سینه خرگوش بیرون می آمد گردنش را محکم فشرد و بی حس شدن بدن گرم او را در دستش حس کرد. در راه برگشت به خانه با غنیمتی که به دست آورده بود، رضایت پدرش را از خوردن یک شام خوب در ذهن تجسم می کرد. پدرش حتماً به او می گفت که او دختری شجاعی است اما بسیار احمق است که تنهایی به جنگل رفته است و وقتی او برای پدرش تعریف کند که همسر جدید او مجبورش کرده بود حتماً کارینا را برای همیشه از خانه بیرون خواهد کرد.

اما وقتی پا به خانه گذاشت کارینا را دید که با صورتی پریده رنگ از شدت غضب منتظرش ایستاده بود. نادیا را تکانی داد، خرگوش را از چنگ او ربود و او را به درون اتاقش هل داد. نادیا از همان جا شنید کارینا از خانه بیرون رفت و در را قفل کرد. مدت زیادی بر در کوبید و فریاد کشید تا آزادش کنند. اما کسی آنجا نبود که صدایش را بشنود.

سرانجام از شدت گرسنگی و خشم اشک‌هایش سرازیر شدند. حق‌حق کنان در بستر خود مچاله شد. قار و قور شکم خالی‌اش اجازه خواب به او نمی‌داد. دلش برای هاول تنگ شده بود. برای مادرش هم تنگ شده بود. تنها چیزی که برای خوردن پیدا کرد یک تکه شلغم بود. اگر کارینا خرگوش را از او نگرفته بود حاضر بود آن را تکه تکه کند و حتی خام بخورد.

کمی بعد صدای باز شدن در خانه و سپس قدم‌های نااستوار پدرش را که وارد راهرو می‌شد شنید. پدرش با احتیاط درب اتاق او را به صدا درآورد. اما پیش از آنکه جواب بدهد صدای زمزمه آوازگون کارینا را شنید. سپس سکوت و پس از آن صدای حرف‌ها و خنده‌های آنها. نادیا بالش را به گوشه‌هایش فشرد تا آن صداها را نشنود. سرش را زیر پتو فروبرد اما نتوانست از آن صداها یکنجه‌آور که یادآور صحبت‌های کارینا در آن شب رقص بود فرار کند: فقط همین یک بار به تو اخطار می‌کنم. برو. برو. برو.

روز بعد پدرش تا بعدازظهر از خواب بیدار نشد. پس از ورود پدرش به آشپزخانه نادیا برایش چای ریخت. پدرش با نگاه‌های لغزان بر کف آشپزخانه سعی در دوری از او داشت. کارینا با چهره‌ای درهم کنار ظرفشویی ایستاده و کف‌ها را بر هم می‌زد.

ماکسیم گفت: «می‌خواهم بروم پیش آنتون.»

نادیا دلش می‌خواست به او التماس کند که تنه‌ایش نگذارد اما حتی در نظر خودش هم این التماس احمقانه بود. یک دقیقه بعد پدرش رفته بود.

این بار وقتی کارینا او را گرفت و گفت: «برو و به تله‌ها سر بزن.» دیگر مخالفتی نکرد.

او یک بار جنگل را به مبارزه فرا خوانده بود و دوباره هم می‌توانست. این بار خودش خرگوش را تمیز می‌کرد و می‌پخت و با شکمی پر به خانه بر می‌گشت و آن قدر قدرت می‌داشت که حتی بدون کمک پدرش با کارینا رودررو شود.

این امید او را مصمم‌تر می‌کرد. برف شدیدی شروع به بارش کرده بود. نادیا به سختی پیش

می‌رفت و خودش را از یک تله به سوی تله‌ای دیگر می‌رساند. هوا که داشت تاریک می‌شد تازه متوجه شد که دیگر نمی‌تواند سنگ‌های سفید نشانه هاول را تشخیص دهد.

توقف کرد و در دوایری کوچک به دنبال نشانه‌ای آشنا گشت تا او را به مسیر علامت گذاری شده برگرداند. درخت‌ها همچون شکاف‌هایی سیاه در آسمان به نظر می‌رسیدند. پستی بلندی‌های زمین را برف فرا گرفته بود. نوری ضعیف و پراکنده وجود داشت. راهی برای تشخیص این که کدام مسیر به سمت خانه می‌رود وجود نداشت. جنگل در تاریکی فرو می‌رفت و دورادور او را سکوتی فرا گرفته بود که فقط زوزه باد و تنفس سنگین خودش آن را می‌شکست.

در این دم آن بو را حس کرد، آن بوی گرم و شیرین، رایحه‌ای بینی‌اش را نوازش می‌داد: بوی شکر سوخته.

نادیا به نفس نفس افتاد. و با وجود این که بر وحشتش افزوده می‌شد آب دهانش راه افتاد. به خرگوشی که از تله بیرون می‌کشد، به ضربان تند قلب او و نگاه‌های هراسانش اندیشید. ناگهان چیزی در آن تاریکی او را لمس کرد. بدون این که لحظه‌ای صبر کند تا متوجه شود آن چیز چیست شروع به دویدن کرد.

بی هدف در جنگل می‌دوید. شاخه‌ها با صورتش برخورد می‌کردند و پاهایش به بته‌های پوشیده از برف گیر می‌کرد. نمی‌دانست صدای پاهای خودش است یا آن موجودی که پشت سرش آب از لوجه اش جاری بود، موجودی با دندان‌های زیاد و انگشتان بلند و سفید که به پای دامن او چنگ می‌انداخت.

وقتی چشمش به کورسوی نوری در میان درختان روبرو افتاد لحظه‌ای به این گمان واهی افتاد که شاید راه خانه را پیدا کرده است. اما وقتی شتابان به آن سو دوید متوجه شد کلبه‌ای که پیش رویش هویدا شد کاملاً با خانه‌اش تفاوت دارد. کلبه‌ای کج و کوله بود که از تمام پنجره‌هایش نور می‌تابید. هیچ کس در روستای او توانایی مصرف این همه شمع را نداشت.

به نظرش آمد که کلبه تغییر حالت داد، انگار چرخید تا به او خوشامد بگوید. نادیا در جا ایستاد و قدمی به عقب برداشت. شاخه‌ای از پشت به او گیر کرد. از ترس مثل باد به سمت در رنگ شده کلبه دوید.

دستگیره در را بالا و پایین کرد و باعث شد فانوس بالای آن تکان بخورد.

فریاد کشید: «کمکم کنید!» در باز شد. به داخل جهید و در را محکم بست. آیا از آن سو چیزی با در برخورد کرد؟ آیا صدای کشیده شدن پنجه را روی در می شنید؟ نفس هایش چون خس خس هایی خشک از سینه اش بیرون می آمد. همان طور که پیشانی اش را به در چسبانده بود صبر کرد تا ضربات پتک مانند قلبش آرام بگیرد و تازه در این زمان بود که نفسی عمیق کشید و برگشت.

آنجا مثل داخل یک کلوچه کشمشی گرم و طلایی رنگ، و آکنده از عطر گوشت سرخ شده و نان تازه برشته شده بود. در و دیوار در حد نویی می درخشید و مزین به نقاشی های دل انگیزی از گل، شاخ و برگ درختان، حیوانات و آدم های کوچک بود. نقاشی ها آن قدر تازه و براق بودند که چشمان او را که عادت داشتند در و دیوار خانه های دلگیر دووا را ببینند می آزد.

کنار دیوار روبرویی زنی کنار یک اجاق گاز سیاه و بزرگی که به درازای تمام دیوار بود ایستاده بود. بیست ظرف مختلف روی آن در حال قل قل بود. بعضی از این ظرف ها کوچک بودند و درشان بسته بود و بعضی دیگر بزرگ و چنان لبریز بودند که موادشان داشت سرریز می کرد. تنور این اجاق دو در آهنی داشت و چنان بزرگ بود که یک مرد تمام قد می توانست در آن دراز بکشد، یا دست کم یک بچه.

زن در یکی از ظرف ها را برداشت و بخاری معطر از آن به مشام نادیا رسید. پیاز، ترشک، خوراک مرغ. گرسنگی بر ترسش غلبه کرد. صدایی آرام از دهانش بیرون آمد. دستش را محکم روی دهانش فشرد.

زن از بالای شانه اش نگاهی به او انداخت.

زنی سالخورده بود. اما زشت نبود و موهای بافته بلند و خاکستری اش را با روبانی قرمز بسته بود. نگاه نادیا به روبان که افتاد به فکر فرو رفت و یاد جنچکا لوکین افتاد. رایحه شکر، گوشت بره، سیر، کره یکی پس از دیگری او را از شوق به لرزش انداخت.

سگی در سبدي دراز کشیده و استخوانی را می جوید، اما نادیا بیشتر که دقت کرد متوجه شد که سگ نیست بلکه یک خرس کوچولو است که قلاده ای طلایی بر گردن دارد.

- از ولاچک^{۲۲} خورشت می آید؟

نادیا با سر تایید کرد.

زن یک سینی پر از خوراکی های مختلف روی میز گذاشت. سپس به سوی اجاق برگشت و گفت:

نادیا بالاپوشش را درآورد و آن را کنار در آویخت. سپس دستکش‌های خیسش را نیز از دستانش درآورد و با احتیاط کنار میز نشست. قاشقش را برداشت اما هنوز تردید داشت. در تمام افسانه‌ها خوانده بود که نباید سر میز یک جادوگر چیزی خورد.

سرانجام نتوانست مقاومت کند. خوراک داغ را تا ته سر کشید و پس از آن سراغ رولت‌های ورقه‌ای، کمپوت آلو، پودینگ تخم مرغی و کیک کشمش‌ی تهیه شده با شکر قهوه‌ای رفت. در حالی که زن به ظرف‌های روی گاز رسیدگی می‌کرد و گاهی هم در خلال کارش آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد نادیا خورد و خورد.

در حالی که پلک‌هایش از خستگی روی هم فرو می‌افتاد با خود گفت او می‌خواهد مرا چاق کند. صبر می‌کند به خواب بروم سپس مرا در تنور اجاقش می‌چپاند و از من خورش‌های بیشتری تهیه می‌کند. اما متوجه شد که انگار برای خودش هم مهم نیست. زن پتویی روی زمین، کنار اجاق و نزدیک ولاچک پهن کرد و نادیا روی آن به خواب رفت و خوشحال بود که دست کم با شکمی پر به استقبال مرگ می‌رود.

اما صبح روز که بیدار شد دید در همان نقطه‌ای است که بود و روی میز کاسه‌ای فرنی گرم، تکه‌های نان جو آغشته به کره فراوان و ظرفی پر از شاه ماهی‌های کوچک سرخ شده قرار دارد. پیرزن خودش را ماگدا معرفی کرد، سپس ساکت شد و در حالی که صبحانه خوردن نادیا را تماشا می‌کرد آلوی شکریاش شده‌اش را می‌مکید.

نادیا آن قدر خورد تا دل درد گرفت. بیرون هنوز برف می‌بارید. خوردنش که تمام شد کاسه فرنی‌اش را روی زمین گذاشت تا ولاچک ته آن را بلیسد. ماگدا هسته آلو را از دهان در کف دستش انداخت و گفت: «چه خواسته‌ای داری؟»

- می‌خواهم برگردم به خانه‌ام.

- پس برو.

نادیا نگاهی به بیرون و برفی که می‌بارید کرد و گفت: «نمی‌توانم.»

- خوب، پس در هم زدن قابلمه‌ها کمکم کن.

آن روز نادیا جوراب‌ها را رفو کرد، ته ماهی تابه‌ها را سایید، سبزی خرد کرد و شربت‌ها را صاف کرد.

ساعت‌های طولانی کنار اجاق ایستاد، موهایش بر اثر حرارت کز خورد، آن همه قابلمه کوچک را هم زد و در همین اثنا به این می‌اندیشید که چه ممکن است بر سرش بیاید. آن شب برای شام دلمه کلم، گوشت غاز سرخ شده و کرم زردآلو خوردند.

صبحانه روز بعد نادیا پنکیک گیلای و خامه آغشته به کره بود. صبحانه‌اش که تمام شد جادوگر پرسید: «چه خواسته‌ای داری؟»

- می‌خواهم برگردم به خانه‌ام.

سپس نگاه به برفی که کماکان می‌بارید کرد و افزود: «اما نمی‌توانم.»

ماگدا گفت: «خوب، پس در هم زدن قابلمه‌ها کمکم کن.»

بدین ترتیب روزی پس از روز دیگر سپری می‌شد و برف بارید و بارید و تمام آن محوطه را پوشاند و در اطراف کلبه بالا آمد.

صبح روزی که برف بند آمد جادوگر برای صبحانه پای سیب زمینی و سوسیس تهیه کرده بود. از نادیا پرسید: «چه خواسته‌ای داری؟»

- می‌خواهم برگردم به خانه‌ام.

- خوب، بهتر است شروع کنی به پارو کردن.

نادیا پارویی برداشت و مسیری را در اطراف کلبه از برف زدود، البته با همراهی ولاچک که در آن برف‌ها و کنارش خرخر می‌کرد و کلاغی بی چشم که ماگدا خرده‌های نان جوی چاودار را برایش می‌ریخت و گاهی اوقات روی شانه جادوگر می‌نشست. نادیا بعد از ظهر تکه‌ای بزرگ نان سیاه که رویش پنیر مالیده شده بود و یک ظرف سیب پخته خورد. ماگدا به او یک لیوان چای داغ شیرین نیز داد. سپس نادیا به سراغ کارش رفت.

وقتی که بالاخره به انتهای آن محوطه رسید به این اندیشید که اصلاً کجا قرار است برود. سرمایی سخت در پیش بود. جنگل تبدیل شده بود به توده‌ای از برف و شاخه‌های در هم پیچیده. چه چیزی در جنگل انتظارش می‌کشید؟ و سپس در دووا چه؟ فقط یک آغوش محتاطانه از پدر بی اراده‌اش؟ و اعمال بسیار بدتر از سوی همسر چشم و دل ناسیرش؟ هیچ مسیری برای رسیدن به خانه‌ای که پیش‌تر می‌شناخت وجود نداشت. این فکر انگار شکافی بی حفاظ در درونش ایجاد کرد که سرما از طریق آن تمام وجودش را فرا گرفت. برای لحظاتی هولناک خودش را فقط دختری گمشده، بی نام و نشان و ناخواسته می‌دید. می‌توانست با همان پاروی در دست برای ابد همان جا بایستد، بدون این که کسی بخواهد او به خانه‌اش برگردد. نادیا چرخید و به دو به حریم گرم آن کلبه برگشت در حالی که اسم خودش را زیر لب تکرار می‌کرد، گویی می‌ترسید فراموشش شود.

نادیا هر روز به کارهایی مشغول بود، تمیز کردن کف زمین، گردگیری قفسه‌ها، رفوی لباس‌ها، پارو کردن برف‌ها و زدودن برف از روی شیشه پنجره‌ها. اما بیش از همه در پخت و پز به ماگدا کمک می‌کرد. پخت و پزشان فقط منحصر به آشپزی نبود، بلکه داروهای تقویتی و پمادها، خمیرهایی با بوهای تند، پودرهای رنگی که در قوطی‌های میناکاری شده می‌ریختند و تنتورهایی در بطری‌های شیشه‌ای قهوه‌ای نیز تهیه می‌کردند. همیشه روی اجاق گاز چیزهای عجیبی در حال جوشیدن بودند.

و نادیا خیلی زود دلش را فهمید.

در آن شب‌هایی که ماه داشت کامل می‌شد مردان و زنانی که سوار بر سورتمه و کره اسب‌های پرمو و حتی برخی از آنان با پای پیاده کیلومترها یخ و برف را درنوردیده بودند نزد آن‌ها می‌آمدند. آن‌ها با خود تخم مرغ، شیشه‌های مربا، کیسه‌های آرد، گونی‌های گندم، ماهی دودی، سنگ نمک،

قالب‌های پنیر، نوشیدنی‌های گوناگون، قوطی‌های چای و کیسه کیسه شکر - به دلیل علاقه انکار ناپذیر ماگدا به شیرینی - می‌آوردند. همه‌همه سر می‌دادند. آن‌ها در پی معجون محبت و سمی که اثری از خود بر جا نگذارد می‌آمدند. آن‌ها التماس می‌کردند که زیبا، تندرست و ثروتمند بشوند. نادیا همواره در جایی مخفی می‌شد. به سفارش ماگدا می‌رفت و بالای قفسه خوراکی‌ها می‌نشست.

ماگدا می‌گفت: «همین جا بمان و صدایت در نیاید. نمی‌خواهم برایم شایعه درست کنند و بگویند دخترها را می‌دزدم.»

بنابراین نادیا در کنار ولاچک در حالی که کلوچه‌ای را سق می‌زدند یا تکه بزرگی شیرین بیان سیاه را می‌مکیدند کارهای ماگدا را تماشا می‌کردند. شاید باید حضور خودش را به این غریبه‌ها اعلام می‌کرد و تقاضا می‌کرد او را به خانه‌اش یا هر سرپناه دیگری ببرند و یا فریاد می‌زد که این جادوگر او را به دام انداخته است. اما در عوض خاموش می‌نشست و در حالی که طعم شکر را زیر زبانش حس می‌کرد تماشا می‌کرد که مردم با چه ناراحتی و خشم و در عین حال چه احترامی رو به این پیرزن می‌آورند.

ماگدا به آنها قطره چشم و محلول‌هایی برای پوست سر می‌داد، دستش را روی چین و چروک‌های پوست آن‌ها می‌کشید و با ضربه زدن بر روی سینه یک مرد باعث شد او سرفه کنان اخلاطی سیاه بیرون بدهد. نادیا نمی‌دانست که این جریان تا چه حد واقعی و تا چه حد نمایشی است تا شی که آن زن چرکین پوست آمد.

او نیز مانند بقیه زار و نزار و دارای صورتی استخوانی و گودرفته بود. ماگدا از او همان سوالی را پرسید که از هر کسی که به در خانه‌اش می‌آمد می‌پرسید: «چه خواسته‌ای داری؟»

زن مویه کنان خودش را در بغل او انداخت. ماگدا زمزمه وار سخنانی آرامبخش گفت، دستش را نوازش و اشک‌های او را پاک کرد. آن‌ها مدتی طولانی با صدایی چنان آرام که نادیا نمی‌توانست چیزی از حرف‌هایشان متوجه شود، صحبت کردند، سپس زن پیش از رفتن کیسه‌ای از جیب خود بیرون آورد و محتویات آن را کف دست ماگدا خالی کرد. نادیا گردن کشید تا بتواند درست ببیند اما ماگدا دستش را به سرعت مشت کرد.

روز بعد ماگدا نادیا را برای برف رویی به بیرون از خانه فرستاد. وقت ناهار که به خانه بازگشت ماگدا

دوباره او را با ظرفی از خوراک ماهی بیرون فرستاد. غروب فرا رسید و عطر نان زنجبیلی که آن فضا را پر کرده بود به مشام نادیا که هنوز در حال نمک پاشی روی کناره‌های گذرگاه بود رسید. عطری چنان تند و قوی که او را تقریباً از خود بی خود کرد.

طی شام منتظر بود که ماگدا در گرمخانه اجاق را باز کند اما شام که به پایان رسید پیرزن تکه‌ای از همان کیک لیمویی روز گذشته را جلوی او گذاشت. نادیا شانه‌ای بالا انداخت. داشت دست به سوی آن پیش می‌برد که صدایی آرام به گوشش رسید. به ولاچک نگاه انداخت اما او به خوابی عمیق رفته و به آرامی خروپف می‌کرد.

سپس دوباره همان صدا را شنید که در ادامه‌اش نجوایی سوزناک نیز به گوش می‌رسید. صدا از درون گرمخانه اجاق می‌آمد.

نادیا چنان به سرعت از میز فاصله گرفت که نزدیک بود صندلی‌اش چپه شود و هراسان به ماگدا خیره شد اما ماگدا حتی چین به ابرو نینداخت.

در به صدا درآمد.

ماگدا گفت: «نادیا برو بالای قفسه.»

برای لحظه‌ای نادیا بین میز و در سرگردان مانده بود، مانند مگسی که گویی راه فراری از تار عنکبوت پیدا کرده باشد. اما سپس به سمت قفسه رفت و فقط لحظه‌ای ایستاد تا قلاده ولاچک را بگیرد و او را با خودش بالای قفسه‌ها ببرد. از غرغر خواب‌لوده او و حس آرامش بخش خز او زیر دستش احساس خوبی پیدا کرد.

ماگدا در را باز کرد. همان زن چرکین پوست بود و چنان بر آستانه در ایستاده بود که گویی از کوچک‌ترین حرکتی وحشت داشت. ماگدا دستمالی به دور دست‌های خود پیچید و درهای آهنی آتشیخانه اجاق را باز کرد. صدای شیونی در اتاق پیچید. زن که زانوانش تاب برداشته بود چهارچوب در را محکم چنگ زد، سپس در حالی که سینه‌اش با آه بالا و پایین می‌رفت و اشک بر گونه‌های پریده رنگش روان بود دستش را روی دهانش فشرد. ماگدا بچه زنجبیلی را که ونگ می‌زد و وول می‌خورد با پارچه‌ای قرمز قنداق پیچ کرد و او را به دستان لرزان و از هم گشوده زن سپرد.

زن با لحنی دلسوزانه گفت: «میلایا.» دختر دل‌بندم. سپس پشت به ماگدا کرد، و بدون این که حواسش به بستن در باشد رفت و در تاریکی شب محو شد.

صبح روز بعد نادیا لب به صبحانه‌اش نزد و کاسه فرنی سرد شده‌اش را روی زمین و برای ولاچک گذاشت. ولاچک نیز پوزه‌اش را پس کشید و ماگدا مجبور شد آن را دوباره برای گرم شدن روی اجاق بگذارد.

پیش از این که ماگدا چیزی بپرسد نادیا گفت: «آن یک بچه واقعی نبود. چرا آن زن او را قبول کرد؟»

- به اندازه لازم واقعی بود.

نادیا با لحنی تند پرسید: «چه اتفاقی برای آن بچه می افتد؟ و همچنین برای آن زن؟»

- آخر چیزی جز یک مقدار خرده نان باقی نمی ماند.

- خوب، بعدش چه؟ دوباره یکی دیگر برایش درست می کنی؟

- این زن خیلی زودتر از آن خواهد مرد. او دچار همان بیماری است که بچه‌اش به دلیل آن مرد.

نادیا که با قاشق روی میز می کوبید فریاد کشید: «پس درمانش کن!»

- او دنبال درمان نیامده بود. او یک بچه می خواست.

نادیا دستکش هایش را پوشید و در حالی که پاهایش را بر زمین می کوبید از خانه بیرون رفت. او برای ناهار به خانه برگشت و قصد داشت از شام هم چشم پوشی کند تا به ماگدا نشان دهد دوباره جادوی هولناکش چه فکری می کند. اما با فرا رسیدن شب شکمش به قار و قور افتاد و وقتی ماگدا ظرفی از گوشت اردک برش خورده و سس هانتر برایش گذاشت فوراً کارد و چنگالش را در دست گرفت.

همان طور که نگاهش به ظرفش بود غرولند کنان گفت: «می خواهم به خانه ام برگردم.»

- باشد. برو.

زمستان سرد و یخبندان گویی قصد تمام شدن نداشت، اما در آن کلبه کوچک همیشه گرما و آتش وجود داشت. لپ‌های نادیا گل انداخته و لباس هایش داشتند تنگ می شدند. او دیگر ترکیب معجون های تقویتی ماگدا و پخت کیک بادامی به شکل تاج را حتی بدون نگاه به دستورالعمل هایشان بلد بود. او یاد گرفته بود کدام گیاهان باارزش و کدام یک خطرناک هستند، و همچنین کدام گیاهان به دلیل خطرناک بودنشان باارزش هستند.

می دانست که هنوز چیزهای خیلی زیادی وجود دارد که ماگدا به او نیاموخته است. خوشحال بود از این که هیچ کاری با کارهای پلید ماگدا نداشت. اما گاهی حس می کرد کنجکاوای زیادی

قلقلکش می‌دهد.

تا این که یک روز صبح با صدایی شبیه صدای نوک زدن آن کلاغ کور بر درگاه خانه بیدار شد. اما صدای چک چک برف‌های ذوب شده پشت بام بود. خورشید تابان از شیشه پنجره دیده می‌شد. موسم ذوب شدن برف‌ها فرا رسیده بود.

آن روز صبح ماگدا رولت با روکش مارمالاد آلو، تخم مرغ آب پز و مقداری سبزیجات برای صبحانه تهیه دیده بود. نادیا خورد و خورد و نگران بود مبادا صبحانه‌اش کم باشد با این حال به حدی رسید که دیگر حتی نمی‌توانست لقمه‌ای فرو بدهد.

ماگدا پرسید: «چه خواسته‌ای داری؟»

این بار نادیا با تردید و دودلی گفت: «اگر از این جا بروم، آیا می‌توانم...»
- نمی‌توانی به همان راحتی که می‌روی از چاه آب می‌کشی به اینجا بیایی و بروی. نمی‌خواهم یک عفریته را با خودت همراه بیاوری.

نادیا بر خود لرزید. یک عفریته. پس او در مورد کارینا حق داشت.

ماگدا دوباره پرسید: «چه خواسته‌ای داری؟»

نادیا به جنجکای خوش صحبت، لارای نگران، بتیا، لودمیلا و بقیه دخترانی که نمی‌شناخت اندیشید. سپس گفت: «دلم می‌خواهد پدرم از چنگ کارینا خلاص شود. دلم می‌خواهد دووا در امان باشد. و دلم می‌خواهد به خانه برگردم.»

ماگدا به آرامی دستش را پیش آورد و دست چپ نادیا را لمس کرد، ابتدا انگشت حلقه و سپس انگشت کوچکش را. نادیا به یاد آن زن چرکین پوست و بسته کوچکی که کف دست جادوگر خالی کرده بود افتاد.

ماگدا گفت: «در موردش فکر کن.»

صبح روز بعد وقتی ماگدا در حال چیدن میز صبحانه بود چشمش به ساطوری افتاد که نادیا آنجا گذاشته بود.

نزدیک دو روز ساطور همان جا دست نخورده باقی ماند و آنها فقط مشغول اندازه گیری مواد، الک کردن آرد، ترکیب و تهیه خمیرهای زیاد شدند. بعد از ظهر روز دوم وقتی مهم‌ترین بخش کارشان به انجام رسید ماگدا رو کرد به نادیا و گفت: «می‌دانی از این که پیش من بمانی خوشحال می‌شوم.»

نادیا فقط دستش را پیش آورد.

ماگدا آه کشید. تیغه خاکستری رنگ و از جنس فولاد گریشایی ساطور در آن نور عصرگاهی می‌درخشید. ناگهان ساطور با صدایی شبیه به شلیک گلوله پایین آمد.

نادیا با دیدن انگشتان قطع شده‌اش روی میز از حال رفت.

ماگدا محل قطع شدن انگشت‌ها را پانسمان کرد و گذاشت تا نادیا خوب استراحت کند. در مدتی که نادیا خواب بود ماگدا آن دو انگشت را برداشت، آن قدر کوبید تا به شکل خمیری آبدار و سرخ درآمد و آن را با خمیری که تهیه دیده بودند ترکیب کرد.

نادیا که به هوش آمد دوشادوش او مشغول به کار شد و روی میز کار آشپزخانه یک دختر زنجیلی بزرگ شکل دادند و سپس آن را درون فر اجاق جا دادند.

تمام مدت شب که دختر زنجبیلی در حال پخته شدن بود فضای کلبه آکنده از بویی دلپذیر شده بود. نادیا می‌دانست که بوی استخوان و خون خودش هم با این بو آمیخته است با این وجود دهانش آب افتاده بود. بالاخره خوابش برد. نزدیک سپیده دم درهای فر با صدا باز شدند و دختر زنجبیلی خودش را سینه خیز بیرون کشید. اتاق را طی و پنجره‌ها را باز کرد و روی پیشخوان دراز کشید تا خنک شود.

صبح که شد نادیا و ماگدا به سر و وضع دختر زنجبیلی رسیدند، رویش خاکه قند پاشیدند، لب‌هایی از خامه یخ‌زده به صورتش چسباندند و رشته‌هایی کلفت از خامه غلیظ جای موهایش نشانده‌اند. در آخر هم لباس‌ها و چکمه‌های نادیا را بر او پوشاندند و او را راهی دووا کردند.

کمی شاه ماهی و تخم مرغ عسلی خوردند تا توانشان را بازیابند. پس از آن ماگدا نادیا را کنار میز نشاند و از یکی از کابینت‌ها شیشه‌ای کوچک بیرون آورد. و سپس پنجره را باز کرد، کلاغ سیاه بی چشم نیز آمد و روی میز نشست و شروع کرد به نوک زدن به خرده نان‌هایی که از دختر زنجبیلی به جا مانده بود.

ماگدا محتویات شیشه را کف دستش ریخت، آن را به طرف نادیا گرفت و گفت: «دهانت را باز کن.» کف دست ماگدا کمی مایع زلال جمع شده بود که در آن یک جفت چشم آبی شناور بود. چشمان یک جانور.

ماگدا با جدیت گفت: «قورتشان نده و پششان هم نده.» نادیا چشمانش را بست، خود را واداشت تا دهانش را باز کند و سعی کرد در برابر لغزیدن چشمان کلاغ به داخل دهانش مقاومت نکند.

ماگدا گفت: «چشم‌هایت را باز کن.» نادیا اطاعت کرد و پس از گشودن چشم‌هایش دید که تمام خانه تغییر کرده است. دید که خودش با چشمانی بسته روی یک صندلی نشسته است و ماگدا کنارش قرار دارد. سعی کرد دست‌هایش را بلند کند اما در عوض بال‌هایش گشوده شد. روی آن پا‌های کوچک کلاغی‌اش جستی زد و صدایی ناشی از شگفتی از خود بیرون داد.

ماگدا او را به سوی پنجره پراند و نادیا در حالی که باد زیر بال‌هایش می‌پیچید و اوج می‌گرفت اندوهی را که در چشمان پیرزن بود ندید.

نادیا چرخ‌زنان به آسمان رفت، و با شیرجه زدن و دوباره اوج گرفتن و پروازکنان در میان سایه‌های بلند عصرگاهی سعی کرد با بال‌هایش خو بگیرد. گستره جنگل، آن محوطه باز و کلبه ماگدا را زیر خود می‌دید. در دوردست چشمش به قله‌های زیگراگی پترازوی^{۲۲} افتاد و با فاصله‌ای کمتر دختر زنجبیلی را دید که جنگل را طی می‌کرد. شیرجه‌ای زد و با سرعت از میان درختان پیش رفت. برای اولین بار تا آن جا که به یاد می‌آورد دیگر از جنگل هراس نداشت.

بر فراز دووا چرخی زد. نگاهی به خیابان اصلی، قبرستان شهر و دو محراب جدیدی که برپا شده بود انداخت. دو دختر دیگر در طی این زمستان طولانی که او کنار میز جادوگر در حال چاق شدن بود گم شده بودند. آن‌ها دیگر باید آخرین‌ها باشند. صدای گوشخراشی از دهانش بیرون آمد، به سوی دختر زنجبیلی رفت تا او را، یعنی سرباز و قهرمانش را هدایت کند.

نادیا روی یک بند رخت نشست و دید که دختر زنجبیلی محوطه جلوی خانه پدرش را طی کرد و به سمت خانه رفت. در درون نادیا همه‌های برپا بود. آیا پدرش متوجه شده بود که کارینا چه کرده است؟ آیا اصلاً از هویت واقعی او چیزی دستش آمده بود؟

دختر زنجبیلی در را به صدا درآورد و این همه‌ها فرونشستند. در باز شد و پدرش به هوای نیمه تاریک بیرون چشم دوخت. نادیا از تغییراتی که پدرش در این زمستان کرده بود حیرت کرد. شانه‌های پهن او اینک باریک و فروافتاده بودند و حتی از این فاصله نیز می‌توانست ببیند پوستش بر تنش زار می‌زند. پدرش با دیدن هیولایی که مقابلش ایستاده بود فریادی کشید.

با صداهایی بریده می‌گفت: «نادیا؟ نادیا!» و با گریه‌ای شدید دختر زنجبیلی را در آغوش گرفت. کارینا نیز با چشمانی از حدقه درآمده و رنگی پریده در چهارچوب در و پشت سر او پدیدار شد. نادیا دچار سرخوردگی شد. زیرا تصور می‌کرد کارینا با دیدن دختر زنجبیلی دست و پای خودش را گم می‌کند و یا دیدن نادیا ی زنده سرحال در درگاه خانه باعث می‌شود که او به اعمال زشتش اعتراف کند.

ماکسیم دختر زنجبیلی را به درون خانه برد و نادیا پر کشید و رفت لبه پنجره نشست تا بتواند از پشت شیشه داخل خانه را دید بزند.

پس از زندگی در کلبه گرم ماگدا حالا خانه بسیار دلگیرتر و مغموم‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید. متوجه شد که مجموعه عروسک‌های چوبی روی پیش بخاری بسیار بزرگ‌تر شده است.

پدر نادیا دست براق و قهوه‌ای دختر زنجبیلی را نوازش می‌کرد و او را زیر رگبار سوال قرار داده بود اما دختر زنجبیلی چندک زده کنار آتش خاموش مانده بود. نادیا نمی‌دانست که او آیا اصلاً می‌توانست صحبت کند.

ماکسیم ظاهراً به سکوت او توجهی نداشت. وراجی می‌کرد، می‌خندید، می‌گریست و سرش را با حیرت تکان می‌داد. کارینا پشت او پرسه می‌زد و همانند همیشه این کارها را تماشا می‌کرد. ترس در چشمانش دیده می‌شد اما چیز دیگری هم وجود داشت، چیزی نگران کننده که بیشتر به حالت قدردانی می‌مانست.

سپس قدمی پیش نهاد. بر گونه نرم و موهای منجمد دختر زنجبیلی دست کشید. نادیا منتظر بود تا سوخته شدن کارینا، بر ملا شدن شاخه‌هایی که به جای استخوان در بدنش بود و هیأت هیولایی خیتکایی را که زیر ظاهر زیبایش مخفی کرده بود ببیند.

اما در عوض کارینا فقط سرش را خم کرد و چیزهایی شبیه ورد زیر لب زمزمه کرد. سپس بالاپوشش را از روی چوب لباسی برداشت و گفت: «پیش بابا آلیا می‌روم.»

ماکسیم که نمی‌توانست نگاه از دخترش بردارد با حواس پرتی گفت: «بله. باشد.» نادیا با وحشت اندیشید او دارد فرار می‌کند. و دختر زنجبیلی هم برای متوقف کردنش هیچ حرکتی نمی‌کرد.

کارینا شالی به دور سر خود پیچید، دستکش‌هایش را در دست کرد، از در بیرون رفت و بدون این که نگاهی به عقب بیندازد در را محکم پشت سرش بست.

نادیا همان لبه پنجره شروع کرد به جست و خیز و قارقار کردن.

با خود گفت تعقیبش خواهم کرد. چشمانش را در خواهم آورد.

کارینا روی زمین خم شد، سنگی برداشت و آن را به سوی نادیا پرتاب کرد.

نادیا قارقاری خشمگین سر داد.

اما کارینا با لحنی مهربان گفت: «پرنده کوچولو همین الان از این جا دور شو. به نفع است بعضی چیزها را تماشا نکنی.» سپس در آن تاریک روشن هوا از نظر دور شد.

نادیا که نمی‌دانست چه باید کند بال‌هایش را بر هم زد. دوباره از پنجره به درون چشم دوخت.

پدرش دختر زنجبیلی را روی پای خود نشانده بود و موهای سفید او را نوازش می‌کرد.

بینی اش را به شانه قهوه او می مالید، پوست قهوه‌ای اش را می بوسید و مدام تکرار می کرد: «نادیا ... نادیا ...»

قلب کوچک نادیا آن بیرون به تپش افتاده بود. ماکسیم آهسته گفت: «من را ببخش.» اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود جذب خامه شکل داده شده روی گردن دختر زنجیلی می شد. نادیا بر خود لرزید. با بال هایش نقشی عبث و نومیدانه بر شیشه کشید. پدرش او را نوازش می کرد و دختر زنجیلی تکانی نخورد.

نادیا با خود می گفت او که من نیستم. نه. اصلاً. من نیستم.

او به بی قراری پدرش، اسب‌های از دست رفته و سورتمه ارزشمندش اندیشید. پیش از آن ... پیش از آن دخترهای شهرهای دیگر ناپدید می شدند، یکی اینجا، یکی آنجا. و داستان، افسانه و جنایت‌ها مربوط به دورترها بود. اما سپس قحطی و زمستان سخت خودش را به اینجا رسانید و ماکسیم گیر افتاد و مجبور شد همین نزدیکی‌ها به شکار پردازد.

ماکسیم که دختر را به خودش نزدیک‌تر می کرد گفت: «خیلی سعی کردم جلوی این کار را بگیرم. باور کن.» و ملتسمانه تکرار کرد: «بگو که باورم می کنی.»

دختر زنجیلی خاموش مانده بود.

ماکسیم دهانش را باز کرد تا او را دوباره ببوسد، صدایی بین ناله و آه از دهانش بیرون آمد و دندان هایش را در شانه شیرین دختر فرو برد.

تکه‌ای از آن را که کند آهش تبدیل به هق هق شد.

نادیا داشت تماشا می کرد که چگونه پدرش تکه تکه و عضو به عضو دختر زنجیلی را می خورد. او در حال خوردن می گریست اما دست از خوردن بر نمی داشت. زمانی که کارش تمام شد آتش شومینه نیز خاموش شده بود. با شکمی آماسیده، انگشتانی چسبناک و ریشی که خرده نان‌هایی به آن چسبیده بود روی زمین دراز کشید. کلاغ رو برگرداند و پر کشید.

صبح روز بعد پدر نادیا را در حالی یافتند که دل و روده‌اش از هم متلاشی شده و بوی زننده گندیدگی می داد. او تمام شب چهار دست و پا در حال بالا آوردن خون و شکر بود. کارینا هم در منزل نبود که کمکش کند. آن‌ها زیر تخته‌های خون آلود کف اتاق مخفی گاهی پیدا کردند که در آن

چیزهای مختلفی پنهان شده بود، از جمله یک کتاب دعای کودکانه، یک دستبند با مهره‌های شیشه‌ای، یک تکه روبان قرمزی که جنچکا در آن شب پایکوبی به موهایش بسته بود و پیشبند سفید لارا دنیکن که خودش ناشیانه با کوک‌هایی ناموزون تزئینش کرده بود و بندهایش آغشته به خون بود. عروسک‌های چوبی روی پیش بخاری در حال تماشا بودند.

نادیا به سوی کلبه جادوگر پرواز کرد و با وردی که ماگدا خواند و لیس زدن‌های ولاچک بر دستان بی حسش به کالبد اصلی خودش برگشت. روزهای زیادی را در حالی که کنار ماگدا به کار مشغول بود در سکوت به سر برد.

به پدرش فکر نمی‌کرد بلکه کارینا بود که افکارش را مشغول کرده بود. کارینایی که راهی پیدا کرده بود تا در روزهای بیماری مادرش به منزل آنها بیاید. کارینایی که آمده بود تا وقتی هاول آنجا را ترک کرد حضور داشته باشد و نادیا را به خود نزدیک نگاه دارد. کارینایی که او را به جنگل فرستاده بود تا در دسترس پدرش نباشد. و کارینایی که به امید نجات جان یک دختر خودش را تسلیم یک دیو کرده بود.

نادیا زمین را می‌سایید، آشپزی می‌کرد، حیاط را تمیز می‌کرد و به کارینا می‌اندیشید که تمام زمستان را تنها با پدرش به سر برده بود و حتماً چه هراسی از غیبت‌های او به دلش راه می‌افتاد و چگونه تمام خانه را تجسس می‌کرد تا چیزی بیابد و سوءظنش به یقین بدل شود. و قطعاً تمام کف زمین خانه و کابینت‌ها را کاویده بود تا درزی را که دست‌های ماهر نجار استادانه پوشانده بود پیدا کند.

در دووا صحبت بر سر این بود که جنازه ماکسیم گروشوف سوزانده شود اما سرانجام به این نتیجه رسیدند که او را بدون دعای آمرزش در جایی سنگلاخ به خاک به سپرند. جایی که تا هنوز هم گیاهی در آن نرویده است. اجساد دختران گم شده هرگز پیدا نشد، هرچند شاید هر از گاهی یک شکارچی تصادفاً در جنگل با تلی از استخوان، یک شانه صدفی و یا یک لنگه کفش مواجه شود.

کارینا به شهر کوچک دیگری نقل مکان کرد. کسی نمی‌داند عاقبتش چه شد. برای یک زن تنها اتفاقات خوب کمتر روی می‌دهند. هاول، برادر نادیا، در جنگ‌های شمالی شرکت کرد و مانند یک قهرمان به خانه بازگشت. و اما نادیا، او در کنار ماگدا به زندگی‌اش ادامه داد و تمام فنون و جادویی را که بهتر است در چنین شیئی از آن حرفی زده نشود فرا گرفت. برخی می‌گویند شب‌هایی که ماه در

حال کامل شدن است او دست به اقداماتی می زند که حتی ماگدا نیز هرگز جسارت انجامشان را نداشته است.

حالا دیگر می دانید روزگاری چه هیولاهایی در جنگل نزدیک دووا به کمین نشسته بودند و اگر زمانی با خرسی که قلاده طلایی بر گردن دارد برخورد کردید می توانید با صدا کردن اسمش به او خوشامد بگویید. حالا پنجره را ببندید و از محکم بودن قفل هایش مطمئن شوید. چیزهای شرور می توانند از درزهای باریک نیز راه به درون پیدا کنند. آیا چیزی خوشمزه برای خوردن داریم؟ خوب دیگر، کمکم کنید تا ظرف ها را هم بزنم.



چاقوی کوچک

مسافرت رفتن در جاده‌های شمالی با قلبی ضعیف خیلی خطرناک است. درست در جنوب آرکسک^{۲۴} یک گسستگی در جنگل وجود دارد که در آن هیچ پرندۀ نغمه سر نمی‌دهد و سایه شاخه‌ها وزن عجیبی دارند. در این مسافت غریب مسافرها به همراهانشان نزدیک‌تر می‌شوند، آوازی بلند سر می‌دهند و بر طبل‌ها می‌کوبند، زیرا اگر کسی در اندیشه‌هایش غرق شود ممکن است ناخودآگاه از مسیر خارج شود و به درون این جنگل تاریک برود. و اگر این شخص به راهش ادامه دهد و به فریادهای همراهانش اعتنا نکند پاهایش او را به خیابان‌های خاموش و خانه‌های متروکه ولیسیانا^{۲۵}، شهر نفرین شده، می‌رسانند.

گیاهان هرز و گل‌های خودرو بر سنگفرش خیابان‌ها روییده‌اند. مغازه‌ها خالی و درها از لولایشان پوشیده‌اند و همچون دهان‌هایی باز به نظر می‌رسند. میدان شهر را بته‌ها پوشانده‌اند و سقف گنبدی کلیسا مدت‌های طولانی است که از جا کنده شده و واژگون روی نیمکت‌های متلاشی شده افتاده است و آب باران را در خود جمع می‌کند و ورقه‌های طلایش به مرور زمان کنده شده‌اند و یا دزدان شجاعی آنها را به یغما برده‌اند.

این سکوت را زمانی می‌توانید درک کنید که در جایی که زمانی میدان خواستگاران نامیده می‌شد بایستید، به نمای سردر بزرگ قصری در حال فروپاشی و پنجره کوچک انتهای خیابان که قابش منقش به سوسن سفید بود چشم بدوزید. این صدای قلبی است که از کار افتاده است. ولیسیانا یک جنازه است.

در روزگاران گذشته این شهر به دو چیز مشهور بود: آرد مرغوبش که تا فاصله صد و پنجاه کیلومتری در همه خانه‌ها از آن استفاده می‌شد، و زیبایی یوا لوچووا^{۲۶}، دختر دوک پیر.

دوک سوگلی ویژه پادشاه نبود اما در هر حال بسیار ثروتمند بود. او سدها و آب بندهایی ساخته بود تا مانع از جاری شدن سیل به املاکش شود، و همچنین آسیاب بزرگی با چرخ آبی بسیار عظیم و پره‌های فولادی محکم و کاملاً شکیل برای آسیاب کردن گندم ولیسیانا تاسیس کرده بود.

درباره این که یوا لوچووا در واقع به چه شبیه است حرف‌های زیادی زده می‌شد، آیا موهایش طلایی و براق بود یا سیاه و درخشان، آیا چشمانش آبی یا قوتی بود یا سبز چون چمن‌های نورسته؟ فقط خود زیبایی‌اش نبود که فکر ما را مشغول می‌کرد بلکه قدرت آن زیبایی بود و ما فقط می‌دانستیم که

یوا از لحظه تولدش بسیار دلفریب بوده است.

او حقیقتاً چنان زیبا بود که قابله‌ای که برای مادرش آورده بودند بچه‌ ونگ ونگ کنان را قاپیده بود و خودش را در کمد ملحفه‌ها محبوس کرده بود و التماس می‌کرد تا کمی دیگر آنجا بماند و صورت یوا را تماشا کند و نمی‌خواست بچه را تحویل بدهد تا این که دوک تبری خواست و درب کمد را با آن شکست. دوک دستور داده بود قابله را شلاق بزنند اما این باعث نشده بود که پرستاران متعدد یوا سعی در دزدیدن او نداشته باشند. سرانجام دوک یک پیرزن نابینا را برای پرستاری دخترش اجیر کرد و بدین صورت آرامش در خانه برقرار شد. البته این آرامش دوامی نداشت زیرا یوا هر چه بزرگ‌تر می‌شد بر زیبایی‌اش نیز افزوده می‌شد.

کسی نمی‌توانست به چرایی این موضوع پی ببرد زیرا نه دوک و نه همسرش زیبایی چندانی نداشتند. شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که مادر یوا به نزد یک جادوگر سولی رفت و آمد داشته است و حسودترها نیز می‌گفتند که روح شیطانی زیبایی در شبی مهتابی بر شکم مادر یوا دست کشیده است. بیشتر اهالی شهر با این داستان‌ها سر خود را گرم می‌کردند زیرا نمی‌توانستند ذات خوب یوا را باور کنند و فکر می‌کردند او هر چیزی می‌تواند باشد غیر از یک دختر خوب و پرهیزکار. با این وجود وقتی یوا در خیابان‌ها به گشت و گذار می‌پرداخت، باد که در میان موهایش می‌پیچید و چنان سبکبار با آن پاهای دلفریبش روی سنگفرش قدم برمی‌داشت همه انگشت به دهان می‌ماندند. پرستار نابینا هر سال در روز تولد یوا به بهانه آراستن موهای یوا با گل، با انگشتان لرزان‌ش پوست سر او را لمس می‌کرد و در جستجوی شاخ‌های نورسته بود.

هرچه بر زیبایی یوا افزوده می‌شد پدرش نیز بیشتر به خود می‌بالید. وقتی دوازده سالش شد پدرش از یک نقاش که در اُلتا زندگی می‌کرد خواست این همه مسافت را طی کند، بیاید و چهره یوا را با هاله‌ای از گل‌های سوسن سفید نقاشی کند و این طرح بر روی تمام کیسه‌های آرد که از آسیابش خارج می‌شد نقش بست. بدین ترتیب زن‌ها در آشپزخانه‌هایشان موهایشان را چون یوا می‌آراستند و مردها از سراسر راوکا به ولیسیانا می‌آمدند تا به چشم خود ببینند که چنین موجودی واقعیت دارد.

بدیهی است که نقاش نیز شیفته یوا شد. او چند قطره خواب آور در شیر یوا ریخت و او را همراه خود تا آرکسک برده بود تا این که در آنجا دستگیر شد. دوک دختر خود را صحیح و سالم و پشت یک ارابه در حالتی که بین بوم‌های نقاشی و ظرف‌های رنگ به خواب رفته بود پیدا کرد. هیچ آسیبی به

یوا وارد نشده بود و چیز زیادی نیز از ماجرا به یاد نداشت، هرچند برای همیشه نسبت به گالری‌های نقاشی منجر شد و بوی رنگ روغن همواره حس خوابالودگی به او می‌داد.

پانزده ساله که شد دیگر بیرون رفتن از خانه اصلاً برایش امنیت نداشت. سعی کرد موهایش را کوتاه و صورتش را خاکی کند اما این کارها نیز او را در نظر مردانی که او را در پیاده روی‌هایش تعقیب می‌کردند دلفریب‌تر می‌کرد زیرا وقتی او را با این وضع می‌دیدند تخیلاتشان عنان گسیخته‌تر می‌شد. با دیدن او غوغایی در میان مردم برپا می‌شد که پدرش تصمیم گرفت او را دیگر در قصر حبس کند.

او روزهایش را به مطالعه و دوخت و دوز می‌گذراند و همواره با روبنده‌ای بر صورت در راهروها قدم می‌زد تا مبادا باعث سرگستگی خدمتکاران بشود. هر روز راس ساعت دوازده که ساعت برج ساعت به صدا در می‌آمد کنار پنجره‌اش می‌رفت و برای مردمی که آن پایین و در میدان جمع شده بودند دست تکان می‌داد و اجازه می‌داد تا خواستگارانش پیش بیایند، محبتشان را ابراز کنند و ملتسمانه درخواست کنند تا دست او را بگیرند. آن‌ها شعرهایی می‌سراییدند، کارهای محیرالعقول انجام می‌دادند و یا برای این که شجاعتشان را نشان بدهند با همدیگر دونل ترتیب می‌دادند، هرچند گاهی اوضاع این دونل‌ها از دست در می‌رفت، و پس از کشته شدن دومین نفر یک کلنل بازنشسته ارتش که نقش پاسبان را بازی می‌کرد مجبور شد این اقدام را ممنوع کند.

یوا سرخورده از این که دیگر نمی‌تواند آسمان آبی را بالای سرش حس کند گفت: «بابا، چرا من باید جور پنهان شدن را بکشم؟»

دوک دست او را نوازش کنان گفت: «یوا از این قدرت لذت ببر. زیرا زمانی فرا می‌رسد که پیر شده‌ای و وقتی در خیابان‌ها قدم می‌زنی هیچ کس حتی نگاهی به تو نمی‌اندازد.»

یوا پاسخ سوالش را نگرفته بود اما گونه پدرش را بوسید و دوباره مشغول دوخت و دوزش شد.

صبح روز تولد شانزده سالگی‌اش سر و کله نستور لوکین^{۴۷} و پسرش در خانه آنها پیدا شد. او یکی از ثروتمندترین افراد شهر بود، در واقع نفر دوم پس از دوک بود. و به منظور درخواست پیوند بین یوا و پسرش به آنجا آمده بود. اما همین که پا به تالار پذیرایی گذاشت و یوا را دید که کنار شومینه نشسته بود اعلام کرد که او خود باید با یوا ازدواج کند.

پدر و پسر با هم به مجادله پرداختند و مشت‌هایشان را به هم نشان دادند. کلنل بازنشسته به آنجا

خوانده شد تا این اختلاف را حل و فصل کند اما او نیز با اولین نگاهی که به یوا انداخت شمشیرش را بیرون کشید و هر دوی آن خواستگارا را به مبارزه طلبید. دوک یوا را به اتاقش فرستاد و از نگهبان‌هایش خواست تا آنها را از هم جدا کند. در این زمان که دیگر افسون زیبایی یوا وجود نداشت آن مردها عقل و شعورشان را بازیافتند، با هم چای نوشیدند و از شرم رفتارشان سرهایشان را فرو انداخته بودند.

کلنل گفت: «باید یک فکری بکنی. روز به روز بر تعداد آدم‌های میدان افزوده می‌شود. باید پیش از آن که شهر از هم بپاشد همسری برای یوا انتخاب کنی و تمام این جنجال‌ها را خاتمه دهی.»

دوک می‌توانست برای پایان دادن به این مسایل به راحتی از یوا بپرسد که چه خواسته‌ای دارد. اما از توجهاتی که به سوی یوا بود لذت می‌برد و البته این موضوع باعث فروش آردهای بیشتری نیز می‌شد. بنابراین تدبیری اتخاذ کرد تا هم حرص و طمع و هم علاقه‌اش را به نمایش اقناع می‌کرد.

هکتارها از جنگل متعلق به دوک بود که دلش می‌خواست درخت‌هایش را قطع کند تا گندم بیشتری بکارد. ظهر روز بعد از آن جریان او قدم به بالکنی گذاشت که مشرف به میدان خواستگاران بود و برای آن مردها دست تکان داد. جمعیت وقتی دوک را به جای یوا دیدند آهی از حسرت کشیدند اما با شنیدن آنچه که او شروع به گفتن کرد گوش‌هایشان تیز شد.

- حالا دیگر زمان ازدواج دختر من فرا رسیده است.

غریو شادی از جمعیت برخاست.

دوک ادامه داد: «اما فقط یک مرد شایسته لیاقت او را خواهد داشت. یوا دختر حساسی است و باید در ناز و نعمت نگه داشته شود. شما باید به جنگل من بروید و تا جایی که می‌توانید درخت‌ها را قطع کنید و آنها را به زمین‌های بایر جنوبی‌ترین بخش جنگل منتقل کنید، طلوع صبح فردا هر کس بیشتر از همه درخت قطع کرده باشد یوا را به عنوان عروس خود خواهد داشت.»

خواستگارا حتی نخواستند بابت اندیشیدن به این وظیفه عجیب و غریب وقتشان را هدر بدهند و مثل تیر رفتند تا تبرهایشان را بردارند.

دوک که وارد تالار شد و درهای بالکن را بست یوا گفت: «بابا من را ببخشید اما این چه شیوه‌ای برای انتخاب همسر است؟ فردا من قطعاً هیزم‌های زیادی خواهم داشت اما آیا یک شوهر خوب هم خواهم داشت؟»

دوک دست او را نوازش کرد و گفت: «یوای دلبندم، آیا تصور می کنی این قدر احمق یا بی رحمم؟ آیا در این هفته گذشته متوجه حضور شاهزاده در میدان نشدی که با شکیبایی در انتظار دیدن روی تو بود؟ او آن قدر پول دارد تا بتواند هزار نفر را اجیر کند که تبرهایشان در خدمت او باشند. او به سادگی در این رقابت پیروز خواهد شد و تو برای زندگی به پایتخت می روی و باقی عمرت را فقط لباس های ابریشمین خواهی پوشید. نظرت چیست؟»

یوا پاسخ سوالش را نگرفته بود اما گونه پدرش را بوسید و و به او گفت که واقعاً خیلی خردمند است.

آنچه که یوا و پدرش از آن خبر نداشتند این بود که در زیر سایه برج ساعت سمیون^{۴۸} زنده پوش نیز آن حرف ها را شنیده بود. سمیون یک گریشای فراخوان جزرومد بود. و علیرغم قدرت بسیارش فقیر بود. در این زمان هنوز از ارتش دوم خبری نبود و گریشاهان هنوز جایگاهی نداشتند و با بدگمانی با آنها برخورد می شد. سمیون از شهری به شهر دیگر سفر می کرد، رودها را به جاهایی که خشکسالی بود تغییر جهت می داد، زمانی که قرار بود توفان های زمستانی فرا برسند جلوی بارش ها را می گرفت و مکان مناسب چاه های آب را پیدا می کرد. این کارها برای سمیون آسان بود. در آن موارد نادری که حرف می زد می گفت: «آب فقط احتیاج به مسیر دارد. فقط باید به او گفته شود که چه باید بکند.»

معمولاً به عنوان دستمزد به او جو می دادند و همین که کارش را در روستایی به انجام می رساند از او می خواستند آنجا را ترک کند. اسم این را نمی شد زندگی کردن گذاشت. سمیون در آروزی خانه و همسر بود. او چکمه های نو و بالاپوشی مناسب می خواست تا وقتی در خیابان های شهر قدم می زند مردم با احترام به او نگاه کنند. و به محض این که چشمش به یوا لوچووا افتاد او را نیز خواست.

سمیون به سمت حاشیه جنگل رفت، جایی که خواستگاران مشغول قطع کردن درخت ها و چیدن کنده ها روی هم بودند. او تبر نداشت. پولی هم نداشت تا برای خریدن تبر بپردازد. او آن قدر زیرک و درمانده بود که بتواند یک تبر بدزد اما پرسه زنی های شاهزاده را زیر پنجره یوا دیده بود و فکر می کرد که کاملاً پی به نقشه دوک برده است.

وقتی آن آدم‌های زیاد را دید که کنده‌های شاهزاده را روی هم می‌چینند و شاهزاده با آن موهای طلایی لبخندزنان تبر دسته عاجی‌اش را که تیغه‌اش برق خاکستری تیره فولاد گریشایی را داشت در هوا می‌چرخاند و آنها را تماشا می‌کرد قلبش داشت از جا کنده می‌شد.

سمیون به سمت رودخانه و آنجا که اقامتگاهی محقر ساخته بود رفت، همان جایی که لباس‌های مندرس و اندک متعلقاتش را نگهداری می‌کرد. کنار نهر نشست و به صدای یکنواخت شالاپ شلوپ چرخ آبی آسیاب بزرگ گوش سپرد. سمیون از آن آدم‌های کم حرف و عبوس بود. اما در نشیب کنار رودخانه و نوای نیزار به آسودگی حرف می‌زد و اسرار قلبش را برای این آب‌ها برملا می‌کرد و تمام آرزوهای نهانی‌اش را به آب می‌سپرد. رودخانه به لطیفه‌های او می‌خندید به حرف‌هایش گوش می‌داد، موافقتش را زمزمه می‌کرد و وقتی خطایی از او سر می‌زد از روی خشم و عصبانیت می‌خروشید.

خورشید داشت غروب می‌کرد که صدای تبرها در دوردست رو به خاموشی رفتند و سمیون متوجه شد که آن مردها در این ته مانده نور روز به سوی خانه‌هایشان خواهند رفت. مسابقه کاملاً به پایان رسیده بود.

به رودخانه گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟ یوا فردا همسر شاهزاده‌ای خواهد شد و من کماکان هیچ نخواهم داشت. تو همیشه درخواست‌های من را قبول کرده‌ای اما در حال حاضر چه کاری می‌توانی برایم بکنی؟»

در کمال حیرت دید که رودخانه قلّ قلّی بلند و دلنشین، همچون آواز یک زن سر داد. امواجش را به چپ و راست می‌کوبید و سنگ‌های کناره‌اش فرو می‌ریخت. چنان کف می‌کرد و می‌جوشید که گویی توفانی در درونش برپاست. سمیون با گام‌هایی لرزان عقب رفت. آب بالا آمده بود و چکمه‌هایش در گل و لای کنار رودخانه فرو می‌رفت.

فریاد کشید: «آهای رودخانه، داری چه کار می‌کنی؟»

رودخانه به صورت موجی بزرگ و پیچان به سوی او تاخت. سمیون که دیگر خود را غرق شده می‌دانست سرش را با دست‌هایش پوشاند. اما درست همان دم که موج نزدیک بود با او برخورد کند از وسط شکافت و از دو سوی بدن لرزان او شتابان رد شد.

رودخانه خروشان با گذر از میان جنگل درخت‌های سالخورده را از ریشه بیرون می‌کشید و

شاخه‌هایشان را جدا می‌کرد. رودخانه در آن تاریکی شب مسیری در دل جنگل به سمت زمین‌های بایر حاشیه جنوبی جنگل باز کرد. در آنجا گردابی تشکیل داد، به دور خود پیچید و سازه‌ای عظیم از درخت‌ها و شاخه‌های روی هم تلنبار شده تشکیل داد. رودخانه تمام شب مشغول بود و صبح وقتی اهالی شهر به آنجا رسیدند سمیون را دیدند که کنار یک برج مرتفع از کنده‌های درخت ایستاده بود که تل هیزم جمع آوری شده توسط افراد شاهزاده در برابرش محقر می‌نمود.

شاهزاده از روی عصبانیت تبر دسته عاجی‌اش را در دست می‌چرخاند و دوک نیز بسیار مضطرب می‌نمود. او نمی‌توانست وعده‌ای را که در برابر همه مردم داده است به این راحتی زیر پا بگذارد اما در عین حال هم نمی‌توانست تاب بیاورد که دخترش با چنین موجود عجیب و غریبی ازدواج کند. به زور لبخندی زد، با دست بر پشت نحیف سمیون کوفت و گفت: «چه کاری نظیری انجام دادی! مطمئنم که به خوبی از عهده تکلیف دوم نیز برخواهی آمد.»

سمیون با چهره‌ای درهم رفته گفت: «اما...»

- حتماً انتظار نداشتی که من فقط با یک تکلیف دست دخترم را در دست کسی قرار بدهم؟ یقین دارم که چنین چیزی را قبول داری و می‌دانی که ارزش دختر من بسیار بیش از این‌هاست.

همه اهالی شهر و خواستگاران بی تاب تایید کردند، به ویژه شاهزاده که غرورش جریحه دار شده بود. سمیون نمی‌خواست کسی تصور کند که او ارزش زیادی برای یوا قائل نیست. اعتراضش را فرو خورد و با حرکت سر پذیرفت.

دوک گفت: «بسیار خوب. پس با دقت گوش کنید. دختری چون یوا باید بتواند چهره دوست داشتنی خود را تماشا کند. در ارتفاعات پترازوی^{۲۹} بابا آنزکا^{۳۰} زندگی می‌کند. زن جادوگری که آینه می‌سازد. هر کس که بتواند به آنجا برود و با آینه دست ساز او برگردد دختر من را به عنوان عروس خود خواهد داشت.»

عشاق به سرعت پراکنده شدند و شاهزاده شروع به دستور دادن به افرادش کرد. دوک که به قصر بازگشت و یوا فهمید او چه حرفی زده است گفت: «بابا من را می‌بخشی اما این چه شیوه پیدا کردن همسر است؟ به زودی من یک آینه نفیس خواهم داشت اما آیا یک شوهر خوب هم خواهم داشت؟»

- یوای دلبندم، پس کی می‌خواهی به تدبیر پدرت اعتماد پیدا کنی؟ شاهزاده تیزروترین اسب‌های

راوکا را در اختیار دارد و تنها اوست که می‌تواند چنین آینه‌ای را به دست آورد. او به راحتی این رقابت را می‌برد و تو تاجی از جواهر بر سر خواهی گذاشت و حتی در زمستان‌ها هم گیلان خواهی خورد. نظرت در این باره چیست؟

یوا اندیشید که پدرش حتی سوال او را درست نشنیده است اما گونه پدرش را بوسید و به او گفت که حقیقتاً هم به گیلان بسیار علاقه دارد.

سمیون دوباره به کنار رودخانه رفت و زانوی غم در بغل گرفت. با فلاکت گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟ نه اسبی دارم و نه حتی پولی که بتوانم از جادوگر کوهستان آینه‌ای بخرم. رودخانه تو قبلاً هم به من کمک کرده‌ای اما حالا چه کاری از دستت بر می‌آید؟»

رودخانه که دوباره خروشید و از بسترش خارج شد و مچ پاهای او را گرفت نفس سمیون بند آمد. رود او را که نفس نفس زنان آب‌های دهانش را بیرون می‌ریخت به درون خود کشید.

سمیون فریاد کشید: «آهای رودخانه داری چه کار می‌کنی؟»

رودخانه در جواب قلّ قلّی کرد و او را به اعماقش برد، سپس دوباره به سطح آورد و به همراه خود برد. او را کیلومترها از میان آبیگرها، جویبارها و تنداب‌ها با خود به سمت جنوب و سپس از میان انشعابات رودها و نهرها به سمت غرب برد تا این که سرانجام به شیب‌های رو به شمال کوه‌های پترازوی رسیدند و سمیون به نیت رودخانه پی برد.

در حالی که رود او را از کناره کوه به سمت بالا می‌برد او می‌گفت: «سریع‌تر! رودخانه سریع‌تر!» و خیلی زود سراپا خیس اما پیروز به ورودی غار جادوگر رسید.

سمیون به رودخانه گفت: «تو دوست بسیار باوفایی بوده‌ای، بنابراین فکر می‌کنم باید اسمی برای انتخاب کنم.» در حالی که آب را از بالاپوش مندرسش می‌چلاند ادامه داد: «تو را چاقوی کوچک می‌نامم، زیرا هم زیر نور خورشید درخششی نقره‌ای رنگ داری و هم مدافع جسور من هستی.»

سپس درب اقامتگاه جادوگر را به صدا درآورد و با صدای بلند گفت: «آمده‌ام آینه‌ای بخرم!» بابا آنزکا در را باز کرد. دندان‌های صاف و تیز داشت و چشمان طلایی‌اش مژه بر هم نمی‌زد. ناگهان سمیون به یاد آورد که پولی برای خرید آینه ندارد. اما پیش از آن که آن صنعتکار باستانی بتواند در را به روی او ببندد رودخانه پیش آمد، به دور پاهای بابا آنزکا چرخ می‌زد و دوباره بازگشت.

بابا آنزکا با تعظیمی به رودخانه خوشامد گفت و همراه سمیون رودخانه را دنبال کردند تا به بالای

تپه‌ای رسیدند و مسیری مخفی بین دو تخته سنگ را طی کردند. با دقت که برانداز کردند دیدند لبه یک پرتگاه کم عمق ایستاده‌اند که کف آن همانند دیگر جاهای پترازوی لم یزرع، نازیباً و پوشیده از ماسه بود. اما در وسط آن حوضچه‌ای کاملاً گرد وجود داشت که سطح آن به شیشه‌ای کاملاً صیقلی شده می‌مانست و آسمان را چنان منعکس می‌کرد که احساس می‌کردی می‌توانی قدم به درون آن بگذاری و مستقیماً به میان ابرها پرت شوی.

جادوگر لبخندی زد که تمام دندان‌های تیزش به نمایش گذاشته شد و گفت: «به این می‌گویند آینه! به نظر معامله منصفانه‌ای است.»

به غار بازگشتند و بابا آنزکا یکی از بهترین آینه‌هایش را که به سمیون داد، سمیون از خوشی شروع به خندیدن کرد.

جادوگر گفت: «این هدیه‌ای به رودخانه است.»
- بله این متعلق به چاقوی کوچک است و چاقوی کوچک همان کاری را می‌کند که من می‌خواهم.
علاوه بر این آینه به چه درد رودخانه می‌خورد؟
- این سوال را باید از خودش پرسید.

اما سمیون اعتنایی به او نکرد. چاقوی کوچک را فرا خواند و رود دوباره مچ پاهای او را گرفت و آنها خروشان به سمت کوهپایه رفتند. وقتی غران و خروشان از کنار کاروان شاهزاده که با زحمت مسیر را طی می‌کردند گذشتند سربازها سر برگرداندند اما تنها چیزی که دیدند یک سیلاب بزرگ و کف‌های سفید آن بود.

به ولیسیانا که رسیدند سمیون پیراهن نخ نمایش را پوشید، موهایش را شانه کرد و تا جایی که برایش مقدور بود چکمه‌هایش را برق انداخت. وقتی خودش را در آینه برانداز کرد از دیدن چهره عبوس و چشمان سیاهی که به او زل زده بود تعجب کرد. او همیشه خودش را کاملاً زیبا می‌پنداشت و رودخانه نیز هرگز چیزی غیر از این به او نگفته بود.

به رود گفت: «این آینه درست عمل نمی‌کند. اما همان چیزی است که دوک خواسته است و یوا می‌تواند آن را به دیوار اتاقش بیاویزد.»

وقتی دوک از پنجره سمیون را دید که با آینه‌ای در دست در میدان خواستگاران قدم بر می‌دارد از شدت بهت زدگی تلوتلو خوران پس رفت.

کلنل بازنشسته که در کنار دوک منتظر نتیجه این رقابت بود گفت: «می‌بینی با این تکالیف احمقانه‌ات چه کرده‌ای؟ باید آن زمان که امکانش بود دست یوا را در دست من می‌گذاشتی. حالا او باید با آن خانه به دوش ازدواج کند و دیگر هیچ کس با تو سر یک میز غذا نخواهد خورد. باید یک راهی برای خلاصی از او پیدا کنی.»

اما دوک مطمئن نبود بخواهد چنین کاری بکند. شاهزاده می‌توانست داماد خوبی باشد اما سمیون قطعاً از چنان قدرت عظیمی برخوردار بود که توانسته بود از عهده انجام چنین تکالیف دشواری برآید و دوک به این می‌اندیشید که شاید بتواند از چنین جادویی بهره ببرد.

او کلنل را از آنجا دور کرد و وقتی سمیون درب قصر را به صدا درآورد با تشریفات زیاد او را به داخل پذیرفت. او را در جایگاه والایی نشاند و به خدمتکارانش دستور داد تا دست‌های او را با آب معطر بشویند سپس با بادام شکری، برندی آلو و دلمه گوشت بره که در لفافی از گل خطمی قرار داشت از او پذیرایی کرد. سمیون هرگز چنین غذاهایی نخورده بود و همچنین هرگز چنین رفتاری مثل یک مهمان گرانقدر با او نشده بود. زمانی دست از غذا خوردن کشید که معده‌اش درد گرفت و از فرط خوردن و نوشیدن خوابالوده شده بود.

دوک گفت: «سمیون ما هر دو مردان صادقی هستیم و بنابراین می‌توانیم آزادانه با یکدیگر صحبت کنیم. تو انسان زیرکی هستی اما چطور می‌توانی این امید را داشته باشی که از کسی چون یوا مراقبت کنی؟ تو کار، خانه و هیچ آینده‌ای نداری.»

- من محبت او را در دلم دارم.

و در حالی که نزدیک بود لیوانش را واژگون کند ادامه داد: «و همچنین چاقوی کوچک را.»
دوک سر در نمی‌آورد که چاقو چه ارتباطی به این مسایل دارد اما گفت: «نمی‌توان فقط با محبت یا کارد و چنگال زندگی کرد و یوا تا کنون زندگانی مرفهی داشته است. او چیزی از مشقت‌ها و سختی‌های زندگی نمی‌داند. آیا می‌خواهی کسی باشی که به او رنج کشیدن را یاد بدهی؟»

سمیون با صدای بلند گفت: «نه! هرگز!»

- پس من و تو باید برنامه‌ای بریزیم. فردا تکلیف نهایی را اعلام خواهم کرد و اگر بتوانی از عهده انجام آن هم بر بیایی دست یوا را در دست تو خواهم گذاشت و هر آنچه از ثروت بخواهی در اختیار قرار خواهم داد.

سمیون متوجه شد که دوک احتمالاً دارد تلاش می‌کند تا بار دیگر به او حقه بزند اما این معامله و سوسه انگیز بود و تصمیم گرفت حواسش را کاملاً جمع کند.

دستش را به سوی دوک پیش برد و گفت: «باشد.»

دوک که سعی می‌کرد انزجارش را مخفی نگه دارد دست او را گرفت و تکان داد و گفت: «فردا صبح به میدان بیا و با دقت به حرف‌هایم گوش کن.»

خبر ماموریت جدید همه جا پخش شد و روز بعد میدان آکنده از خواستگاران حتی بیش از پیش شده بود. شاهزاده هم آنجا حضور داشت و با چکمه‌هایی که خرده‌های آینه‌ای که از روی عصبانیت شکسته بود رویشان برق می‌زدند کنار اسب‌های خسته‌اش ایستاده بود.

دوک با صدای بلند اعلام کرد: «سکه‌ای باستانی وجود دارد که جادوگری بزرگ آن را شکل داده و جایی زیر شهر راوکا دفن شده است. هر بار که آن را خرج کنید، دو برابر می‌شود و به سوی شما بر می‌گردد بنابراین جیب‌تان همیشه پر پول خواهد بود. بروید و این سکه را بیاورید تا یوا هرگز آرزوی چیزی بر دلش نماند و شما نیز او را به عنوان عروس خود خواهید داشت.»

جمعیت به سرعت متفرق شدند تا سراغ بیل و کلنگشان بروند.

دوک از بالکن به تالار که برگشت یوا گفت: «بابا من را می‌بخشی اما این چه شیوه همسر انتخاب کردن است؟ به زودی من خیلی پولدار خواهم شد اما آیا همسر خوبی نیز خواهم داشت؟»

این بار دوک با حالتی دلسوزانه به دخترش نگاه کرد و گفت: «وقتی صندوقچه‌ها خالی باشند و شکم‌ها از گرسنگی قار و قور کنند حتی مردان خوب نیز آدم‌های بدی می‌شوند. این سکه جادویی را هر کسی هم که بیابد متعلق به ما خواهد بود. ما در تالارهای مرمر جشن‌ها برپا خواهیم کرد، و در لیوان‌های کهربایی خواهیم نوشید و اگر از شوهرت خوشت نیاید او را در دریایی از طلا غرق خواهیم کرد و سپس یک کشتی نقره‌ای خواهیم فرستاد تا برای تو یک همسر دیگر پیدا کند. نظرت در این باره چیست؟»

یوا خسته از سوال‌هایی که بی‌پاسخ مانده بودند آه کشید. گونه پدرش را بوسید و رفت تا مراسم دعایش را ادا کند.

شاهزاده تمام مشاورانش را فرا خواند. مهندس دربار برایش ماشینی آورد که برای چرخاندن هندل آن نیاز به پانزده نفر مرد بود. وقتی شروع به چرخش می‌کرد می‌توانست تا کیلومترها زیر زمین نقب بزند. اما مهندس طریق متوقف کردن آن را بلد نبود و از ماشین و آن پانزده مرد دیگر هرگز خبری نشد. وزیر کشور مدعی شد که اگر وقت کافی داشت می‌توانست لشکری از موش‌های کور را آموزش دهد، و رئیس جاسوسان پادشاه سوگند یاد کرد که داستان‌هایی درباره قاشقی جادویی که می‌توانست حتی صخره‌ها را سوراخ کند شنیده است.

در این حین سمیون دوباره نزد رودخانه رفت و گفت: «چاقوی کوچک، به کمکت احتیاج دارم. اگر نتوانم سکه را پیدا کنم یوا متعلق به مرد دیگری خواهد شد و من هیچ نخواهم داشت.»

رودخانه با امواجی آشفته شلپ شلوپ کرد. می‌رفت و می‌آمد و خودش را به کناره‌ها می‌کوبید تا آب بندی را که دور آبگیر آسیاب آبی بود بشکند. چندین دقیقه طول کشید تا سمیون درک کرد که رودخانه به دلیل انشعاب بسیار ضعیف‌تر از آن بود که بتواند در اعماق زمین فرو برود.

او پیشتر تبر دسته عاجی را که شاهزاده در جنگل دور انداخته بود برداشته بود. تبر را در دست گرفت و با تمام توانش ضرباتی بر آن آب بند وارد کرد. پژواک برخورد فولاد گریشایی با سنگ در جنگل طنین انداخته بود. سرانجام صدای ترک خوردن شنیده شد و آب بند از هم پاشید. رودخانه یکپارچه و با قدرتی نویافته خروشید و غرید.

- چاقوی کوچک حالا زمین را بشکاف و سکه را برایم پیدا کن، یا این که یک کاری برایم بکن. رود به درون زمین فرو رفت. مصمصانه و با قدرت پیش می‌رفت و به دنبال خود، حفره‌ها، گودال‌ها و تونل‌هایی بر جا می‌گذاشت. طول راوکا را از این سو تا آن سو پیمود. سنگ‌ها بر اثر شدت برخورد او در هم می‌شکستند و خاک‌ها را در خود حل می‌کرد. هر چه بیشتر به عمق زمین فرو می‌رفت از قدرتش کاسته می‌شد، اما به کارش ادامه داد. و زمانی که به نهایت رنجوری‌اش رسید و توانش چیزی بیش از وزن مه روی یک توده سنگ نبود سکه را یافت، سکه‌ای کوچک اما سخت که اگر نقشی هم روی آن حک شده بود بر اثر مرور زمان دیگر اثری از آن باقی نبود.

روخانه سکه را قاپید، تمام توانش را جمع کرد و به سرعت به سوی سطح زمین شتافت. در حالی که انباشته از گل و لای و آب باران بود و سر راهش تمام جویبارها و نهرهای کوچک را به خود جذب می‌کرد به آبگیر آسیاب آبی رسید و آنجا چون فواره‌ای اوج گرفت. سکه روی این فواره بزرگ که رنگین‌کمانی در میان قطرات آب آن تشکیل شده بود در حال جست و خیز بود.

سمیون به درون آب جست زد تا آن را بگیرد اما رود به دورش پیچید و از سر نگرانی زمزمه‌هایی کرد. سمیون سر جایش ماند و به فکر فرو رفت، اگر سکه را تحویل پادشاه بدهم و باز هم یک تکلیف دیگر تعیین کند چه؟ اگر آن را بگیرد و در جا فرمان قتل من را صادر کند چه؟

سمیون به رود گفت: «دیگر حماقت نمی‌کنم. سکه را جایی مخفی کن تا بازگردم.» سمیون بار دیگر شانه‌ای به موهایش کشید، چکمه‌هایش را برق انداخت و عازم عمارت دوک شد. در را به صدا درآورد و اعلام کرد که آخرین جایزه را به چنگ آورده است. او گفت: «کشیش را فرا بخوانید! یوا فاخرترین لباسش را بپوشد! ما سوگند ازدواجمان را کنار رودخانه ادا خواهیم کرد و سپس در آنجا سکه جادویی را به شما خواهیم داد.»

یوا پیراهنی از طلا بر تن کرد و روبنده‌ای نیز بر صورتش گذاشت تا صورت اعجاب‌انگیزش را بپوشاند. پرستار نابینا او را برای بار آخر در آغوش کشید و آرام گریست و به یوا کمک کرد تا سرپوش جواهرنشان را روی موهایش قرار دهد. یوا به همراه پدرش و کشیش به سمت رودخانه رفتند. تمام اهالی شهر و همچنین شاهزاده‌عروندکنان در پی آنها روان بودند.

سمیون کنار آب بند در هم شکسته که آب از اطرافش سرریز می‌کرد ایستاده بود. دوک پرسید: «اینجا چه اتفاقی افتاده است؟»

سمیون که هنوز همان لباس نخ نما و مندرسش را بر تن داشت این بار با غرور گفت: «سکه را پیدا کرده‌ام. عروسم را به من بدهید.»

دوک دستش را برای گرفتن سکه پیش برد.

سمیون به آن آب‌های متلاطم گفت: «چاقوی کوچک نشانشان بده.»

یوا با اخم گفت: «کجای این رودخانه کوچک است؟» اما کسی اعتنایی به سوال او نکرد.

سکه از اعماق آب بیرون جست و روی سطح آن به جست و خیز و رقص پرداخت.

دوک گفت: «همین است. خدای من، او آن را پیدا کرده است!»

دوک، سمیون و شاهزاده برای گرفتن سکه دست پیش بردند اما رود به غرش درآمد. و مانند دیوی

وحشی که قصد حمله داشته باشد قوز کرد و امواجی پرتلاطم، فراتر از قامت آن آدم‌ها ایجاد کرد.

سمیون گفت: «تمامش کن!»

اما رودخانه دست برنداشت. به دور خود چرخید و برگشت. به هوا خاست و به شکل ستونی

جادویی درآمد که خاک و سنگ و نی‌های نیزار در آن در جوش و خروش بودند. تماشاچیان به

وحشت افتاده بودند. در این آب‌ها چه می‌دیدند؟ برخی از آن‌ها بعداً گفتند که شبیه یک روح

خیث بود و برخی می‌گفتند تجسمی از اجساد ورم کرده و رنگ پریده هزاران انسان غرق شده بود.

اما بیشتر آنها ادعا می‌کردند که زنی را دیدند که دستانش شبیه امواجی درهم شکننده بود و

گیسوایی چون ابرهای توفانی و صاعقه‌زا و اندامی از کف سفید داشت.

سمیون فریاد کشید: «چاقوی کوچک! چه کار داری می‌کنی؟»

صدایی بسیار قدرتمند و هولناک شنیده شد، غرشی همراه با صدای آبشارهای گوشخراش،

تندبادها و سیلاب‌ها. صدا گفت: «من یک چاقوی کند نیستم که فقط برایت به درد نان بریدن

بخورم. من دشت‌ها را سیراب و در عین حال محصولات را غرق می‌کنم. من وفور و ویرانی هستم.»

مردم زاری کنان زانو زدند. دوک دست کشیش را محکم می‌فشرد.

سمیون ملتمسانه پرسید: «پس که هستی؟ یا چه هستی؟»

- زبان تو از بردن نام حقیقی من قاصر است. من زمانی روح ایزنوی^{۵۱}، اقیانوس بزرگ شمالی، بودم

و در این زمین‌ها آزادانه پرسه می‌زدم. خرامان از افجردا به سوی سواحل صخره‌ای می‌رفتم و دوباره

بر می‌گشتم. سپس بر اثر یک اتفاق شوم روح من در اینجا گرفتار و اسیر این آب بند شد. می‌توانستم

هر جا که بخواهم بروم اما محکوم به برگشت به همین جا، و مجبور به چرخاندن آن چرخ لعنتی و

خدمت ابدی به این دهکده فلک‌زده بودم. حالا دیگر اثری از آب بند نیست. حرص و طمع تو و تبر شاهزاده چنین خدمتی برایم انجام دادند.

در این میان فقط یوا بود که جسارت پرسیدن سوالی را که به نظر ساده می‌رسید داشت. «رودخانه خواسته‌ات چیست؟»

- این من بودم که آن برج را از کنده‌های درخت ساختم، آینه را از بابا آزنکا گرفتم و سکه جادویی را پیدا کردم. و حالا یوا لوچووا از تو می‌پرسد که آیا می‌خواهی اینجا با پدری که سعی در فروش تو داشت، شاهزاده‌ای که امید به خرید تو داشت و یا مردی چنان ضعیف که نتوانست خودش از عهده انجام آن تکالیف برآید بمانی؟ یا این که با من خواهی آمد و عروس ساحل دریا خواهی شد؟

یوا نگاهی به سمیون، شاهزاده و پدرش که کنار کشیش ایستاده بود انداخت. سپس روبنده‌اش را پاره کرد. چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش سرخ و ملتهب بود. آه و فغان مردم برخاست و جلوی چشمان خود را گرفتند، زیرا در آن لحظات زیبایی‌اش به حدی بود که کسی تاب دیدنش را نداشت. چهره‌ای زیبا، تابناک و هراس‌انگیز چون سیاه چاله.

یوا به سوی آب پرید و رود او را در خود گرفت و در حالی که سرپوش جواهرنشانش در آب فرو می‌رفت و پیراهن ابریشمینش در اطرافش موج می‌زد بر سطح آب شناور ماند. او روی آب مانند گلی که اسیر جریان آب شده باشد این سو آن سو می‌رفت. رود او را در میان بازوانش گرفت و از آنجا دور کرد. دوک که به سوی او دویده بود لرزان به دلیل چکمه‌های خیسش و حیران سر جایش توقف کرد. رود خروشان آسیاب آبی را در هم شکست، غران و دمان در میان جنگل جریان پیدا کرد و سر راه خود درخت‌ها و زمین‌های کشاورزی را با گرداب‌های کوچکی که تشکیل می‌داد غرق آب کرد. چرخ آسیاب که از جایش کنده شده بود با سرعت به سمت کناره رود آمد و پس از برخورد با شاهزاده و تمام ملازمانش لابلای درختچه‌ها از نظر محو شد.

مردم از ترس در هم می‌لولیدند و وقتی که سرانجام رودخانه کاملاً از آنجا دور شد نگاهی به بستر خالی‌اش که سنگ‌های خیس کف آن زیر نور خورشید می‌درخشیدند انداختند. جایی که تا همین چند دقیقه پیش آبگیر آسیاب بود تبدیل به گودالی گل‌آلود شده بود. سکوتی بر آنجا حاکم شد که تنها صدای قورقور قورباغه‌ها و شلپ شلوپ ماهی‌هایی که در گل و لای جا مانده بودند آن را می‌شکست.

رودخانه قلب ولیسیانا بود و با رفتن خود مرگ را برای این شهر به ارمغان آورد. بدون رودخانه آسیایی هم وجود نداشت و بدون آسیاب دوک بخت و اقبالش را از دست داد. وقتی از پادشاه درخواست کمک کرد شاهزاده از پدرش خواست که برایش سه شرط بگذارد و اگر دوک نتواند از عهده انجام آن سه شرط برآید سرش را از دست بدهد. دوک پایتخت را با رسوایی ترک کرد اما سرش را حفظ کرد.

رفته رفته مغازه‌ها و خانه‌های ولیسیانا خالی شدند. آتش شومینه‌ها به سردی گرایید و گوشی برای شنیدن نواختن ساعت برج ساعت وجود نداشت. دوک در قصر رو به زوالش ماند، از پنجره اتاق یوا به سکوه‌های خالی میدان خواستگاران زل می‌زد و سمیون را نفرین می‌کرد. اگر بی سر و صدا به آنجا بروید شاید او را ببینید که در میان آن قاب سوسن‌های سفید سنگی ایستاده و چشم به راه بازگشت رودخانه است.

اما یوای دلفریب را دیگر نخواهید دید. رودخانه او را با خود تا کنار دریا برد و او آنجا اقامت گزید. دعاهايش را در کلیسای کوچکی که امواج درست تا دم در آن می‌رسیدند می‌خواند. هر روز کنار آن اقیانوس می‌نشست و رفت و برگشت امواج را تماشا می‌کرد. او در یک تنهایی رضایتمندانه‌ای به زندگی‌اش ادامه داد و حتی در زمان پیری‌اش نیز نگران این نبود که زیبایی‌اش در حال رنگ باختن است زیرا همیشه در انعکاس تصویرش در آب سیمای زنی آزاد و رها را می‌دید.

و اما سمیون بینوا؛ او را که مقصر اصلی این حوادث می‌دانستند از شهر بیرون کردند. با این وجود بدبختی‌اش دوامی نداشت. پس از اندک مدتی، از بی‌آبی و تشنگی مرد. به دلیل این که تصور می‌کرد آب به او خیانت می‌کند اجازه نمی‌داد که حتی قطره‌ای آب از گلویش پایین برود.

اکنون اگر آن قدر نادان باشید که بخواهید از مسیر منحرف شوید معلوم نیست که بتوانید دوباره راه رسیدن به جاده را پیدا کنید. سعی کنید به سر و صدای همراهان نگران‌تان گوش تیز کنید و البته شاید پاهایتان در طی این مسیر شما را به بقایای خاک گرفته یک چرخ آبی برسانند که در وسط دشتی افتاده است، جایی که قاعدتاً نباید باشد. اگر خوش شانس باشید رفقای‌تان را دوباره پیدا خواهید کرد. آن‌ها بر شانه شما خواهند زد و با خنده‌شان باعث آرامشتان خواهند شد. اما وقتی که آن گودال سیاه را در آن جنگل پشت سر می‌گذارید به یاد داشته باشید که استفاده از یک چیز به معنای مالکیت آن نیست. و اگر قرار است عروسی برای خود انتخاب کنید با دقت به پرسش‌هایش گوش دهید. در این پرسش‌ها شاید بتوانید نام حقیقی‌اش را دریابید، مثلاً غرش رودخانه گم‌شده،



شاهزاده سرباز

سرانجام ساعت‌ساز مقصر شناخته شد. اما آقا و خانم زلورهاوس^{۵۲} نباید به او اجازه می‌دادند وارد خانه شود. این موضوعی است که حتی درباره شیاطین کوچک‌تر نیز وجود دارد. آن‌ها با بالاپوش‌های مخملی و چکمه‌های واکس‌زده به در منزل شما می‌آیند. کلاهشان را از سر بر می‌دارند، لبخندی تحویل می‌دهند و آداب غذاخوری را به خوبی بلدند اما هرگز دم خود را به شما نشان نمی‌دهند.

نام این ساعت‌ساز دروسن^{۵۳} بود. این طور گفته می‌شد که او اصلاً کرجی^{۵۴} نبود بلکه اهل راوکا بود -مثلاً یک نجیب‌زاده تبعید شده یا شاید هم یک صنعتکار مغضوب که به دلیلی نامعلوم از زادگاهش طرد شده است. مغازه‌اش در ویجنسترات^{۵۵} واقع شده بود، جایی که آبراهه در آنجا سر خم می‌کند، همچون انگشتی که به شما اشاره می‌کند که نزدیک شوید، و او برای ساعت‌های خارق‌العاده‌اش، پرنده‌های کوچک برنزی که در هر ساعت نغمه متفاوتی سر می‌دادند و مردان و زنان چوبی کوچکی که در نیمه شب یا سر ظهر نمایش‌های بامزه‌ای اجرا می‌کردند شهرتی جهانی داشت.

اوج شهرت او زمانی بود که یک وسیله طالع بینی ساخت که دست‌هایش را که می‌کشیدید دست چوبی صیقلی‌اش حرکت می‌کرد و روی دست شما قرار می‌گرفت و آینده‌تان را پیش بینی می‌کرد. بازرگانی دخترش را پیش از عروسی به مغازه او آورد. طالع بین تلق و تلوقی کرد، دهان چوبی‌اش باز شد و گفت: «تو به عشقی بزرگ و چنان ثروتی که حتی تصورش را نمی‌کنی خواهی رسید.» بازرگان این دستگاه هوشمند را به عنوان هدیه عروسی نورچشمی‌اش خرید و تمام کسانی که در جشن عروسی او شرکت داشتند بر این باور بودند که هرگز عروس و دامادی چنین عاشق ندیده بودند. اما کشتی‌ای که این دو سوار شدند تا به ماه غسل بروند چنان از کالا و سکه سنگین شده بود که با اولین وزش توفان به زیر آب رفت و همگی در آن دریای بی احساس ناپدید شدند. این خبر که به بازرگان رسید یاد حرف‌های آن دستگاه هوشمند افتاد و در حال پریشانی ناشی از فلاکت با مشت به جان این وسیله افتاد و آن را خرد و خمیر کرد. روز بعد خدمتکارانش او را در حالی که هنوز حق می‌کرد با لباسی کثیف و انگشتانی خون‌آلود دراز کشیده میان خرده‌های آن دستگاه یافتند. اما این ماجرای غم‌انگیز باعث جذب مشتریان بیشتر در مغازه ساعت‌ساز برای چیزهای عجیب و غیر عادی شد.

آن‌ها در مغازه او شگفتی‌های زیادی می‌دیدند: شیرهای طلایی که غزال‌های مکانیکی را روی یک چمنزار مخملی شکار کرده بودند، باغی از گل‌های میناکاری که مرغان زرین بال جواهرنشان اطراف آنها و روی سیم‌هایی چنان نازک پرواز و وزوز می‌کردند که گویی واقعاً در حال پرواز بودند، یک ساعت عقربه‌ای تقویم دار - که روی بالاترین قفسه و دور از چشمان فضول جوانان نگهداری می‌شد و آدمک‌های ماشینی که اول هر ماه یک قتل فجیع را انجام می‌دادند در آن جا داشتند. روز اول ژانویه دوئلی روی یک زمین پوشیده از یخ انجام می‌شد که با ضربات خفیفی دودی از تفنگ‌های طرفین بیرون می‌زد. در فوریه مردی روی زنش نشسته بود تا او را خفه کند. و الی آخر.

با وجود همه این کمالات او یک مرد جوان بود و به مرور تبدیل شد به مهمان عزیز کرده در محافل خانواده‌هایی که مشتریان محسوب می‌شدند. او آراسته می‌پوشید، با ظرافت سخن می‌گفت و همواره هدیه‌هایی جالب برای میزبانانش می‌آورد. اما این را هم باید گفت که هر وقت وارد مکانی می‌شد افرادی که آنجا بودند با نگرانی در می‌یافتند که مسحور او شده‌اند و بر اثر سرمای شدید و ناگهانی دست‌هایشان را بر هم می‌مالیدند و تصور می‌کردند که شاید دری باز مانده است. با این حال این مسایل فقط باعث جذابیت بیشتر او می‌شد. فارغ از آن حس ناخوشایند، دروسن احتمالاً شخصیتی احساساتی داشته است و مردی بالغ بود که خودش را سرگرم چیزهایی پیشرفته‌تر از اسباب بازی می‌کرد. مردم همچنین درباره بالاپوش فاخر مخمل و دستان سفید ماهرش سخن‌ها می‌گفتند. مادرها با نزدیک شدن او دستمال‌هایشان را در دست مچاله می‌کردند و دخترها از شرم سرخ می‌شدند.

هر زمستان خانواده زلورهاوس که تاجر چای بودند در میهمانی‌ها و مراسم خوشگذرانی که در طول هفته ناکسپل^{۵۶} برگزار می‌شد میزبان ساعت‌ساز در املاکشان بودند، در عمارتی کاملاً دلگیر با چوب‌های تیره، آجرهایی بی روح و خطوطی سخت. اما این عمارت در کنار دریاچه‌ای واقع شده بود که از اوایل فصل سرما سطح آب آن منجمد می‌شد و مناسب اسکیت روی آب بود. این بنا به دلیل امکانات رفاهی‌اش بسیار پرطرفدار بود، از جمله شومینه‌های روشنش در تمام اتاق‌ها که باعث می‌شد خانه همواره محلی گرم و امن و سرزنده باشد، و درخشش کف طبقات هر کس را یاد شربت گرم روی کیک‌های پررنگ و لعاب می‌انداخت.

از همان سال اول که دروسن به این خانه کنار دریاچه پا گذاشته بود شایعاتی درباره او بر سر زبان‌ها افتاد. در طی اولین دوره اقامتش همسایه زلورهاوس، خانواده دوکلونت^{۵۷}، در طول ایام ناکسپل و

شروع سال جدید به دلیل این که الیز دوکلونت فرزندی شبیه یک قاصدک پف کرده به دنیا آورده بود در ماتم به سر می بردند.

یکی از خدمتکاران بی مبالات پنجره را باز کرده بود و تندبادی این بچه را با خود برده بود. سال بعد یکی از عموزادگان زلورهاوس چیزی شبیه به یک قارچ خاکستری کوچک روی پیشانی اش ور قلمبید. و پسری که از لیج^{۵۸} آمده بود مدعی شد که وقتی از خواب بیدار شده بود یک بال از میان شانتهایش رسته بود اما وقتی پا به هال گذاشته بود این بال زیر نور خورشید سوخت و به خاکستر بدل شد.

آیا این رویدادهای شگفت به ساعت ساز ارتباطی داشت؟ کسی یقین نداشت اما حرف های زیادی در این باره زده می شد.

خانمی به آلتها زلورهاوس^{۵۹} گفته بود: «این مرد جوان آدم بسیار جذابی است اما بیش از آن عجیب و غریب است و شگفتی های زیادی به دنبال خود آورده است.»

آلتها به تایید گفته بود: «بسیار عجیب و غریب است.» اما این را هم می دانست که دروسن دعوت های زیادی را نمی پذیرد و این خانم با آن یقه توری پر نقش و نگارش فقط می توانست این امید را داشته باشد که شاید روزی دروسن در یکی از تالارهای او حضور پیدا کند. بنابراین لبخندی زد و تکرار کرد: «واقعاً هم بسیار عجیب و غریب.» و دیگر ادامه نداد.

در آن زمان این موضوع اهمیت چندانی نداشت.

دروسن نه تنها در استعدادها و عادت هایش بلکه در آزمندی اش نیز عجیب و غریب بود. او زندگی اش را صرف این می کرد که در گوشه دنج خود بنشیند و چیزهایی سرهم بندی کند، چاپلوسی بازرگانانی را که افتخار حضور در خانه اش را می دادند بکند و خیلی زود پی برده بود که استعداد تنها کافی نیست. وقتی متوجه شده که مشتریان ترجیح می دهند از فروشندگان خوش سیما خرید کنند موهایش را طبق مد روز کوتاه کرد و یک دست دندان مصنوعی سفید و منظم برای خودش ساخت، این دندان ها چنان خوش ساخت بودند که گاهی حتی خودش را نیز فریب می دادند. وقتی متوجه احترامی شد که ولینعمت هایش نسبت به افراد نظامی قائل می شدند یک گن محکم می پوشید تا حرکاتی کنترل شده داشته باشد و لایه هایی به زیر شانه لباس خود وصل می کرد تا ظاهر استوار یک سرباز را به خود بگیرد. و به دلیل این که دریافته بود که شهرت و

محبوبیت بستگی زیادی به تقاضا دارد از هر سه دعوت دوتای آن را رد می کرد.

اما او کم کم داشت از خوردن شام های سرد شده در مغازه سوت و کورش و درهای قفل شده و چراغ های خاموش آن به منظور ایجاد این تصور واهی که او جایی در حال خوشگذرانی است خسته می شد. او به جای یک اتاق نمور و کرایه ای آرزوی یک خانه بزرگ را داشت. به پول نیاز داشت تا خودش نیز دعوت هایی داشته باشد. او دیگر دلش نمی خواست که بگوید بله آقا ... نه آقا ... به روی چشم. بنابراین باید ازدواج مناسبی می کرد اما چه کسی را می توانست به عنوان عروس خود برگزیند؟ دختران جوانی که در سن ازدواج بودند و با پدران شان به مغازه او می آمدند و در میهمانی ها با او خوش و بش می کردند او را تا حدی خطرناک می پنداشتند. آن ها هرگز به صورت جدی به این پیشه ور به چشم امید ازدواج نگاه نمی کردند. نه، او دختری می خواست که انعطاف پذیر باشد و او بتواند کاری کند که این دختر همواره او را تحسین کند.

کلارا زلورهاوس آن زمان هنوز دوازده سال هم نداشت. اما کاملاً جذاب، پولدار و در همان وضعیت رویایی او بود. او می توانست به این دختر خواسته و آرزوها را بیاموزد. می توانست اینها را به او منتقل کند و این دختر به همین دلیل از او خوشش بیاید. یا دست کم او چنین باوری داشت. دروسن خصوصیات تمام چوب ها، رنگ ها و لاک الکی ها را می شناخت، او می توانست با چنان مهارتی چرخ دنده های ساعت را تنظیم کند که بی صدا و در نهایت دقت بچرخند. اما با این که می توانست به آسانی لبخند بزند، به سهولت جلب توجه کند و نقش یک نجیب زاده را بازی کند، هرگز به درستی نتوانست مردم یا عملکرد قلب های بی ثبات شان را درک کند.

در عمارت کنار دریاچه با ورود ساعت ساز غوغا و شور و شوقی برپا می شد و کودکان همیشه اولین کسانی بودند که به محض پیاده شدنش از کالسکه به استقبال او می رفتند. آن ها خدمتکارانی را که بارهای او را خالی می کردند دنبال می کردند، چمدان ها و صندوقچه هایی که همواره پر از چیزهای پرزرق و برق بود: عروسک هایی با لباس های گروه نمایشی کمدی بروت، جعبه های موزیکال، توپ های نظامی و حتی یک قلعه بزرگ برای دفاع نظامی.

با وجود این که فردریک خردسال دوست داشت جنگ هایی طولانی بازی کند اما سرانجام بی اعتنا به این که این لشکر و تجهیزات کوچک با چه ظرافتی ساخته شده اند حوصله اش سر می رفت، بالا پوشش را بر تن می کرد و می رفت در برف ها به بازیگوشی هایش بپردازد. کلارا اما تفاوت داشت. دروسن با حیرت دید که این دختر اعتنایی به این ساعت ساز برجسته و ماشین آلاتی که برایش

آورده است نکرد و فقط لبخندش به دیدن ماکت بی نظیر قصر راوکا با آن طاق‌های چوبی کنده‌کاری شده و گنبد‌های طلاکاری شده‌اش گشوده شد. اما او می‌توانست ساعت‌ها در گوشه‌ای و دور از نظر با عروسک‌هایی که دروسن ساخته بود بازی کند و فقط هنگامی که زنگ غذا برای بیش از یک بار نواخته می‌شد و مادرش مجبور می‌شد تا از پایین راه پله‌ها صدایش کند و راهروها را بگردد تا او را بیابد و رویاپردازی‌اش را قطع کند تا چیزی بخورد، دیده می‌شد.

بنابراین دروسن شب‌های زیادی را وقت صرف این کرده بود تا در کارگاهش برای او عروسکی فندق‌شکن با چشمانی تیره، بالاپوشی به رنگ آبی روشن و چکمه‌های براق مشکی که سرنیزه‌ای کوچک در مشت زمختش داشت بسازد.

عروسک را که در دستان کلارا قرار می‌داد گفت: «تو باید همه اسرار را به او بگویی. او همه آنها را برایت محفوظ نگاه خواهد داشت.»

کلارا قول داد که همین کار را خواهد کرد.

پدر و مادر کلارا مطمئن بودند که او هرچه بزرگ‌تر بشود چنین کارهای کودکانه‌ای را کنار خواهد گذاشت و رفته رفته شروع خواهد کرد که به لباس و سر و وضعش اهمیت بدهد و همانند دوستانش چشم انتظار همسر و خانواده باشد. اما چند سال گذشت و کلارا همچنان عجیب ماند، دختری رویاپرداز که جمله‌اش را به دلیل برخی افکار ناگفتنی و مخفیانه‌ای که او را در بر گرفته بود نیمه رها می‌کرد، که کلاس‌های زبان و رقص را با حالات و وجناتی گیج تاب می‌آورد سپس لبخندی بر لب می‌آورد و به سرعت به گوشه‌ای دنج، جایی که آن دنیای نامرئی ساخته و پرداخته ذهنش را بتواند بی هیچ مزاحمتی مجسم کند پناه می‌برد.

شانزده سالش که شد پدر و مادرش یک مهمانی بزرگ برایش ترتیب دادند. او کلی شیرینی خورد، سر به سر برادرش می‌گذاشت و با تک تک پسران بازرگانان سرشناس حاضر در جشن هم‌کلام شد. آلت‌آ زلورهاوس آهی از سر رضایت کشید و برای اولین بار پس از ماه‌ها سر آسوده بر بستر گذاشت. اما همان شب از خواب پرید و به دلش افتاد که باید برود و به فرزندانش سر بزند. فردریک هفده ساله که از تمام شدن مدرسه و بودن در خانه احساس رضایت داشت در اتاقش خروپفی بلند سر داده بود. بستر کلارا اما خالی بود.

آلت‌آ کلارا را در حالتی یافت که کف زمین کنار شومینه سالن غذاخوری به پهلو دراز کشیده و در

خود جمع شده، یکی از عروسک‌های محبوبش را در بغل گرفته بود. او متوجه شد که دخترش بالاپوش و کفش‌هایی پوشیده از برف بر تن داشت.

با صدای آهسته گفت: «کلارا!» و در حالی که به آرامی شانه‌های او را تکان می‌داد تا از خواب بیدارش کند ادامه داد: «بیرون چه کار می‌کردی؟»

کلارا خواب آلوده پلک‌هایش را بر هم زد، به مادرش نگاه کرد، لبخندی دلنشین و مبهم زد و گفت: «او عاشق برف است.» سپس عروسکش را محکم‌تر بغل کرد و دوباره به خواب رفت.

آلته آنگاهی به سراپای دخترش در آن پیراهن خواب و بالاپوش خیس که آن عروسک چوبی زشت را در بغل گرفته بود انداخت. این عروسک از نظر او منفورترین ساخته دروسن بود، یک فندق‌شکن با لبخندی مضحک و بالاپوش آبی جلف. ناگهان این اندیشه به ذهنش خطور کرد که دعوت چندین سال پیش آنها از ساعت‌ساز به منزلشان یک اشتباه بزرگ بوده است. انگشتانش به شدت وسوسه شده بودند تا عروسک را از کلارا بقايد و این شیء کریه را به درون آتش پرت کند.

دست پیش برد تا عروسک را بگیرد اما به تندی دستش را پس کشید. لحظه‌ای به نظرش آمد، هرچند که امکان پذیر نبود ولی او تقریباً یقین داشت، عروسک سر مربع شکلش را چرخاند و به او نگاه کرد. غم و اندوهی نیز در چشمان عروسک به چشم می‌خورد. دستش را به قفسه سینه‌اش چسباند و به خودش گفت امکان ندارد. تو هم داری مثل کلارا خیالباف می‌شوی.

با این حال قدمی عقب رفت و یقین داشت که اگر جسارت دست زدن به فندق‌شکن یا پرت کردن آن به درون شعله‌های آتش را پیدا کند این شیء شاید سروصدایی از خودش درآورد. شاید هم بدتر، اصلاً نسوزد.

پتویی روی دخترش انداخت و به بستر خودش رفت. صبح روز بعد که بیدار شد به طور کل افکار احمقانه شب پیش خویش را از یاد برده بود. ناکسپل داشت فرا می‌رسید و مهمان‌هایشان به زودی به اینجا می‌آمدند. از جا برخاست و زنگ صبحانه‌اش را به صدا درآورد. می‌خواست برای روز سخت پیش رو خودش را کاملاً تقویت کند. وقتی برای رسیدگی به صورت غذاها از پلکان پایین رفت دید که کلارا با آشپز در حال جدا کردن شاه بلوط‌هاست و کنار بوفه‌ای در سالن غذاخوری که هدیه‌های دروسن را آنجا به نمایش می‌گذاشتند توقف کرد. برای این کار هیچ دلیل خاصی نداشت. و قطعاً نه بدین منظور که بخواهد مطمئن شود که عروسک فندق‌شکن پشت درهای شیشه‌ای و قفل شده

بوفه قرار دارد.

کلارا می دانست که مادرش نگران است. او نیز نگران بود. وقتی با دوستی سر میز شام می نشست یا در مهمانی بود و یا حتی گهگاه سر کلاس های درسش با خود می اندیشید این کارها چقدر لذتبخش است. همین ها کافی است. اما هنگامی که به خانه برمی گشت ناخودآگاه خودش را در سالن غذاخوری و مقابل آن بوفه می یافت. باز هم دست پیش می برد و عروسک فندق شکن را بر می داشت و او را به اتاق خود یا اتاق زیر شیروانی می برد، در آنجا میان خس و خاک به پهلوی دراز می کشید و آن قدر در گوش او حرف می زد تا سرانجام او نیز به سخن گفتن در می آمد.

این کار همواره در ابتدا کمی وقت او را می گرفت و در ضمن ناخوشایند به نظرش می آمد. وقتی بچه بود برایش بسیار راحت تر بود اما حالا به خودآگاهی ای دست یافته بود که در آن زمان نداشت. او حرکت دست های فندق شکن و باز و بسته شدن دهانش را برای پاسخگویی به خودش احمقانه می دید. او نمی توانست خودش را چیزی غیر از آن که دیگران می دیدند ببیند: بانویی جوان و تقریباً بالغ که روی کف کثیف اتاقک زیر شیروانی دراز کشیده و با عروسکی صحبت می کند. اما او بر این کارش سماجت می ورزید و ماجراهایی را که برایشان پیش آمده بود به او یادآوری می کرد، گرچه این داستان ها در طی این سال ها کمی دچار تغییر شده بودند.

تو یک سرباز هستی. شجاعانه در خط مقدم جبهه جنگیدی و سپس نزد من، دلبد خودت، برگشتی.

زمانی به خاطر من یک هیولا را نابود کردی، همان موش هفت سر را که در آخرین شب ناکسپل کشتی.

تو شاهزاده‌ای هستی که با نوازش از خوابی نفرین شده بیدارت کردم. و زمانی به تو محبتم را نشان دادم که هیچ کس دیگری چنین کاری را نمی‌کرد و تو مرا به عنوان ملکه خودت برگزیدی.

کلارا گردویی بین دندان‌های سخت او گذاشت و ترق، در آن سکوت اتاقک زیر شیروانی صدای بلندی بود.

او پی در پی می‌پرسید آیا تو سرباز من هستی؟ آیا تو شاهزاده من هستی؟

آیا تو محبوب من هستی؟

آیا تو مال من هستی؟

سرانجام، گاهی فقط پس از چند لحظه و گاهی پس از مدت زمانی که به اندازه ابدیت به نظر می‌رسید آرواره‌های آدمک تکان می‌خورد و شروع به حرف زدن می‌کرد.

آیا تو سرباز من هستی؟

هستم.

آیا تو شاهزاده من هستی؟

هستم.

آدمک که شروع به حرف زدن می‌کرد اعضای بدنش کم کم رشد می‌کردند، قفسه سینه‌اش فراخ می‌شد و پوستش کش می‌آمد.

آیا تو محبوب من هستی؟

هستم.

آیا تو مال من هستی؟

فندق‌شکن که اینک مردی زیبا و بلندقامت شده بود و دهان گشاد و نازیبایش انحنایی نرم و انسانی پیدا کرده بود می‌گفت: «کلارای نازنینم، البته که هستم.»

سپس دست کلارا را می‌گرفت و با جهشی سریع از پنجره اتاق زیر شیروانی به بیرون و آن هوای سرد پرواز می‌کردند. کلارا می‌دید که همراه او سوار بر اسب سفید بزرگی هستند. ابرها را در می‌نوردیدند و به سرزمین فراسوی آنها وارد می‌شدند.

نمی‌دانست سرزمینی که فندق‌شکن او را بدانجا برده است چه بنامد. سرزمین پریان؟ سرزمین آرزوها؟ زمانی که کوچک‌تر بود اینجا متفاوت‌تر به نظر می‌رسید. آن‌ها سوار بر قایقی از جنس

پشمک می شدند و بر رودی از آب شیرین می رانند. او روی قلوه سنگ هایی از شیرینی بادامی قدم می زد و روستاهایی از جنس نان زنجبیلی و قلعه های مارمالادی را پشت سر می گذاشت. کودکان در استقبال از آنها به شادی و پایکوبی می پرداختند و به فندق شکن به عنوان شاهزاده شان خوشامد می گفتند. آن ها به کوسن های آب نباتی تکیه می دادند و مادر فندق شکن کلارا را قهرمان می نامید.

حالا دیگر خیلی از اینها تغییر کرده بود و جایشان را به جنگل هایی سرسبز و رودهایی پرزرق و برق داده بودند. هوا صاف و گرم بود، مثل همان جایی که داستان را خوانده بود، سرزمین هایی تابستانی که خورشید در تمام فصول کاملاً می تابید و بادهایی خنک که آکنده از عطر شکوفه های پرتقال است مدام می وزید. اسب سفید هر بار آنها را به جایی جدید می برد: دره ای که در آن کره اسب هایی با یال هایی از جنس مه در آن می تاختند، دریاچه ای جیوه ای به بزرگی یک دریا که در آن دزدان دریایی جسوری را دیدند که به جای دندان جواهر در دهانشان داشتند، قصری با دیوارهایی از بته های زغال اخته و برج های زبان در قفا که از میان بیشه ای سر در آورده بودند که در آن پروانه هایی که صدای بال زدنشان چون صدای زنگوله بود دسته دسته پرواز می کردند. ملکه آنجا پوست سبز روشنی داشت که بر تمام پوستش دانه های شبنم نشسته بود. تاجش شبیه به شاخ گوزن بود که مستقیماً از پیشانی اش بیرون زده بود و استخوان های درهم پیچیده اش تلالویی چون مروارید داشتند. وقتی کلارا را بوسید کلارا حس کرد دو بال ظریف از پشتش شکفت. او تمام روز را پرواز کرد، همانند مرغ زرین بال شیرجه می زد و فرود می آمد و تنها مواقعی توقف می کرد که می خواست شهد عسلی بنوشد یا به ملکه اجازه دهد گل های سفید را لابلای موهای او ببافد.

با این وجود همه این ها برایش کافی نبود. آیا شاهزاده اش او را دوست می داشت؟ اصلاً می توانست او را دوست داشته باشد؟ چرا پس از هر سفر جادویی او را به خانه اش باز می گرداند؟ هیچ منصفانه نبود که چنان دنیایی را به او نشان بدهد و سپس چنین بی رحمانه از او پس بگیرد. اگر او نیز به اندازه کلارا محبت در دلش بود، قطعاً کلارا اجازه ماندن در آن سرزمین ها را پیدا می کرد. در هر سفرشان این امید را داشت که مادر فندق شکن از او به عنوان دختر خود استقبال کند و نه یک مهمان، و دری را به سوی یک آلاچیق مراسم عروسی برایش باز کند.

در عوض صدای زنگ غذا بر می خاست یا صدای قدم های فردریک را در راه پله و یا صدای فراخواندن مادرش را می شنید. و متوجه می شد که در حال قایقرانی در آن آسمان پرستاره و برگشت به اتاق سرد و خالی زیر شیروانی است، و مفصل هایش به دلیل دراز کشیدن روی

تخته‌های کف زمین خشک شده‌اند و بدن سخت، کوچک و زشت فندق‌شکن که ته مانده گردوها هنوز لای آرواره‌های چوینش است کنارش قرار دارد.

فندق‌شکن را سر جایش در بوفه می‌گذاشت و نزد پدر و مادرش می‌رفت. و سعی می‌کرد علیرغم گونه‌های سرخ شده‌اش بر اثر تابش خورشید تابستانی و طعم نوشیدنی عسلی زیر زبانش، به دنیای کسل‌کننده پیرامونش لبخند بزند.

و اما فندق‌شکن، برای او هیچ چیزی قطعیت نداشت و گاهی این موضوع باعث هراسش می‌شد. خاطراتش خیلی مبهم بودند. می‌دانست که جنگی، یعنی جنگ‌های زیادی، وجود داشته است و او در آن‌ها شجاعانه جنگیده است. آیا اصلاً بدین منظور ساخته نشده بود؟ او با سرنیزه‌ای در دست به این دنیا آمده بود.

او به خاطر این دختر جنگیده بود. اما دختر الان کجا بود؟ کلارا کجا بود؟ همان دختر با آن چشمان ستاره‌ای و دستان لطیف، آن‌ها با همدیگر به مصاف پادشاه موش‌ها رفته بودند. کلارا موش را در دستمال خود پیچیده بود و خون او تورهای چنددار دستمال را آغشته بود.

کلارا، چرا می‌توانست نام او را به یاد بیاورد اما نام خودش را نه؟
او شجاعانه جنگیده بود. دست کم این طور می‌اندیشید.

جزئیات نبرد را به سختی به یاد می‌آورد، جیغ و دادها، خون، جیرجیر موش‌ها با آن دم‌های کلفت صورتی، دندان‌هایی چون چاقوهایی زرد و لثه‌هایی که به دلیل گازی که از طعمه‌هایشان گرفته بودند از خون سرخ شده بودند. دندان‌هایشان زیر آن نور طلایی چه برقی می‌زد! آیا نور غروب خورشید بود یا طلوع آن؟ بوی درختان کاج را نیز به یاد می‌آورد.

حالا از این سربازخانه‌ای که در آن قرار داشت و از شیشه پهن پنجره‌اش به بیرون چشم دوخت. اما این چشم‌انداز نیز او را سردرگم می‌کرد. می‌توانست میزی طویل را که سراسر آن میوه‌های قندی مناسب جشن چیده بودند و درختچه‌های کاج کنار پیش‌بخاری را ببیند. اما همه چیز بسیار بزرگ به نظر می‌رسید، گویی از پشت عدسی‌هایی کوژ به آن‌ها می‌کرد.

دکمه‌های برنجی بالاپوش آبی‌اش را شمرد. یونیفورم چه کسی را بر تن کرده بود؟ کدام سرزمین زادگاهش بود؟ چه کسی غبار جنگ را از روی پوتین‌هایش پاک کرده بود؟

آیا اصلاً جنگی وجود داشت؟ آیا جنگیده بود یا فقط رویای جنگیدن را دیده بود؟ خاطرات دیگر

واضح تر بودند. او یک شاهزاده بود، شاهزاده آن دختر. دختر خودش به او گفته بود. او هیچ نمی خواست جز این که شگفتی های سرزمینش را به به دختر نشان دهد و افق های بیکرانیش را کشف کند. با این حال چرا وقتی به قصری که تصور می کرد از آنجا آمده است باز می گشت احساس خوشحالی نمی کرد؟ چرا هر چیزی همان قدر که برای دختر تازگی داشت برای او هم داشت؟

هیچ چیزی قطعیت نداشت. یقین داشت آن خیابان هایی که با هم می پیمودند و در حال حاضر بلوارهایی پهن بودند که عمارت هایی با شیروانی های طلا دو سویشان قرار داشتند قبلاً باریک بودند و خانه هایی با بام هایی پوشیده از برف دو سوی آن صف کشیده بودند. قبلاً کلارا با هدیه هایی از نوع شیرینی بادامی و خامه شیرین ذوق زده می شد اما حالا فندق شکن به او جواهرات و دستکش هدیه می داد زیرا می دانست این ها را ترجیح می دهد. فندق شکن چطور به این آگاهی رسیده بود؟ اصلاً نمی توانست درک کند.

مردم دور میز را که غول پیکر به نظرش می رسیدند تماشا کرد، کلارا هم، که فندق شکن در آغوشش می گرفت، همین گونه بود. گاهی اوقات نگاهش از روی او می گذشت و او سعی می کرد صدایش کند اما اینک صدا نداشت و بدنش را نیز نمی توانست تکان بدهد. احتمالاً مجروح شده است.

کلارا را تماشا می کرد که داشت شامش را می خورد و با ... کمی زمان برد تا این شخص را به یاد بیاورد، با برادرش فردریک، یک فرمانده شجاع و گاهی اوقات بی مبالات جنگ صحبت می کرد، هرچند فندق شکن تمام دستورهای او را اجرا می کرد. چهره آشنای دیگری نیز سر میز بود. مردی با موهایی بلند و چشمان آبی روشن که بادقت کلارا را می پایید گویی او قطعه ای ماشینی بود که تکه تکه و سپس دوباره سرهم بندی شده بود. فندق شکن با خود اندیشید می شناسمش. دروسن. اسمش را هم می دانم. اما نمی دانست چگونه. این مرد به یک سرباز نمی مانست اما سرووضع سربازها را داشت.

خاطره ای به اندیشه های فندق شکن چنگ انداخت. به پشت دراز کشیده و به قفسه های پر از ساعت و عروسک های خیمه شب بازی ولو شده چشم دوخته بود. بوی رنگ و روغن و تراشه های تازه چوب بینی اش را پر کرده بود. دروسن روی او خم شد، با آن هیکل غول آسا و چشمان بی روحش. فندق شکن با خود فکر کرد من زخمی شده بودم. حتماً دروسن هم یک جراح بود. اما این هم نمی توانست حقیقت داشته باشد.

طعام به پایان رسید. مهمان‌ها از جام‌هایشان مایعی سرخ رنگ نوشیدند. کلارا با گونه‌هایی ملتهب مزه مزه از جامش می‌نوشید. کنار شومینه‌ها به بازی‌های مختلفی مشغول شدند تا این که کسی با صدای بلند گفت: «دارد برف می‌بارد.»



همه با شتاب کنار پنجره بزرگ جمع شدند اما فندق شکن نمی توانست چیزی را که این قدر باعث سرگرمی آنها شده است به درستی ببیند. همه و سرو صدای خنده برخاست و همه به سرعت سالن غذاخوری را ترک کردند تا ... او نمی دانست کجا رفتند. نمی دانست بیرون از این اتاق چه چیزی وجود دارد. امکان داشت یک قصر، یک زندان و یا یک بیشه درختان کاج باشد. فقط این را می دانست که همه آنها رفتند.

خدمتکاران آمدند، روی آتش ها خاکستر ریختند و شمع ها را خاموش کردند. او شجاعانه جنگیده بود با این وجود عاقبت در اینجا، تنها در این تاریکی، گرفتار آمده بود.

کلارا آن شب به سراغش نیامد.

فندق شکن با صدای جیرجیر تیزی از خواب پرید و پادشاه موش ها را کنار خود دید. سرآسیمه از جا جست و دست به شمشیرش برد. نفسش بند آمد وقتی که سلاحش را سر جای خود نیافت و در ضمن متوجه شد که دوباره می تواند حرکت کند.

پادشاه موش ها گفت: «فرمانده، آشتی! من برای جنگ نیامده ام. فقط آمده ام صحبت کنیم.» صدایی بلند و گوشخراش داشت و سیل هایش جمع شده بود، با این حال این هیولا تلاش می کرد تا موقع صحبت کردن مقرر به نظر برسد.

خون فندق شکن هنوز روی پنجه های کثیف این موجود بود و می توانست کلارا را نیز کشته باشد. اما اگر برای مذاکره درباره آتش بس آمده بود، فندق شکن باید به آن احترام می گذاشت. سرش را به نشان پذیرش حرکت مختصری داد.

پادشاه موش ها کلاه افتاده قبایش را روی سر گذاشت، نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «چیزی برای نوشیدن نداری؟ کاش تو را در بوفه نوشیدنی ها نگهداری می کردند.»

بوفه. فندق شکن با شنیدن این حرف چهره در هم کشید. او در سربازخانه به سر می برد. مگر نه؟ به دور و برش نگاهی انداخت، چیزهایی را می دید که شباهتی مبهم به رختخواب داشتند و سایر سربازان در واقع اشیایی عجیب و غریب بودند. دخترانی با چشمان شیشه ای و موهای فر خشک به دیواره ها تکیه داده شده بودند و دسته دسته سربازان با سرنیزه هایی بر دوش پشت سر هم رژه می رفتند.

سرانجام لب به سخن گشود: «نمی دانم.»

پادشاه موش‌ها روی لبه طلاکاری شده یک جعبه موزیکال بزرگ نشست. اما آیا این جعبه واقعاً بزرگ بود؟ یا آنها خیلی کوچک بودند؟

پادشاه موش‌ها پرسید: «آخرین باری که چیزی خوردی کی بود؟»
فندق شکن من و من کرد. آیا با کلارا بود؟ در سرزمین برفی؟ در باغ گل‌ها؟ «به یاد نمی‌آورم.»
پادشاه موش‌ها آه کشید و گفت: «باید چیزی بخوری.»
- می‌خورم.

آیا واقعاً این کار را می‌کرد؟

- چیزی غیر از گردو.

پادشاه موش‌ها پشت گوشش را به آن پنجه صورتی و کوچکش خاراند، سپس تاج را از سر خاکستری‌اش برداشت، آن را به آرامی روی رانش گذاشت و گفت: «آیا می‌دانی که زندگی‌ام را به عنوان یک موش قندی شروع کردم؟»

حتماً حیرت فندق شکن بسیار آشکار بود چون پادشاه موش‌ها ادامه داد: «می‌دانم باورش سخت است اما من فقط یک شیرینی بودم. حتی نه برای خوردن، بلکه فقط برای تماشا. یک چیز شگفت‌انگیز کوچولو و نشانه‌ای از مهارت سازنده‌ام. باعث خجالتم بود که نباید چشیده می‌شدم. اولین فکری که به سرم زد این بود کاش کسی مرا بخورد. اما همین فکر کافی بود.»

- کافی برای چه منظوری؟

- برای فرار از بوفه. خواستن، دلیل بیدار شدن مردم از خواب شبانه است. و باعث می‌شود که رویاهای شبانه داشته باشند. هر چه بیشتر بخواهم، بیشتر به خواسته‌هایم شبیه می‌شوم و واقعی‌تر می‌شوم.

فندق شکن معترضانه گفت: «من کاملاً واقعی هستم.»

پادشاه موش‌ها نگاهی حزن‌آلود به او انداخت. در آن نور کم نشسته روی آن لبه، بدون تاج بر سر، با سیل‌هایی آویزان و پژمرده، بیشتر شبیه یک موش بانمک بود تا هیولایی وحشتناک.

خاطره‌ای به ذهن فندق شکن خطور کرد و گفت: «تو هفت سر داشتی...»

پادشاه موش‌ها به تایید سر تکان داد و گفت: «کلارا من را هولناک تجسم می‌کرد و بنابراین من هم هولناک شدم. اما یک موش نمی‌تواند با هفت سر که دائماً با هم در حال گفتگو و مجادله باشند

زندگی کند. ساعت‌ها طول کشید تا بتوانیم ساده‌ترین تصمیم را بگیریم، بنابراین وقتی بقیه به خواب رفتند آن سرها را یکی پس از دیگری قطع کردم. خون بسیار زیادی ریخته شد.» سر جایش کمی جابجا شد و ادامه داد: «فرمانده، زمانی که او اینجا نیست تو اصلاً که هستی؟»

- من ...

مرددانه ادامه داد: «من یک سرباز هستم.»

- واقعاً؟ چه رتبه‌ای داری؟ ستوان یکم؟

- البته که ستوان یکم.

یا فرمانده؟

آیا سرباز من هستی؟ آیا شاهزاده من هستی؟

- من ...

- قطعاً باید رتبه خود را بدانی.

آیا محبوب من هستی؟

- وقتی کسی نباشد که تو را بردارد و در بغل بگیرد، واقعاً چه کسی هستی؟ وقتی کسی نباشد که نگاهت کند یا در گوشت زمزمه کند، چه کسی هستی؟ سرباز، اسمت را به من بگو.

آیا مال من هستی؟ فندق شکن دهان باز کرد تا پاسخی بدهد اما چیزی به یاد نمی‌آورد. او شاهزاده و محافظ کلارا بود. او یک نام داشت. البته که داشت. حتماً شوک نبرد این نام را از ذهن او پرانده بود.

او شجاعانه جنگیده بود.

کلارا را به دیدار مادر خود برده بود.

سوار بر اسی از بین دشت‌های پرستاره تاخته بود.

وارث هیچ چیز نبود. او شاهزاده یک قصر شیرینی بادامی بود.

روی پشمک خوابیده بود.

روی طلا خوابیده بود.

- زمانی که کلارا رویای تو را در سر می‌پروراند تو راه می‌روی، حرف می‌زنی و می‌خندی. اما اینها تمایلات او هستند. نمی‌توانند تو را تقویت کنند. زندگی من زمانی شروع شد که چیزی را برای خودم خواستم. دلم می‌خواست خورده شوم و پس از آن دلم می‌خواست بخورم. یک تکه کیک،

یک گاز از گوشت، یک نوشیدنی. این چیزها را که روی میز آنها قرار داشت می خواستم. این گونه شد که پاهایم شروع به حرکت و چشمانم شروع به پلک زدن کردند. دلم می خواست ورای درهای بوفه را ببینم. و این گونه شد که از طریق دیوارها راهم را پیدا کردم. در آنجا موش های دیگر را دیدم. آن ها جذاب و زیبا نبودند اما حتی زمانی که کسی به آنها نگاه نمی کرد زنده بودند. در میان دیوارها به زندگی در کنار آنها ادامه دادم، بدون این که کسی نگاهم کند یا آرزوهایی برایم داشته باشد. حالا بدون این که کسی به من بگوید، خودم می دانم چه کسی هستم.

- اما چرا به ما حمله کردی؟

فندق شکن یاد آن خون ها و جیغ و دادها افتاد و افزود: «می دانم که آن جنگ واقعی بود.»
- کاملاً واقعی. کلارا در زمان کودکی اش رویای قهرمان ها را در سر می پروراند و قهرمان ها هم به دشمن نیاز دارند. اما آرزوی پیروزی چیزی بود که او در دل من انداخت و آرزوی خودم نبود. حالا همین نیاز است که مرا زنده نگه داشته است: خرده نان هایی که از روی میز ریخته اند، پنیری که در گنجه نگهداری می شود، فرصتی برای در رفتن و به سراغ توده هیزم های بیرون رفتن، دیدن آسمان بیکران آبی و احساس سوز گزنده برف.

برف. خاطره دیگری بروز کرد، نه درباره مکانی که کلارا آن قدر دوستش داشت بلکه درباره مکانی دیگر. کلارا شبی او را بیرون برده بود. او سرما را حس کرده بود، حرکت ابرها را در آن آسمان پرستاره دیده بود و هوا را به درون ریه های خود فرو داده بود. ریه هایش آماسیده از هوا شدند، آن را بیرون داد و ابر کوچکی را که از بازدمش در آن هوای سرد تشکیل شد دیده بود. انبوه درختان را در افق و جاده را دیده بود و میلی شورانگیز برای دیدن ماوراها به جانش دویده بود.
- همین است، فرمانده.

پادشاه موش ها به آرامی از جایش برخاست، تاج را دوباره بر سرش گذاشت و ادامه داد: «این به من کمک می کند تا در پناه دیوارها و جایی که نگاه هیچ انسانی به من نمی افتد بتوانم زندگی کنم. کمک می کند تبدیل به موشی بشوم که کسی دلش نمی خواهد نگاهی به او بیندازد. اگر می خواهی از این بوفه رهایی یابی و اگر می خواهی واقعی شوی آرزوهایت باید بسیار قوی باشند. کلارا تو را دوست دارد و همین موضوع کار تو را سخت تر می کند.»

کلارا او را دوست داشت. او نیز کلارا را دوست داشت. مگر نه؟

پادشاه موش ها با آرنج در بوفه را باز کرد و گفت: «و آخرین نکته.» با حرکتی سریع روی لبه بوفه

پريد و ادامه داد: «خواست به دروسن باشد. تو بدین منظور ساخته شدی که هدیه‌ای برای کلارا باشی، وسیله‌ای برای دلخوشی او، همین و دیگر هیچ.»

- او نیز کلارا را دوست دارد؟

- کسی چه می‌داند او چه می‌خواهد؟ بهتر است چیزی در این باره نپرسی. تصور می‌کنم پاسخ این سوال خوشایند هیچ کس نباشد.

پادشاه موش‌ها در حالی که دم صورتی‌اش به دنبالش روی زمین می‌لغزید از نظر ناپدید شد. کلارا سعی کرده بود فاصله بگیرد. برای یک شب به کمک شلوغی و مهمان‌ها موفق شده بود چنین کاری بکند. اما روز بعد دزدکی اسکیت بازی روی دریاچه را ترک کرده بود، به سوی بوفه دویده، فندق‌شکن را زیر بالاپوشش جا داده و به سرعت راه پله‌ها را به سوی خلوت اتاقک زیر شیروانی طی کرده بود.

نور آفتاب زمستانی مربع‌هایی نورانی روی کف خاک آلود اتاق تشکیل داده بودند. او زمزمه کرد آیا تو سرباز من هستی؟

آیا شاهزاده من هستی؟

گردویی بین آرواره‌های او چپاند و گفت آیا محبوب من هستی؟

آیا مال من هستی؟

این بار بیش از همیشه طول کشید. اندام فندق‌شکن کش آمد و پوسته سرش شکافت تا چهره زیبای شاهزاده کلارا پدیدار شود.

- بله هستم.

فندق‌شکن مانند همیشه لب‌خندی زد و با دست لطیفش صورت او را لمس کرد اما ناگهان غمی در چشمانش پدیدار شد.

انگشتانش را روی لب‌هایش فشرد، لب‌هایش را لیسید سپس انگار که طعم گردو خوشایندش نیست چهره در هم کشید.

کلارا پرسید: «شاهزاده من، امروز کجا می‌رویم؟»

این بار فندق‌شکن دست او را نگرفت. سر جایش نشست، انگشتش را ستون‌های نور آفتاب که از پنجره به درون می‌تابید کشید و سپس برخاست تا بیرون را ببیند.

گفت: «بیرون. دوست دارم بدانم آن جاده به کجا می‌رسد.»

پاسخ در عین معمولی بودن بسیار غریب بود. کلارا برای لحظاتی نمی‌توانست مفهوم آن را درک کند. سپس گفت: «ولی این غیرممکن است.»

- این چیزی است که من می‌خواهم.

این لغات را چنان بر زبان راند که گویی به یک کشف بزرگ، یک اختراع یا یک طلسم جادویی دست یافته است. لبخندی تابناک بر لب داشت. دوباره گفت: «کلارای عزیزم، این چیزی است که من می‌خواهم.»

کلارا که نمی‌دانست چه توضیحی باید بدهد گفت: «اما نمی‌شود.»

خوشی از چهره فندق‌شکن زایل شد و کلارا می‌توانست ترس را در چشمانش ببیند. فندق‌شکن گفت: «من نمی‌توانم دیگر به آن بوفه برگردم.»

حالا کلارا متوجه شد. بالاخره. بالاخره.

دست‌های فندق‌شکن را گرفت و گفت: «دیگر لازم نیست به بوفه برگردی. فقط من را با خود به خانه‌ات ببر. من این جا را ترک خواهم کرد. می‌توانیم برای همیشه در سرزمین رویاها زندگی کنیم.»

فندق‌شکن با من و من گفت: «این چیزی است که تو می‌خواهی.»

کلارا سرش را به سویی خم کرد و گفت: «بله. این چیزی است که همیشه خواسته‌ام.» شور و اشتیاق سراپای وجودش را گرفته بود. عرق بر سر و صورتش نشست. در دل می‌گفت مرا ببر. همه افسانه‌ها همین گونه‌اند. مرا از این جا ببر.

اما فندق‌شکن دست او را نگرفت و او را به سوی خود نکشید. کلارا وزش بادی را بر پوست خود حس نکرد و متوجه اسی زیر خود نشد. چشمانش را که باز کرد هنوز در همان اتاقک دلگیر و خاک گرفته زیر شیروانی بود.

فندق‌شکن با پشت انگشتانش گونه او را نوازش کرد و گفت: «می‌خواهم بروم بیرون.»

کلارا ابرو در هم کشید و پا بر زمین کوفت، گویی به جای دختری هفده ساله هنوز همان دختر بچه‌ای است که دروسن برای اولین بار فندق‌شکن را در بغلش گذاشته بود. من می‌خواهم. نمی‌دانست این کلمات چرا این قدر عصبانی‌اش می‌کنند. شاید به این دلیل که فندق‌شکن پیش از این چنین کلماتی را به کار نبرده بود.

بسیار تندتر از آن چه که قصدش را داشت گفت: «به تو گفتم چنین چیزی امکان ندارد. تو به اینجا تعلق نداری.»

صدای فردریک آمد که می‌گفت: «من تو را بیرون می‌برم.»

کلارا از شنیدن صدای برادرش یکه خورد. او بالای پله‌های منتهی به اتاق زیر شیروانی ایستاده بود و با دیدگانی مجذوب چشم به فندق‌شکن دوخته بود.

کلارا فریاد کشید: «از این جا برو!» قرار نبود او این جا باشد. قرار نبود سهمی در این ماجرا داشته

باشد. کلارا که از شدت ترس و شرم از کوره در رفته بود به سوی او یورش برد و سعی کرد او را کتک بزند و او را به سوی پله‌ها برگرداند.

اما فردریک به راحتی میج دستان او را گرفت و مهارش کرد. او یک سال از کلارا بزرگ‌تر و بسیار قوی‌تر از او بود. نگاهش به فندق‌شکن خیره‌مانده بود. سر تکان داد و گفت: «کلارا تمامش کن!»
فندق‌شکن نیز که داشت او را نگاه می‌کرد گفت: «تو را به یاد می‌آورم.» به حالت خبردار ایستاد، سلام نظامی داد و گفت: «فرمانده من.»

فردریک نگاهی هشدارآمیز به کلارا انداخت سپس دستان او را رها کرد. لبخندی از روی سرگشتگی زد و سلام نظامی فندق‌شکن را پاسخ داد.

سپس به سوی او قدم برداشت و گفت: «بله. فرماندهات. صدها بار تو را به سوی مرگ فرستادم.»
فندق‌شکن اخم کرد و گفت: «بله. یادم است.»
فردریک زیر لب گفت: «چقدر تغییر کرده‌ای.»
گیجی از وجنات فندق‌شکن هویدا بود. پرسید: «واقعاً؟»

فردریک با حرکت سر تایید کرد. سپس با ملایمت، گویی که می‌خواهد بچه گربه‌ای را با کمی غذا رام کند گفت: «تو را می‌برم بیرون.»

فندق‌شکن گفت: «آن جاده به کجا می‌رود؟»

- به کتردام^۴. منطقه‌ای افسون‌کننده. درباره‌اش همه چیز برایت خواهم گفت.

کلارا با عصبانیت گفت: «فردریک تو نمی‌توانی چنین کاری را بکنی.»

- خواهیم گفت که دوست هم مدرسه‌ای من است. می‌گوییم که تازه ثبت نام کرده است.

کلارا سر به مخالفت تکان داد و گفت: «نمی‌توانیم.»

- مامان خوشحال خواهد شد که مردی خوش تیپ با چنین یونیفورمی برای شام مهمان ما باشد.

سپس لبخندی موزیانه زد و ادامه داد: «می‌توانی در مهمانی امشب با او کمی صحبت کنی.»

کلارا دلش نمی‌خواست در چنین مهمانی مزخرفی با او حرف بزند. دوست داشت در یک کلیسای جامع بزرگ کنار او باشد. دلش می‌خواست یک گروه قوهای آوازه خوان به او خوشامد بگویند. او بال می‌خواست. اما نمی‌توانست هیچ یک از این‌ها را به فردریک بگوید. فردریک اینک کاملاً کنار فندق‌شکن ایستاده بود و چنان دست بر شانه او انداخته بود که گویی واقعاً هم دوستان خوب

همکلاسی بوده‌اند. و شاهزاده‌اش با آن بالاپوش آبی و دکمه‌های براقش گویی فرمانده جوانی بود که می‌خواست به نیروهای کرج^{۶۲} بپیوندد.

ملتسمانه گفت: «فردریک!»

اما برادرش دیگر داشت فندق‌شکن را از اتاقک زیر شیروانی بیرون و به سوی راه پله می‌برد. فردریک که لبخند شیطننت بارش پهن‌تر می‌شد گفت: «کلارا بیا. این چیزی است که او می‌خواهد.»

وقتی کلارا التماس کرده بود که به سرزمین رویاها بروند فندق‌شکن تحت تاثیر شور و اشتیاق او تقریباً خودش را فراموش کرده بود. در آن نور کم فروغ اتاقک زیر شیروانی کلارا با لحنی دعوت‌گرانه با او صحبت کرده بود و او نیاز را حس کرده بود، نیاز او یا خودش؟ پاسخ به این سوال دشوار بود، اما او نیز قطعاً کلارا را می‌خواست زیرا ناگهان و دوباره سرمایی را از جانب پنجره حس کرده بود، سرمایی که او را به راه‌های شن‌پاشی شده، بیشه و برف می‌کشاند. سپس با حضور فردریک در آنجا با آن چشمان درخشان و نگاه‌های مدعیانه آرزویش چون شعله‌ای وحشی افروخته شد. فندق‌شکن دید که عزمش نرم‌تر و کم‌کم در حال ذوب شدن است. فکر می‌کرد اگر به جایی که دست فردریک روی شانهاش قرار گرفته بود نگاه کند اثر عمیق فرورفتگی انگشتان او و حفره جای شستس را هنوز خواهد دید. تصورات فندق‌شکن درباره جاده و آنچه که می‌توانست در انتهای آن باشد رنگ باخت.

به پایین پلکان رسیدند. خانه هنوز پر از مهمان‌های شب آخر ناکسپل بود. همه آنها بسیار آراسته و پرزرق و برق بودند و وقتی به او در آن یونیفورم نامتناسب نگاه می‌کردند گویی فرزندی از دست رفته، یک عاشق، یک دوست و یا یک تهدید را می‌دیدند. او با پدر و مادر کلارا و فردریک احواپرسی کرد و توانست تعظیمی شایسته نیز بکند.

فردریک او را جوزف^{۶۳} نامید، پس حتماً جوزف نام داشت. و کلارا گفت که او را یک بعدازظهر در برنامه سورتمه سواری دیده است و حتماً چنین بوده است. از کجا آمده بود؟ زیرفورت^{۶۴}. افسر مافوقش چه کسی بود؟

فردریک معترضانه گفت: «پدر!» چشمکی به فندق‌شکن زد و ادامه داد: «با این همه سوال جوزف را خسته می‌کنی. من به او وعده غذا و تفریحات خوب را داده‌ام نه بازجویی.»

به او غاز کباب شده و کلوچه کشمشی دادند. او خاکه قند روی آلوهای شکری را لیسید، قهوه ترکیب شده با دانه‌های زیره سیاه و به دنبال آن کمی نوشیدنی گوارا نوشید. این عطر و طعم‌ها او را سرکش و تا حدی از خود بیخود کرده بودند اما می‌دانست که نباید خودش را فراموش کند. در گوشه‌ای از خیالاتش شیخ سیاه آن بوفه که شبیه یک تابوت دهان گشوده پر از چشم‌های شیشه‌ای و اندام‌های کج و کوله بود قرار داشت. و اما دروسن ساعت‌ساز، مردی مخمل پوش که چنان با دقت کلارا را زیر نظر گرفته بود که گویی قصد داشت جسم او را از هم بشکافد و از درونش سر در بیاورد، و حالا با آن چشمان آبی بیروح فندق‌شکن را از نظر دور نمی‌داشت.

خاطره دیگری به ذهنش رسید: دروسن دستش را درون بوفه کرد. ساعت‌ساز در گوش او زمزمه کرد برایم تعریف کن. اسرار او را برایم بگو.

فندق‌شکن شرم زیادی را در خود حس کرد. چقدر راحت به کلارا خیانت کرده بود. از تمام خواسته‌ها و آرزوهای او حرف زده بود و تمام موجودات، مناظر و مکان‌هایی را که با هم دیده بودند توصیف کرده بود. بدون شکنجه هم این کار را کرده بود. خیلی راحت صحبت کرده بود. او در واقع یک سرباز نبود بلکه فقط یک جاسوس بود.

می‌دانست که دیگر امکان جبران وجود ندارد. می‌دانست که باید همین ظاهر خود را حفظ کند، و به آرزویش یعنی بیرون رفتن، حتی اگر شده فقط چند قدم، برسد و دریا پنجره‌ای برای رهایی پیدا کند. نام کتردام را نباید از یاد می‌برد. اما کم کم همه چیز در اطرافش داشت در هم و برهم می‌شد، و کلارا در گوشش زمزمه می‌کرد: «مرا از این جا ببر.»

فردریک پرسید: «آیا او را دوست داری؟ آیا من را هم دوست داری؟»

او هردویشان را دوست داشت. هیچ کدامشان را دوست نداشت. در سایه‌های تاریکی که دور از حلقه نور شعله‌های آتش بخاری دیواری بود برق چشمانی تیره و درخشش تاجی کوچک را حس کرد و می‌دانست که باید پادشاه موش‌ها باشد. زندگی من از زمانی شروع شد که چیزی برای خودم خواستم.

فندق‌شکن به خم جاده و آنچه که ممکن بود آن سوی آن قرار داشته باشد اندیشید.

مهمان‌ها یکی یکی سوار بر درشکه‌هایشان می‌شدند یا از پلکان بالا می‌رفتند تا به بسترهای خود بروند.

فردریک گفت: «او می‌تواند در اتاق من بخوابد.»

فندق شکن گفت: «بله.»

کلارا زمزمه کرد: «به دیدنت می‌آیم.»

فندق شکن گفت: «بله.»

اما به اتاق فردریک نرفت. در حالی که شمع‌ها رو به خاموشی می‌رفتند و طبقه پایین خالی شده بود، لُخ لُخ کنان از پله‌ها پایین و به سالن غذاخوری رفت. وقتش فرا رسیده بود. درهایی به دنیایی دیگر باز می‌شدند شبیه اشکالی سیاه در دل دیوار بودند. اما حس می‌کرد باید یک بار دیگر نگاهی به بوفه بیندازد.

نور مهتاب از پنجره‌ها به درون سرازیر شده بود و سالن غذاخوری را شبیه آشپزخانه یک کشتی غرق شده بود که در اعماق آب‌ها جا گرفته بود. بوفه همان گوشه خاموش و آرام مانده بود. حالا که دیگر از آدم‌ها خبری نبود بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

آرام آرام به سوی آن قدم برداشت. صدای انعکاس چکمه‌هایش در آن تالار خالی به گوشش می‌رسید و عطر ته مانده آتش و رایحه شاخه‌های سبز درختچه‌های کاج روی پیش بخاری و کنار پنجره‌ها مشامش را می‌نواخت. همین‌طور که به بوفه نزدیک‌تر می‌شد بازتاب تصویر خودش را روی قاب‌های شیشه‌ای درهای آن می‌دید، سایه‌ای کوچک که رفته رفته بزرگ‌تر می‌شد. به درون بوفه زل زد و به تابلوی نقاشی‌ای از موش قندی و درخت‌های کوچک؛ سربازان صف کشیده؛ عروسک‌های خیمه شب بازی با آن سرهای خم شده و رعب‌آور، دست و پا‌های به نخ بسته، گونه‌های سرخ و چشمان نیمه خماریشان نگاه کرد. انگشتش را روی شیشه بوفه کشید و با نگاهی به پری‌های کوچک آویزان از سیم با آن بال‌های ملیله دوزی شده و دامن‌های نازک، مادر زنجبیلی و ملکه بیشه با پوست سبز و شاخ‌های نقره‌ای‌اش زیر لب گفت: «همه شما را می‌شناسم.»

- همه این‌ها را من ساخته‌ام.

فندق شکن چرخید و دید که دروسن از وسط تالار در حال تماشای اوست. صدایش به نرمی کره بود. ادامه داد: «تمام لولاها، تمام رنگ کاری‌های جزئی کار خودم است. من دنیای رویاهای او را از جزئیاتی که تو برایم تعریف کردی ساختم. با این وجود هنوز هم عاشق اسباب بازی‌هاست، نه من.» چنان سبک شروع به رفتن کرد که گویی از پریا دود ساخته شده است و ادامه داد: «آیا کارهایم ستودنی نیستند؟»

فندق شکن می دانست که باید تایید کند و بگوید بله، زیرا این همان ساعت سازی بود که شاه موش ها درباره اش اخطار داده بود، همان کسی که کلارا را می خواست، یا ثروتش را، یا خانواده اش را و یا هر چیز دیگری را کاملاً برای خودش می خواست. اما صحبت کردن برای فندق شکن سخت بود.

ساعت ساز گفت: «اعتراف می کنم که آدم خودستایی هستم. عاشق این هستم که به ساخته های من توجه شود. عاشق دیدن لبخند کودکان هستم. دلم می خواهد نگاهشان سرشار از حیرت شود. اما ظاهراً حتی شگفت زدگی هایی را که می توانستم به آنها دست یابم نمی شناختم.»

حالا دیگر نزدیک شده بود و بوی تنباکو و روغن بزرکش به مشام می رسید، بویی آشنا. فندق شکن گفت: «باید بروم.» از این که هنوز می توانست حرف بزند احساس آرامش می کرد. دروسن به نرمی خندید و گفت: «کجا می توانی بروی؟»
- به زیرفورت. هنگ خودم.

- تو سرباز نیستی.

فندق شکن با خود اندیشید هستم. سپس به خود تشر زد نه نیستم. تو داری وانمود می کنی که سرباز هستی. این موضوع کاملاً فرق دارد با این که واقعاً سرباز باشی.
ساعت ساز دوباره خندید و گفت: «تو اصلاً نمی دانی که هستی.»

جوزف. اسمش همین بود. مگر نه؟ یا اینکه جوزف شخص دیگری در مهمانی بود؟ فندق شکن پرسید: «تو که هستی؟» و دلش می خواست می توانست از آنجا فرار کند اما پشت سرش فقط همان بوفه قرار داشت. ادامه داد: «چه هستی؟»

- یک پیشه ور متواضع.

- چرا مجبورم کردی به کلارا خیانت کنم؟

لب های دروسن به لبخندی از هم گشوده شد. هیچ یک از آن بانوان مهربان و مردان نجیب زاده ای که از حضور ساعت ساز در تالار پذیرایی شان خوشحال بودند پی به ماهیت این گرگ با این همه دندان نبرده بودند. دروسن گفت: «لزومی نداشت به کلارا وفادار باشی. تو را من در کارگاه خودم ساختم. استخوان انگشت یک بچه را لای فک تو گذاشتم و سپس ترق.»

فندق شکن سرش را تکان داد و گفت: «تو دیوانه ای.»

- و تو از چوب ساخته شده‌ای.

فندق شکن با دست به قفسه سینه‌اش اشاره کرد و گفت: «قلب من می‌تپد. من نفس می‌کشم.»
لبخند ساعت‌ساز پهن‌تر شد و گفت: «یک دستگاه دمنده برای این می‌دمد که آتش را شعله‌ورتر کند. ساعت تیک تاک می‌کند. آیا اینها موجودات زنده‌اند؟»

فندق شکن اندیشید که شاید. شاید همه این‌ها زنده باشند.

ساعت‌ساز گفت: «تو رویا نمی‌بینی. آرزو نداری. روح نداری. تو فقط یک اسباب بازی هستی.»
من یک اسباب بازی هستم. فندق شکن احساس کرد ضربان قلبش کندتر می‌شود. نه. آیا زمانی که کلارا به او گفته بود که او شاهزاده‌ای است که دوستش می‌داشته است باور نکرده بود؟ آیا زمانی که فردریک مدعی شده بود که سرباز تحت فرمانش بوده است باور نکرده بود؟ هر دوی این گفته‌ها صحت داشتند. هیچ کدامشان صحت نداشتند. پس شاید او یک اسباب بازی بود اما زنده هم بود.

شاه موش‌ها هشدار داده بود که نیازت باید خیلی قوی‌تر باشد.

- می‌خواهم ...

شروع کرد چیزی بگوید اما چه می‌خواست؟ نمی‌توانست کاملاً به یاد بیاورد. اصلاً همه این داستان‌ها چگونه شروع شد؟

- من ...

ساعت‌ساز به جلو خم شد و گفت: «تو یک بچه سر راهی بودی که تحویل گرفتیم. با خاک اره تغذیه‌ات کردم تا این که بیش از آن که یک پسر باشی یک موجود چوبی شدی.»
فندق شکن گفت: «نه.» اما حس می‌کرد که شکمش پر از تکه‌های چوب و گل‌پیش در حال انسداد از خاک چوب است.

- تو بچه‌ای بودی که از بخش بیماران ربودمت. تاندون‌های بدنت را سیم پیچی و استخوان‌هایت را با چوب و فلز محکم کردم. آن قدر جیغ و داد کردی تا این که تارهای صوتی‌ات را برداشتم و از گلویت تنها حفره‌ای ماند که فقط سکوت یا کلماتی که من می‌خواستم آن را پر می‌کرد.

فندق شکن روی زمین مچاله شد. نمی‌توانست فریاد بزند و کمک بخواهد. سرش خالی بود. سینه‌اش خالی بود. دهانش تلخ از طعم گردو بود.

دروسن روی اسباب بازی فرومانده خم شد. ساعت‌ساز بسیار بزرگ، بسیار قدبلند و بسیار دور به نظر می‌رسید و فندق‌شکن می‌دانست که بدن خود اوست که در حال کوچک شدن بود. ساعت‌ساز گفت: «تو طرحی در ذهن من بودی. هیچ نبودی و اگر دیگر به تو فکر نکنم هیچ خواهی ماند.»

فندق‌شکن به چشمان آبی کمرنگ دروسن نگاه کرد و آن رنگ را شناخت. او چشمان من را به رنگ چشمان خود درآورده است. فندق‌شکن حس کرد با دریافت این که او خود دروسن است، خودش کم کم رنگ می‌بازد. او همواره فقط دروسن بوده است.

از بالای شانه ساعت‌ساز نور مهتاب را که به درون می‌تابید و زمین‌های پوشیده از برف آن سوی پنجره را می‌دید. جاده‌ای که می‌پیچید... به کجا؟ به یک شهر؟ به کتردام؟ آرزوی دیدن جوی‌های پر پیچ و تاب و همه آن خانه‌های کج و کوله و کنار هم چسبیده را داشت. در خیالش پشت‌بام‌های شهر را یکی بالای دیگری، قایق‌ها را در رودها و ماهی فروش‌ها را که مشتریان را صدا می‌زدند تجسم می‌کرد. اما خیالش دیگر اهمیتی نداشت و فایده‌ای هم نداشت. من یک اسباب بازی هستم. برای مفید بودن فقط به یک قفسه نیاز دارم.

حس کرد در حال بلند شدن از زمین است اما ساعت‌ساز او را سر جایش در بوفه برنگرداند. در عوض با گام‌هایی بلند به سوی آتش رفت. فندق‌شکن اندیشید که آیا کلارا و فردریک برایش گریه خواهند کرد؟

ناگهان ساعت‌ساز صداهایی خشمناک درآورد و شروع کرد به فحش دادن. فندق‌شکن در حال پرت شدن حس می‌کرد دنیا به دورش می‌چرخد. با صدایی وحشتناک روی زمین افتاد.

تیک، تیک، تیک. فندق‌شکن صدای برخورد پنجه‌هایی را با کف چوبی و پس از آن جیرجیرهایی هم زمان را شنید. موش‌ها از همه طرف سرازیر شدند و چون سیلی در هم لولنده از شلوار ساعت‌ساز بالا خزیدند. او در حالی که لگد می‌پراند و آنها را با دست می‌زد تلوتلو خوران عقب رفت.

صدای بلند گوش‌خراشی در گوش فندق‌شکن پیچید: «خودت را به یاد بیاور.» شاه موش‌ها تاجش را روی سرش کج کرد.

فندق‌شکن اندیشید من یک اسباب بازی هستم. به یاد می‌آورم که سازنده‌ام با قلم نقاشی در دست روی من خم شده و با قیافه‌ای متمرکز در حال تکمیل هدیه‌ای برای دختری است که



دروسن خندید و گفت: «ظاهراً استعداد خیال بافی هم داری.»

- تو پدر من هستی.

ساعت ساز پر خاش کرد: «من سازنده تو هستم.»

- تو زندگی را با تمام عشقی که در قلبت داشتی در من دمیدی.

ساعت ساز سر به مخالفت تکان داد، و با پیش آمدن فندق شکن قدمی به قدم برداشت و گفت: «تو را به کمک مهارتم ساختم. فقط یک تصمیم بود.»

- چشمانت را به من دادی تا بتوانم ببینم.

- نه.

- مرا به کلارا دادی تا شاید مثل یک شاهزاده در افسانه پریان بیدارم کند و به فردریک دادی تا شاید شیوه مبارزه را یاد بگیرم.

ساعت ساز با نفس هایی بریده گفت: «تو پیام آور من بودی! فقط یک جاسوس و نه هیچ چیز دیگر!» اما صدایش این بار غریب و متزلزل بود. چنان تلوتلو می خورد که گویی اختیار پاهایش را ندارد.

فندق شکن که نیازش او را جسورتر می کرد گفت: «تو آرزوی یک پسر داشتی. نه چرخ دنده های خشن یک ساعت، بلکه پسری که بتواند آموزش ببیند، پسری صاحب اراده و آرزوهای مختص به خودش.»

دروسن فریادی ناتمام کشید و در حالی که اندام هایش خشک شده بودند و دهانش پیچ و تاب می خورد و دندان هایش دیده می شد، شبیه یک وسیله چوبی بر زمین واژگون شد.

پسر جوان کنار آدمک محاله شده ای که روی زمین افتاده بود زانو زد و گفت: «تو تنها خواسته ات این بود که به من زندگی بدهی. و زندگی خودت را فدا کرده ای تا به این خواسته برسی.»

دروسن را از روی زمین برداشت و او را با مهربانی در بغل گرفت و ادامه داد: «پدر، تا این اندازه عاشق من بودی.» سپس درب بوفه را باز کرد و این آدمک کوچک و جذاب را با آن چشمان آبی کمرنگ داخل بوفه گذاشت و گفت: «آن قدر که جان خودت را به من ببخشی.»

پسر جوان در سکوت از در جلویی خانه را ترک کرد و در جاده رو به شرق گام نهاد، به سویی که خورشید در آسمان سر بر می آورد.

پیش از هر چیزی در خلوت اندیشه هایش تنهایی را حس کرد. طنین شور و اشتیاق و درد دوری از

کلارا و فردریک را در تپش‌های تند قلبش حس می‌کرد.

سپس همه این‌ها کنار گذاشته شد. تنها و بی پشت و پناه اولین گام‌هایش را روی گذرگاه پوشیده از برف گذاشت. دوباره بینام شده بود و کسی نبود تا اعضای بدنش را حرکت دهد یا مسیرش را برایش مشخص کند، کسی غیر از خودش نبود تا قدم بعدی‌اش را معین کند.

در آن خانه کنار دریاچه، خانواده زلورهاوس، مهمان‌ها و خدمتکارهایشان در خواب فرو رفته بودند. تا نزدیکی‌های ظهر هم از خواب بیدار نشدند. تازه آن زمان با سرهایی پر از رویاهای عجیب و غریب لخ لخ کنان از بسترهایشان بیرون آمدند. متوجه شدند که در جلویی باز مانده و برف به درون ورودی خانه باریده است. روی برف‌ها اثر دو ردیف رد پا تا جاده به چشم می‌خورد.

پدر کلارا و چند نفر دیگر سوار بر اسب‌هایشان شدند و ساعتی بعد کلارا را کیلومترها دور از خانه با پاهایی برهنه و لب‌هایی کبود از سرما پیدا کردند.

کلارا که پدرش او را روی اسب خود نشاند و داشت سر و رویش را می‌پوشاند گریه کنان می‌گفت: «قرار نبود بدون من اینجا را ترک کند. اسب بالدار من کو؟»

پدرش گفت: «آرام باش... آرام باش.»

متأسفانه زمانی که این گروه بازگشتند همه اهل خانه بیدار شده بودند و شاهد بودند که کلارا با لباس خواب خود و بالاپوش پدرش، چهره‌ای پف کرده بر اثر گریه و موهایی در هم گوریده با پاهایی لرزان از پله‌های جلویی بالا می‌آمد. معلوم شد که دروسن نیمه شبان خانه را ترک گفته و خیلی زود زمزمه‌هایی درباره دیدار نیمه شبی و یک شیدایی دیوانه وار شنیده می‌شد که بسیار رسوایی آمیزتر از آن اراجیف سرخوشانه و بی پایه و اساسی بود که از ابتدا درباره ساعت‌ساز گفته می‌شد. وقتی که روزها و سپس هفته‌ها گذشت و مغازه دروسن باز نشد شایعات قوت گرفتند. ظاهراً همه آن سرباز جوان با یونیفورم آبی روشن را از یاد برده بودند.

کلارا یک ماه بسترش را ترک نکرد. با کسی حرف نمی‌زد و چیزی غیر از شیرینی بادامی نمی‌خورد. دلش می‌خواست فقط بخوابد و خواب شاهزاده‌اش و پرواز با ملکه بیشه را ببیند. اما سرانجام روزی رسید که دیگر نخواست بخوابد و حالش از شیرینی بادامی به هم خورد.

از جا برخاست، حمام کرد، به سراغ صبحانه رفت و دریافت که آوازه بدی به هم زده است. برایش مهم نبود. او نمی‌توانست خیال ازدواج با پسر یک بازرگان معمولی را داشته باشد یا برای باقی

عمرش زندگی در این دنیای دلگیر را تاب بیاورد. انتخاب‌های پیش رویش را بررسی کرد و تصمیم گرفت نویسنده بشود. گوشواره‌های مرواریدش را فروخت و به کتردام رفت. در آنجا خانه کوچکی خرید که پنجره‌اش رو به بندر بود و از طریق آن می‌توانست رفت و آمد کشتی‌ها را ببیند. در آنجا شروع به نوشتن داستان‌های تخیلی کرد که خوشایند کودکان بود و با نامی دیگر داستان‌هایی نامتعارف می‌نوشت که برایش نان بادامی و خامه قندی به ارمغان داشت که همیشه آنها را با موش‌ها سهیم می‌شد.

یک روز صبح که از خواب بیدار شد این خبر به گوشش رسید که کسی درب مغازه ساعت‌ساز را شکسته، وارد آن شده و تمام لوازم و ابزار او را ربوده است. بالاپوشش را بر تن کرد و عازم ویجنسترات شد. در آنجا جمعیتی را دید که به تماشا گرد آمده بودند و ماموران شهربانی نیز همان دور و بر در حال تفکر سرهایشان را می‌خاراندند. خانمی که آن سوی آبراهه زندگی می‌کرد اظهار داشت که شب گذشته دیده است که مردی وارد مغازه شده است.

او گفت: «او یک سرباز بود. سراپا یونیفورم پوشیده، و وقتی بیرون آمد تنها نبود. پیشاپیش یک دسته از آقایان و خانم‌هایی با لباس‌های مخمل و پر زرق و برق و یک پسر بچه بالدار وارد خیابان شد. حتی غرش یک شیر را نیز شنیدم.»

همسرش به سرعت او را کشان کشان دور کرد و گفت که زنش دیشب بد خوابیده است و مردم نباید برداشت کنند که او خیالپرداز است. کلارا با ایده‌ای جدید برای یک داستان که به فکرش خطوط به خانه‌اش برگشت و در راه فقط برای خرید کمی کارامل و یک کیسه نارنج توقف داشت.

فردریک که درسش تمام شد حرفه خانوادگی‌اش را پیشه کرد و برای تهیه محموله چای از نووی زم^{۵۶} سوار یکی از کشتی‌های پدرش شد. اما وقتی هنگام بازگشت به خانه فرا رسید او سوار کشتی دیگری شد و مسیری دیگر برگزید و فقط به منظور فرستادن کارت پستال یا یک بسته در بندرها پیاده می‌شد. او برای خانواده‌اش یک بسته چای فرستاد که موقع نوشیدنش زیر زبان نوشنده آن شکوفه‌هایی می‌شکفتند، چای دیگری را وقتی پیش از خواب می‌نوشیدند شهر زادگاهشان را در خواب می‌دیدند، و یک چای ترکیبی که چنان تلخ بود که حتی نوشیدن یک جرعه از آن باعث می‌شد سه ساعت نعره بزنی. پدر و مادرش برای او نامه‌هایی فرستادند و در آن التماس می‌کردند که برگردد و مسئولیت‌های خودش را بر عهده بگیرد. او نیز هر بار قسم می‌خورد که همین کار را خواهد کرد اما باد که مسیرش تغییر می‌کرد یا آب دریا که بالا می‌آمد می‌دید که باز هم سوار یک

کشتی دیگر شده است و یقین داشت دنیای دیگری ورای افق‌ها در انتظارش است.

بدین ترتیب خانواده زلورهاوس از هم پاشید و این امپراتوری بدون وارث ماند. خانه کنار دریاچه رفته رفته خلوت می‌شد. پس از آن شب عجیب و شایعاتی که در پی آن بر زبان‌ها افتاد آلت‌ه‌آ و همسرش مهمانی دیگری برگزار نکردند و بازدیدکنندگان از آنجا بسیار کم شدند. در همان محدود میزبانی‌هایی که پس از آن داشتند مهمان‌ها سریع آنجا را ترک می‌کردند و عجله داشتند از سالن غذاخوری که زمانی آن قدر در آن احساس آرامش داشتند بیرون بروند، زیرا اینک این حس را داشتند که کسی یا چیزی که می‌تواند به آنها آسیب وارد کند در حال پایدنش است.

شی پس از یکی دیگر از این شام‌های بی رمق آلت‌ه‌آ زلورهاوس بی هدف از خانه بیرون زد. دیروقت بود. تنها لباس خواب نخ‌اش را بر تن داشت و با آن موهای رها می‌توانست با دخترش اشتباه گرفته شود. او به جواب دادن به آخرین نامه کلارا یا باز کردن بسته عجیبی که فردریک از سرزمینی بیگانه فرستاده بود فکر می‌کرد. اما ساعت دوازده نیمه شب که نواخته شد خودش را در سالن غذاخوری و مقابل بوفه شیشه‌ای یافت.

پس از غیبت ساعت‌ساز همسرش قصد داشت با تبر این بوفه و محتویاتش را نابود کند اما آلت‌ه‌آ گفته بود شاید این کار فقط باعث دامن زدن به شایعات بشود و بوفه سر جایش باقی ماند و به مرور خاک گرفت.

او مطمئن بود که چیزی از این قفسه‌ها کم شده است اما نمی‌دانست چه چیزی. در بوفه را باز کرد. موش قندی و پری‌ها را کنار زد و آن آدمک زشت و کوچک را که تا پیش از این ندیده بود برداشت. پیش آمدگی چانه و بالاپوش خوش دوختش به نظر او آشنا می‌آمد. انگشتش را روی یقه کوچک او کشید. حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کرد متوجه گیرایی خاصی در صورت کوچک او شد.

زیر نور مهتاب آدمک را در آغوش گرفت. می‌خواست به کار خودش بپردازد اما نتوانست. از پلکان شروع به بالا رفتن کرد.

ساعت به آرامی نواخت. صدای خروپف همسرش را از جایی در خانه می‌شنید.

وقتی آب نوای آتش سر می دهد

می خواهید معامله ای کنید، بنابراین به شمال می آید، تا آنجایی که خشکی به پایان می رسد و جلوتر از آن نمی توانید بروید. بالای سواحل صخره ای می ایستید و رو به آب امواجی را می بینید که دو جزیره بزرگ را با آن خطوط ساحلی تیره و کج و معوجشان از هم جدا کرده اند. شاید پولی به یکی از محلی ها بدهید تا قایقی برایتان تهیه کند و شما را به مکان دنجی ببرد. بالاپوشی از پوست خوک آبی بر تن می کنید تا از سرما و خیزی در امان بمانید و تکه ای چربی نهنگ می جوید تا زیر نور آفتاب تیز زمستانی دهانتان رطوبت خود را حفظ کند. آن قطعه دریای خاکستری رنگ را طی می کنید، قدرت بالا رفتن از آن صخره های خشن را در خود می یابید، نفس کم می آورید و انگشتانتان در دستکش تقریباً بی حس شده اند.

سپس خسته و لرزان جزیره را می پیمایید و ساحل شنی صدفی شکلی را می یابید. به سوی منطقه صخره ای و آبگیر زلال و کوچکی می روید. آرزو چون خورشیدی قلب فانی شما را می سوزاند. مثل خیلی کسان دیگر که پیش از این آمده اند شما نیز تنها، آشفته، بیمار و زیاده خواه هستید. هزاران آرزو در گوش این سواحل گفته شده اند که در آخر همه آنها یکی بوده اند: از من شخص دیگری بساز.

اما پیش از آن که زبان به سخن بگشایی، پیش از آن که بخشی از روح را برای نیازی که به راحتی از چهره ات خوانده می شود معامله کنی، داستانی هست که باید آن را بدانی.

زانو که بزنی ناله و زاری یخ را می شنوی. باد چون تیغی تیز پوستت را می خراشد. با این وجود آرام بمان و گوش بسپار. آن را مثل بخشی از قراردادت تلقی کن.

روزی روزگاری دریای شمال نه این قدر تیره و نه این قدر سرد بود. در آن روزها جزیره پوشیده از درختان کاج بود و آهوها در دشت های آن می چریدند و بندر الینگ^{۶۶} چون قایبی خشکی را در بر گرفته بود.

در آن روزگار سیلدروهر^{۶۷} ها از ترس زیر امواج مخفی نمی شدند و ترسی نداشتند که شاید اندام های لطیف و دم های نقره ای شان توجه دریانوردان را به خود جلب کند. آن ها در بستر دریا قصرهایی بزرگ و پهناور ساخته بودند و برای جذب توفان و در امان ماندن آب های شان آواز می خواندند. هر سال تعداد کمی از آنها این شانس را به دست می آوردند که از جایی که دمشان رسته بود پاهایی

تشکیل بشود تا بتوانند جسورانه در میان مردم ساحل قدم بزنند و آداب و رسوم آنها را یاد بگیرند و اسرارشان را بدزدند. این کار برایشان مثل یک بازی بود. به مدت سه ماه با خوردن غذاهای انسانی بیمار می شدند، می گذاشتند پوستشان زیر نور خورشید کک مکی و برنزه شود، روی چمنزار و سنگ های سرد قدم می زدند و تخته های چوبی صیقل خورده زیر پاهای نورسته شان حسی ابریشمین به آنها می داد.

اما حالا چه؟ اوضاعی بهتر از سلکی^{۶۸} ها ندارند که با آن لبان مرطوب و چشمان ملتمس به سرعت با امواج به سوی صخره ها می روند، گویی قصد دارند به صخره ها کوبیده شوند. حالا قوانینشان فرق کرده است. می دانند که خشکی پر از خطر است. با این وجود هنوز اشتیاق چشیدن یک زندگی فانی را دارند. مشکل چیزهای ممنوعه همین است. فقط باعث وجود دردی در قلب می شود.

شهر قدیمی سیلدروهرها یک صخره تنومندی بود که از کف آب بیرون زده بود و گیاهان دریایی که با امواج به این سو و آن سو می جنبیدند روی آن را پوشانده بودند. بنابراین هیچ غواص یا دریانوردی که به درون آب می پرید هرگز نمی توانست متوجه شود چه دنیای شگفت انگیزی آن پایین وجود دارد. این شهر کف اقیانوس کیلومترها وسعت داشت و هزاران تن از این قوم دریایی در میان غارهای مرجانی و حفره های پر از صدف آن به سرعت این سو و آن سو می رفتند. اقامتگاه شاهان و ملکه های آنها تنها توسط شش مناری که به انگشت هایی که لبه پرتگاهی را چنگ زده اند می مانستند قابل شناسایی بود. این مناره ها با فلس های موجودات اعماق اقیانوس پوشیده شده بودند بنابراین در ساعات روز درخششی به رنگ آبی روشن داشتند و حفره ها و دخمه ها نیز در تاریکی شب نوری شیتاب داشتند.

زیر سنگ ها و صدف ها و در مرکز این شهر تالار ناتیلوس قرار داشت که شبیه شاخ بزرگی بود که سر آن دوباره به سوی تهش بر می گشت و چنان پهناور بود که می شد یک ناوگان دریایی را در میان دیواره های پر نقش و نگارش جای داد. اینجا در ایام قدیم بسیار افسون کننده بود، هدیه ای بود از جانب یک شاهزاده به پدرش پیش از آن که خودش صاحب تاج و تخت شود و مرکز قدرت سیلدروهرها بود. کف آن پوشیده از آب دریا بود و سطح این آب بالا و پایین می رفت، در حالی که باقی جاهای تالار خشک بود. بدین ترتیب این قوم دریایی می توانست بنا به ضرورت طلسم در هر دو عنصر هوا و آب تعادل برقرار کند.

آوازخوانی کار بی ارزشی نبود، زیرا قرار بود دریانوردان را با توجه به حکمی که برایشان مقرر شده

بود سرگرم یا تطمیع کند. سیلدروهرها از آواز برای فراخواندن توفان و محافظت از خانه‌هایشان و دور نگاه داشتن کشتی‌های جنگی و قایق‌های ماهیگیری از آب‌هایشان بهره می‌بردند. از آواز برای ساختن سرپناه و روایت تاریخشان استفاده می‌کردند. آن‌ها کلمه‌ای معادل جادوگر نداشتند. جادو در وجود همه آنها جریان داشت. آوازشان را موجودات فانی نمی‌شنیدند. در برخی از این دریا نشینان این آواز همچون هجوم و خروج سیلابی می‌مانست که به دنبال خود اثر کمی باقی می‌گذاشت و در برخی دیگر، مثلاً در دختری به نام ^{۶۹}اولا، این جریان چیزی تیره در اعماق قلب آن‌ها می‌یافت و همان جا شروع به چرخیدن می‌کرد و سوراخ‌هایی عمیق شکل می‌داد.

شاید دردسرها با تولد اولا و شایعات پیرامون آن شروع شدند، و شاید از زمان کودکی‌اش که به خاطر پوست کدر و چشمان عجیبش همه از او دوری می‌کردند. شاید هم نه فقط با این دختر بلکه به خاطر دو بچه شروع شد؛ از همان روزی که اولا و سیگنی^{۷۰} در غار پرتنین تالار کنسرت با هم آواز خواندند.

این دو هنوز سیزده سال نداشتند. هر دو در یک مکان واحد آموزش می‌دیدند، در یک مراسم امواج و شکار ماهی خاویار شرکت می‌جستند و با این حال با هم دوست نبودند. اولا سیگنی را به خاطر موهایش می‌شناخت، موهایی سرخ که درخششی هشدارگونه داشت و باعث می‌شد هر جا که بود اولا از او دوری کند. و همچنین سیگنی نیز اولا را به دلیل موهای مشکی و پوست خاکستری رنگش می‌شناخت. همان اولایی که زمانی که طفلی بیش نبود با آواز خواندنش باعث شده بود صدف‌های شیرخوار گاهش کنده شوند، و حتی بدون حضور در یک کلاس آوازی را زیر لب زمزمه کرده بود که دامن‌های ساخته از نی عروسک‌های خزه‌ای‌اش را به رقص درآورده بود. اولایی که در یک آواز ساده قدرتی برابر با کسانی که دو برابر او سن داشتند به کار می‌برد.

اما هم‌کلاسی‌های اولا به طنین زیر و بم صدای او یا نو بودن آوازهایی که می‌ساخت اهمیت نمی‌دادند. این چیزها فقط حس حسادت آنها را بر می‌انگیخت و باعث می‌شد بیشتر درباره اصل و نسب تیره پوست او و این که احتمالاً پدرش پدر واقعی‌اش نباشد و همچنین مادرش پس از برگشت از ساحل در یک تابستان فرزند یک انسان را در شکمش حمل کرده است حرف‌ها بزنند. چنین چیزی نباید واقع می‌شد. انسان‌ها نژاد پست‌تر بودند و نمی‌توانستند با سیلدروهرها وصلت کنند. با این وجود بچه‌ها چنین اراجیفی را از پدر و مادرهایشان می‌شنیدند و دقیقاً تکرار می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند که اولا در زمان تولد پا داشته است و مادرش از خون جادویی استفاده کرده بود تا برایش

دم بسازد و با چاقو پوست گلپوش را بریده تا دخترش آبشش داشته باشد.

اولا به خودش می‌گفت اینها حقیقت ندارد، نمی‌تواند این گونه باشد و اصل و نسب پدرش آشکارا در فلس‌های نقره‌ای او به چشم می‌آید. اما نمی‌توانست این را هم انکار کند که شبیه هیچ یک از پدر و مادرش نیست، و گهگاه که مادرش موهای او را می‌بافت و با شانه‌های مرواریدی آنها را می‌آراست حالتی را در چهره او می‌دید که می‌توانست ترس یا حتی بدتر، انزجار باشد.

اولا گاهی آرزوی زندگی در آب‌های دوردست و رویای پیدا کردن قومی دیگر که او را بخواهند و اهمیتی به شکل ظاهری او یا تبار او ندهند را در سر می‌پروراند.

اما بیشتر اوقات آرزو داشت که خواننده دربار و صاحب ارزش و احترام شود. خود را آراسته به جواهرات و استخوان‌های ماهی کاسک^{۷۱} در سمت فرماندهی یک گروه آوازه‌خوان می‌دید که بر توفان‌ها دستور می‌راند و شهرهای جدید برای پادشاه و ملکه بنا می‌کرد. خوانندگان دربار توسط پادشاه برگزیده می‌شدند و تقریباً همواره خونی اشرافی در رگ‌های خود داشتند. اما این موضوع باعث نمی‌شد که اولاً قطع امید کند یا زمانی که در تالار ناتیلوس سایر دانش آموزان جفت جفت به تمرین دوئت می‌پرداختند یا گروه‌هایی برای آواز جمعی تشکیل می‌دادند و او را تنها می‌گذاشتند و مجبور می‌شد با رهبر گروه با چهره‌ای مهربان و دلسوزانه به تمرین بپردازد، از رویایش دست بردارد.

همه این چیزها از زمانی که برای اولین بار با سیگنی آواز خواند تغییر کرد.

در آن روز تالار کنسرت تقریباً خالی بود و سنگ‌های کف آن تقریباً در حال خشک شدن بودند، در حالی که آب دریای بیرون در حال بالا رفتن بود. دانش آموزان با حالتی خسته به صورت توده‌ای ماریچ از دم‌های خمیده، گونه‌های شادابشان را روی بازویشان قرار داده و روی سنگ‌های صاف دراز کشیده بودند. سیگنی بیرون از گروه نشسته و به آن بدن‌های لغزنده تکیه داده بود. آن روز صبح با آن لب‌های صورتی و حلزونی‌اش که به قهر آویخته بود نگاه‌هایی تند به او افکنده بود، زیرا رهبر ارکستر این دو را برای دوئت با هم جفت کرده بود و او را دلیلش را می‌دانست: لیز^{۷۲} که معمولاً جفت سیگنی می‌شد امروز سر کلاس حاضر نشده بود، و از آنجایی که تعدادشان زوج بود سیگنی وادار شده بود با او آواز بخواند.

آن روز کلاس در حال تمرین جادوی توفان بود که البته موفقیت چندانی هم نداشت. هر جفت

تمام تلاشش را به کار می‌برد و برخی نیز موفق شدند چند تکه ابر کوچک یا مهی که به زحمت چند قطره باران می‌باریدند فرا بخوانند. ناگهان صدای غرشی به گوش رسید که البته صدای قار و قور معده کتیل^{۷۲} بود.

وقتی نوبت اجرای اول و سیگنی فرا رسید به بالای سنگی که صحنه نمایش محسوب می‌شد خزیدند. سیگنی که می‌دید همکلاسی‌هایش بداقبالی او را ریشخند می‌کنند سعی در حفظ فاصله‌اش با اولاداشت.

اولا لحظه‌ای فکر کرد که یک آهنگ ساده را انتخاب کند تا بتواند خیلی زود به این تحقیر و تمسخر پایان دهد. اما این اندیشه را پس زد. از سیگنی به دلیل ترسش از همراهی با او، حتی این قدر کوتاه، و از همکلاسی‌هایش به دلیل خنده‌های دزدکی و نگاه‌های موزیانه‌شان متنفر بود اما بیش از همه این‌ها دلش می‌خواست می‌توانست آن تمایل شدیدش برای تایید شدن توسط آنها را در وجودش نابود کند. نگاهی سرد به سیگنی انداخت و گفت: «از من پیروی کن، البته اگر می‌توانی.»

اولا شروع به خواندن جادویی کرد که در تنهایی خودش تمرین می‌کرد، یک آهنگ منقطع و سرشار از ضرباهنگ‌های ناگهانی. به چابکی از تنی به نت دیگر می‌جست و نواها را از آوازی اسرارآمیز که می‌توانست به وضوح بشنود بیرون می‌کشید و خوشحال بود که سیگنی با آن صدای دلنشین و لرزانش در حال دست و پا زدن است.

با این حال هر چه که اولادپیش می‌رفت آن دختر دیگر با عزمی راسخ با او همراهی می‌کرد. ابرهایی خاکستری زیر سقف بالای سرشان شکل گرفتند.

اولا نگاهی به سیگنی انداخت و بالاخره باران شروع به باریدن کرد.

جادوهای مختلفی وجود دارند. بعضی از آنها برای فراخوانی گیاهان کمیاب یا افسونگری‌های پیچیده هستند، و برخی خواستار خون هستند.

جادوی دیگری هنوز بسیار اسرارآمیز مانده است و آن جادویی است که صدایی را با صدای دیگر هماهنگ می‌کند، صدایی را از آن دیگری می‌کند، در حالی که لحظه‌ای پیش کاملاً با هم بیگانه بوده‌اند.

صدای آواز بلندتر شد. طنین صاعقه‌ای تالار ناتیلوس را به لرزه انداخت. بادی زوزه‌کشان موهای دانش‌آموزان را به شدت پریشان کرد.

رهبر ارکستر دست‌هایش را تکان داد و دم نارنجی رنگ بزرگش را محکم بر زمین کوفت و با صدایی
رسا تر از آن سروصداها فریاد کشید: «رعد و برق نه!»



طنین آواز آهسته‌تر شد. دانش آموزان از ترس صداهایی از خود در می‌آوردند و بی‌قرار بودند. اما اولاً و سیگنی اهمیتی نمی‌دادند. آخرین نت که به خاموشی گرایید، به جای این که رو به سوی هم‌کلاسی‌هایشان کنند و منتظر تشویق بمانند به سمت همدیگر رفتند. آواز سپری به دور آنها ساخته بود، سرپناهی که به هیچ کس دیگری تعلق نداشت.

روز بعد لیز سر کلاس حاضر شد و اولاً علیرغم میلش خود را آماده می‌کرد که دوباره به رهبر ارکستر ملحق شود. اما زمانی که رهبر ارکستر از آنها خواست که برای دوت جفت‌هایشان را برگزینند سیگنی دست اولاً را گرفت.

اولاً لحظاتی کوتاه تحقیری نسبت به سیگنی در خودش حس کرد، همان‌گونه که گاهی از کسانی که ما را از تنهایی‌مان رهایی می‌بخشند متنفر می‌شویم. این که این دختر چنین قدرتی داشت و اولاً اراده پس زدن مهربانی او را نداشت برایش غیرقابل تحمل بود. اما وقتی سیگنی با حالتی شرمگین لب‌خندی به او زد، گویی تک ستاره‌ای در گرگ و میش هوا ظاهر شد، تمام آن تلخی‌ها برطرف شدند و در اعماق اقیانوس غرق شدند و اولاً چیزی غیر از عشق در خودش حس نکرد. این لحظه باعث پیوند ابدی بین او و سیگنی شد.

از آن زمان به بعد اوضاع بدین شکل پیش رفت: سیگنی و اولاً با همدیگر اجرا می‌کردند و لیز بیچاره که مجبور بود با رهبر ارکستر آواز بخواند دهانش چنان از ناراحتی منقبض می‌شد که تمام نت‌ها را به صورتی یکنواخت بیرون می‌داد.

دردسر از همان زمان که این دو دختر چون دو گیاه پیچنده به هم درآویختند سر برآورد، اما چشمانش را بست و خود را به خواب زد و اجازه داد تا این دو به بازی‌هایشان بپردازند، رازهایشان را به هم بگویند و از رویاهایشان حرف بزنند و منتظر ماند تا چند سال بگذرد و موسم زمستان و جشن تولد شاهزاده فرا برسد.

راف^{۷۴} در بین شش شاهزاده کوچک‌ترینشان بود و بنابراین رسیدن به تاج و تخت تقریباً برایش غیرممکن بود. و شاید به همین دلیل که از این باب تهدیدی به شمار نمی‌رفت پدر و مادر و برادرانش او را نازپرورده بار آورده بودند. باقی پسران پادشاه تعلیماتی می‌دیدند و معلم‌های خصوصی داشتند اما راف نسبت به مدرسه یا پذیرش هرگونه مسئولیتی هیچ تمایلی از خود نشان نمی‌داد و اشراف‌زادگان با مهر و محبت فراوانی با او برخورد می‌کردند. در تولد هفده سالگی‌اش

تمام سیلدر و هرهای آب‌های اطراف برای تقدیم هدایایشان حاضر شدند و هر کسی که استعدادی در آوازخوانی داشت برای اجرای آوازش به محوطه سنگی بین مناره‌های قصر فرا خوانده شد. خاندان سلطنتی، یعنی شاه و ملکه با تاج‌هایی از جنس دندان کوسه، و همه برادران خوش سیما با آن موهای طلایی روشن و زره‌های از جنس استخوان نهنگ، در جایگاهی ساخته از شیشه دریایی که در میان بلندترین مناره واقع شده بود نشسته بودند.

خواننده‌ها به تنهایی یا به صورت گروهی، برخی مسن و برخی جوان، و همه دارای شهرت به دلیل جادویی که می‌توانستند با آوازشان فرا بخوانند برای اجرا حاضر می‌شدند. هجالمز^{۷۵}، استاد بزرگ، که در زمان دو پادشاه اخیر عنوان خواننده دربار را داشت آبشاری از نور خورشید را از سطح آب فرا خواند تا حاضرین را گرم نگه دارد. سیگرید^{۷۶} از جریان‌های آبی شرقی با آوازش آن قدر زمرد فرا خواند که تمام مسیر تا لژ سلطنتی را پوشاند. دوقلوها، آگدا^{۷۷} و لینه^{۷۸}، یک دسته نهنگ را فراخواندند تا جلوی نور خورشید را بگیرد، سپس آب‌های اطراف مدعوین را پر از عروس دریایی‌های رویایی و تابناک کردند.

وقتی سرانجام نوبت اجرای اول و سیگنی رسید با انگستانی در هم گره خورده شتابان به مرکز صحنه نمایش رفتند.

این دو خانواده‌های ثروتمندی نداشتند اما خودشان را برای این موقعیت به بهترین نحوی که می‌توانستند آراسته بودند. موهایشان را با حلقه‌ای از گل‌های نیلوفر آبی و شانه‌های مرواریدی کوچک که از مادرانشان قرض گرفته بودند و بدن‌هایشان را با پوسته‌های نقره‌ای صدف مادرترین کرده بودند، چنان که بالاتنه‌شان می‌درخشید و دم‌هایشان چون گنجینه‌ای برق می‌زد. اول با وجود رنگ پوست خاکستری و ظاهر عبوسش به قدر کفایت خوب به نظر می‌رسید اما سیگنی چون خورشیدی می‌درخشید و گیسوان قرمزش چون تاجی پر زرق و برق بالای سرش گسترده شده بود. اول نمی‌دانست موهای او را چه رنگی بنامد. او هرگز شعله‌های آتش را ندیده بود.

نگاهی به جمعیت بالای سر و دورادور خودشان انداخت. می‌توانست کنجکاو آن‌ها را که همانند شاخ‌های جستجوگر یک حشره به کار افتاده بود ببیند و نام خودش را چون آوایی نفرت‌انگیز و زننده بشنود.

این همان دختر است؟ واقعاً خاکستری است.

اصلاً شباهتی به پدر و مادرش ندارد.

حتماً به شخص یا روح بخت برگشته دیگری تعلق دارد.

سیگنی نیز می‌لرزید. او مست از قدرتی که در کنار همدیگر ایجاد کرده بودند اولاً را آن روز در تالار ناتیلوس انتخاب کرده بود و برای خودشان دنیایی مخفی ساخته بودند که در آن دنیا اهمیتی نداشت که سیگنی فقیر بود، یا این که زیبا بود ولی نه تا آن حد که از موقعیت اجتماعی خودش بالاتر برود. اینجا در مقابل خاندان سلطنتی و سیلدروهرها امنیت و آرامش آن دنیا بسیار دور به نظر می‌رسید.

اما سیگنی و اولاً دیگر همان دختران هراسیده‌ای نبودند که آن روز در کلاس نگاه‌هایی تند به هم انداخته بودند. دست‌هایشان را محکم و سرهایشان را بالا گرفتند.

آواز با ملایمت شروع شد. دم اولاً با حفظ ضرباهنگ حرکت می‌کرد و می‌دید که شاه و ملکه از آن بالا سرهایشان را تکان می‌دهند. می‌دانست که آنها در حال اندیشیدن به مراسم جشن پیش رو هستند و آن قدر ادب داشتند که خستگی‌شان را نشان ندهند، درست برخلاف پسران خوش سیمایشان.

با وجود اینکه اولاً این آواز جادویی را ساخته بود اما ایده‌اش را سیگنی داده بود. خیالاتی که روزی با هیجان زیاد و با حرکات تند دست‌ها برای اولاً شرح داده بود. رویایی که در ساعات بیکاری‌شان آن را شاخ و برگ دادند و در آن آب‌ها خودشان را با آن گرم می‌کردند.

اولاً به آواز اوج داد و یک دسته تاق‌های مرواریدی و باریک روی این محوطه ناهموار شکل گرفتند. زمزمه تایید از جمعیت شناور برخاست. تصور می‌کردند این تنها کاری است که دخترها می‌توانند ارائه دهند، دو دختر با آینده‌ای روشن که اجازه یافته‌اند در کنار استادان به اجرای نمایش بپردازند. آهنگ به سادگی اوج گرفت و سپس چند گام فرو آمد و مسیرهای نورانی و متقارنی را که زیر آنها پخش می‌شدند شکل می‌داد. مسیرها و ایوان‌های ستون‌دار جدید به شکل یک گل بزرگ شش پر که گلبرگ‌هایش از مرکز این محوطه به بیرون گسترش می‌یافت ساخته شدند.

حضار با شور و شغف شروع به تشویق و دست زدن کردند.

آهنگ تغییر کرد. آهنگ دلنشینی نبود و شاهزاده‌ها از ناموزونی آن چهره در هم کشیدند. جمعیت از خجالت رو برگرداندند و تعدادی نیز شروع به تمسخر کردند. سیگنی چنان انگشتان اولاً را

می‌فشد که استخوان‌های انگشت‌هایشان به هم ساییده می‌شد، اما اولاً پیشتر به او گفته بود که شنوندگان شاید درک درستی نداشته باشند و به جای قطع کردن آواز صدایشان را بلندتر کردند. چهره شاه در هم رفت. ملکه چشمان آبی غضبناکش را به سوی رهبر ارکستر گرداند. رهبر ارکستر چهره‌ای جدی داشت. او از قصد اولاً باخبر بود.

اولاً این آواز را در میزان جدیدی نوشته بود، میزانی با تعداد فاصله‌های متفاوت؛ و گرچه صدا با گوش‌های نابلد ناسازگار می‌نمود اما اولاً دقیقاً آن را می‌شناخت. او می‌توانست هارمونی جدیدی را حس کند. او و سیگنی به آن نت‌ها چسبیدند و اجازه ندادند تا به نت‌هایی معمولی تبدیل شوند و پس از آن صدایشان در میان آب‌ها و آن محوطه به ارتعاش درآمد. در میان مسیرهایی که زیرشان شکل گرفته بودند انفجاری از رنگ‌های گوناگون صورت گرفت. شقایق‌های صورتی کم رنگ، بادزن‌های دریایی سرخ، ساقه‌های کلفت و بنفش خزه‌های پهن برگ و ستون‌های مرجانی گلگون تشکیل می‌شدند.

با رشد این باغ‌های دریایی جمعیت با حیرت فریاد سر داده بودند. اولاً حس می‌کرد ضربان قلبش تندتر شده است و در رگ‌هایش صدای ترق تروق می‌شنید، گویی صاعقه در میانشان جریان داشت. انگار آهنگی که ساخته بود همواره وجود داشت و فقط به انتظار نشسته بود تا اولاً او را بیابد. جادوی توفان کار ساده‌ای بود. حتی ساختن بناها و شکل دادن جواهرات هم با نت‌هایی مناسب کار سختی نبودند. اما خلق موجودات زنده؟ آواز نمی‌توانست فقط آنها را برای بودن فرا بخواند بلکه باید به آن‌ها می‌آموخت تا نیازهایشان را بشناسند، به معاش بیندیشند و به بقا ادامه دهند.

این گونه شد که باغ‌های سلطنتی خلق شدند. اولاً و سیگنی معماران آن بودند. دو دختر بی نام و نشان که شاید تا آن لحظه حتی کسی توجهی به آن‌ها نمی‌کرد.

پس از پایان نمایش شاهزاده راف بلندتر از هر کس دیگری شروع به دست زدن کرد و از برنامه‌های جشن که می‌توانست ساعت‌ها او را به شنا و چرخیدن مشغول دارد چشم پوشی کرد، جمعیت را شکافت و به سراغ اولاً و سیگنی که فروتنانه سر جایشان ایستاده بودند رفت. اولاً دید سیگنی به گونه‌ای به شاهزاده نگاه می‌کند که گویی اسیر یک جریان آبی شده است.

راف نیز ابتدا نگاهش به سیگنی درخشان افتاد و گفت: «بگو بدانم چطور این کار انجام شد؟ آیا این موجودات و گیاهان زنده‌اند؟ یا فقط یک نمایش است؟»

اما اینک که آواز به پایان رسیده بود گویی سیگنی صدای خودش را هم از دست داده بود.

شاهزاده دوباره گفت: «گیاهان...»

اولا جواب داد: «همه زنده هستند.»

- ولی آواز زشتی بود.

اولا که یک لاک پشت از زیر همه جواهراتش برق می‌زد پرسید: «واقعاً؟ یا این که فقط قبلاً

نشیده بودی؟»



سیگنی واقعاً ترسیده بود. زیرا تا کنون کسی جرات مخالفت با یک شاهزاده را، حتی اگر لازم می‌شد، پیدا نکرده بود.

اما شاهزاده راف متفکرانه جواب داد: «البته کاملاً هم ناخوشایند نبود.»

اولا جواب داد: «اصلاً ناخوشایند نبود.» و خودش هم از تندزبانی‌اش تعجب کرد. این پسر از تبار شاهان بود و توجه او می‌توانست راهی باشد برای خواننده‌دربار شدن. باید چاپلوسی‌اش را می‌کرد و دلش را به دست می‌آورد، اما به جای آن گفت: «گوش‌های شما نمی‌دانستند چگونه از آن بهره ببرند.»

شاهزاده نگاهی به اولا و سپس به سیگنی انداخت. خانوادگی چشمان فوق‌العاده‌ای داشتند، چشمانی آبی‌تر از عمیق‌ترین دریاها. دوباره آن چشمانش را به سوی اولا برگرداند و به چشمان بیروح و سیاه او چشم دوخت. حلقه گل نیلوفر سفید با زاویه‌ای کج و نامناسب روی موهای مشکی‌اش قرار داشت. آیا صراحت نگاه او بود که اولا را چنین جسور می‌کرد؟ اولا عادت داشت که همه غیر از سیگنی نگاهشان را از او برگیرند، حتی گاهی اوقات مادرش.

گفت: «جادو نیازی به زیبایی ندارد. جادوی ساده ظاهری خوش آب و رنگ دارد، در حالی که جادوی بزرگ می‌خواهد که آب‌ها را به تلاطم بیندازیم. به اختلال نیاز دارد، به چیزی نو.»

راف با لبخندی محو گفت: «چیزی کمیاب.»

اولا با بی میلی گفت: «بله.»

راف پرسید: «و بالای سطح آب چه اختلالی می‌توانید ایجاد کنید؟»

اولا و سیگنی خاموش ماندند، گویی با همین چند کلمه ساده افسون شده بودند. پیشنهادی و سوسه‌انگیز و شاید هم فقط یک موقعیت بسیار مخاطره‌آمیز. پسرهای خانواده شاهی هر سال تابستان به خشکی می‌رفتند، یعنی به شهر بزرگ سوندرمن^{۷۹}. و فقط محبوب‌ترین دخترها و پسرهای اشراف‌زاده اجازه همراهی با آنها را داشتند.

حالا ظاهراً نوبت اولا بود که قادر به صحبت کردن نبود و سیگنی که گویی دوباره صدای خود را باز یافته بود با لحنی آهنگین گفت: «شاید بتوانیم روی خشکی آشوب زیادی برپا کنیم.» سرپایش چون مروارید و کهربا می‌درخشید و ادامه داد: «اما بعدش چه خواهد شد؟»

پرتوی لبخندی بر لبان راف درخشید و گفت: «به موقعش سر در می‌آوریم.»

این سه در کنار هم یک گروه ویژه تشکیل دادند: اولاً، شعله سیاه؛ سیگنی، قرمز آتشین و راف طلایی و همیشه خندان که شبیه یک خورشید زرد بود. ششمین پسر خانواده بودن باعث شده بود که زیاد خلق و خوی شاهزادگی نداشته باشد و کار اصلی اش این بود که لای دست و پای دیگران قرار نگیرد. کسی از او انتظار نداشت تا سخت مطالعه کند و درباره امور مملکتی یا شیوه‌های جنگی نگران باشد. همین موضوع او را تنبل بار آورده بود. گرسنه که می‌شد دیگران برایش غذا می‌آوردند. وقتی که خسته می‌شد می‌خوابید و نگرهبانانی با گردن‌هایی چنان کلفت که عرض شانه‌هایشان آن را بی شباهت به سفره ماهی نمی‌کرد خاموش به مراقبت از او مشغول می‌شدند. با این وجود خلاصی از وسوسه‌های او کار راحتی نبود. پیشنهاد می‌داد بیایید به غارهای صخره داغ برویم. برویم توتیای دریایی شکار کنیم. به بالای رودخانه برویم و دختری را که در حال شستشوی خودش است بترسانیم. اولاً و سیگنی با او همراهی می‌کردند زیرا او شاهزاده بود و نمی‌شد به یک شاهزاده جواب رد داد. آن‌ها با او می‌رفتند چون وقتی لبخند می‌زد تعجب می‌کردی که چرا تصور می‌کردی می‌توانی جواب رد به او بدهی.

او ادعا می‌کرد که استعداد خوبی در آواز داشته است اما اولاً خیلی زود به همان نتیجه معلم خصوصی او رسیده بود: گرچه او صدایی قوی و گوش‌های خوبی داشت اما اصلاً تمرکز نداشت و هر چیز براقی به سرعت حواسش را پرت می‌کرد. افکارش در تلاطم بود، حوصله‌اش زود سر می‌رفت و هر شکست کوچکی برایش به منزله یک فاجعه بود.

اما هر وقت اولاً او را سرزنش می‌کرد به آسودگی می‌گفت: «کسی از من انتظار ندارد تا کاری را به انجام برسانم. همه کارها را به برادرهایم واگذار کرده‌اند.»

- و این برایت کافی است؟

راف به طعنه گفت: «اولای حریص، چرا این قدر سخت تلاش می‌کنی؟ می‌توانم بوی جاه طللی تو را چون خون کاملاً حس کنم.»

اولاً نمی‌دانست چرا این حرف‌ها باعث خجالتش شدند. آواز تنها چیزی بود که داشت، بنابراین محکم به آن چسبیده بود، صیقلش می‌داد و تکمیلش می‌کرد، گویی اگر می‌توانست این مهارتش را تا حد کافی ساخته و پرداخته کند شاید بتواند جایگاهی حقیقی در دنیا برای خودش رقم بزند.

اولاً نیز با طعنه متقابلاً پرسید: «درباره جاه طللی چه می‌دانی؟»

شاهزاده چشمکی زد و گفت: «می‌دانم که آن را باید مانند یک راز مخفی نگه داشت، نه این که مثل یک فحش با صدای بلند فریادش زد.»

شاید اولاً باید از این حرف می‌رنجید اما او راف را زمانی که اجازه می‌داد زیر آن ظاهر جذابش را هم ببیند بیشتر دوست می‌داشت.

سیلدر و هرهایی که زمانی اولاً و سیگنی را مسخره می‌کردند و بعداً هم به این کارشان ادامه دادند و با تعجب از سرگرمی‌های راف بر این باور بودند که این دو دختر فقط اسباب تفریح و وقت‌گذرانی او را فراهم کرده‌اند اینک مجبور بودند نگاه طعنه‌آمیز خود را تغییر دهند. توجه راف وضعیت اولاً و سیگنی را دگرگون کرده بود و چنان امنیتی به آنها داده بود که آواز هرگز نمی‌توانست بدهد. حسادت هم‌کلاسی‌هایشان چون هاله‌ای زهرآلود دور آنها را گرفته بود و اولاً می‌دید که سیگنی این زهر را چون شربتی می‌نوشد. و بر اثر آن حرکاتش ملایم‌تر، پوستش صیقلی‌تر و موهایش ابریشمین می‌شوند. او در عطش جلب توجه آنها چون گلی می‌شکفت.

سرانجام انتظار به سر رسید و راف از اولاً و سیگنی خواست که مهمان او در ساحل باشند. سیگنی دست‌های اولاً را محکم گرفته بود. او را می‌چرخاند و می‌گفت: «باورت می‌شود؟» با چرخش‌های تند آن دو آب اطرافشان به تلاطم افتاده بود.

اولاً با خود اندیشید بله. رودررو شدن با شگفتی‌های کرانه دریا، امکان این که برای مدتی کس دیگری باشد، داشتن این امید احمقانه که مثل یک اشراف‌زاده رفتار کند و شاید شاه فراموش کند که او یک موجود کاملاً معمولی است و آرزوی قلبی‌اش را محقق کند. من همه این‌ها را می‌توانم مجسم کنم.

پدر و مادر سیگنی خیلی هیجان‌زده شدند. بهترین جوانان اشراف‌زاده به خشکی می‌رفتند و اگرچه ممکن بود وقتشان را به بطالت با انسان‌ها بگذرانند این امکان هم وجود داشت که توجهشان به زیبایی سیگنی نیز جلب شود. مادرش همان چند تکه جواهری را که داشت فروخت تا پیراهن‌های انسانی و کفش‌هایی برای پاهایی که سیگنی به زودی در می‌آورد تهیه کند.

اما پدر و مادر اولاً با رفتن او مخالفت کردند. آن‌ها با وسوسه‌های کرانه دریا به خوبی آشنا بودند. مادرش شروع به خواندن آوازی چنان حزن‌انگیز کرد که خزه‌های پهن برگ اطراف خانه‌شان پژمردند و پدر در حالی که دمش چون تازیانه‌ای آب را می‌شکافت فریادی از خشم سر داد.

اولا می دانست که موضوعات عجیبی در میان است، رازی که باعث می شد مادرش وقتی موهای او را می بافت گریه کند و پیش از آن که کارش تمام شود دخترش را از روی پای خود پس بزند، مساله ای که پدرش را خشن کرده بود و باعث می شد صدایش سرد و سخت باشد. می دانست که امکان نداشت پدری انسان داشته باشد اما چه کسی پدر او بود و باعث شده بود او چنین عجیب و غریب باشد؟ دلش می خواست بپرسد، گذشته را از این تیرگی مبهم بیرون بکشد و سرانجام پی برد که کدام شایعات حقیقت دارند.

اما در عوض آرام نشست و وقتی ناله و زاری و هشدارهای آنها به پایان رسید گفت: «نمی توانید جلوی من را بگیرید.»

بله نمی توانستند، اما می توانستند به او پیراهن و پول انسان ها را ندهند.
پدرش تحکم آمیز گفت: «لخت در میان آدم ها راه برو و ببین چقدر لذت بخش است.»



اولا با جسارتی که در خودش سراغ نداشت گفت: «همین کار را هم خواهم کرد.» شاید پاسخ سوال هایش را در ساحل پیدا می کرد، شاید هم هیچ جوابی نمی گرفت اما باید می رفت.

آن شب به سمت لاشه کشتی جنالر^۸ شنا کرد، کشتی ای که همین چند ماه پیش غرقش کرده بودند تا هشداری باشد به انسان ها تا از این آب ها دوری کنند. او مرواریدها و تکه های لباس ها را از تن اسکلتهای داخل کابین ها بیرون کشید و برای آن تکه پاره ها آوازی سر داد تا چیزی از آنها تولید کند. چیز زیادی درباره لباس انسان ها نمی دانست اما دانه های مروارید و تکه های ابریشم را به هم متصل کرد و سه پیراهن که به نظر خودش خوب می آمدند درست شد، سپس آنها را در یک صندوقچه جادویی قرار داد تا خشک بمانند.

سیگنی گفت: «تو نمی توانی چنین لباس هایی بپوشی. خیلی جلب توجه می کنند.» اولا شانه بالا انداخت و وانمود کرد که برایش مهم نیست. نمی توانست به سیگنی بگوید که مادر و پدرش با رفتنش مخالفت کرده اند و علاوه بر آن علت این مخالفت را نیز نمی توانست شرح دهد. سیگنی ادامه داد: «علاوه بر این فقط سه پیراهن برای مدت سه ماه زندگی در خشکی خیلی کم است.»

اولا چه می توانست بگوید؟ او صدا و جادویش را داشت و همین ها می توانست برایش کفایت کند. فقط با احتیاط و در حالی که سوالی را که می توانست یک هشدار هم باشد سبک سنگین کرد و گفت: «سیگنی، می دانی که چرا می خواهد ما را به آنجا ببرد؟»

صحبت از لباس و مهمانی بسیار جذاب بود اما چشمان سیگنی مانند یک کشتی که به دنبال نوری در خشکی می گردد در پی راف بود. اولا نمی توانست اذیت شدن دوستش را تاب بیاورد. حقیقت این بود که راف مجذوب قدرتی شده بود که آنها در آن روز توانسته بودند به کمک آن آن باغ را برپا کنند. او دوست آنها بود و اولا این را می دانست، اما در عین حال جوان ترین پسر پادشاه بود. فقط جادو می توانست به او چیزهای بیشتری بدهد.

در پایان هر تابستان سیلدروهرها به دریا باز می گشتند و همه شاهزاده ها با هدیه ای به حضور پدرشان می رسیدند. شاه اعلام کرده بود که امسال شاید آخرین سال پادشاهی اش باشد و همه این را به خوبی می دانستند. این هدایا باید نشان دهنده نبوغ و ابتکار هر کدام از شاهزاده ها و نشانه احساس به پدرشان و پادشاهی می بود. اولین آواز سازندگی چنین هدیه ای بود که باعث برپایی قصر سلطنتی از کف اقیانوس شده بود. این اتفاق حدود پانصد سال پیش روی داده بود اما این کار

را یک شاهزاده که پسر سوم بود انجام داده بود. پسر ششم به جادویی بسیار بزرگ‌تر نیاز داشت. سیگنی پیشانی‌اش را به پیشانی اولا مالید و گفت: «می‌دانم. اما ممکن است راف در پی چیزی باشد ولی چیز دیگری به دست بیاورد. همان طور که من فقط می‌خواستم از عهده آن دوت برایم ولی در عوض تو را یافتم.»

اولا دوستش را تنگ در آغوش کشید و سپس همچنان که آواز می‌خواندند وسایلشان را بسته بندی کردند. می‌دانست که باید بعداً به سیگنی هشدارهای لازم را بدهد و بگوید که راف نمی‌تواند او را به عنوان همسر برگزیند زیرا با وجود اینکه کوچک‌ترین پسر خانواده است و تقریباً شاهزاده محسوب نمی‌شود اما در هر حال یک شاهزاده است.

می‌خواست بگوید تو خیلی بیش از این‌ها می‌ارزی. تو نباید در پی به دست آوردن او باشی. اما زبان‌ش را نگه داشت و سعی کرد با زمزمه یک آواز، نگرانی را در قلبش مخفی نگه دارد. فقط به خودش گفت یک آرزوی کوچک چه آسیبی می‌تواند برساند؟

اما امید مانند آب پشت سد مدام ارتفاع می‌یابد، بالاتر و بالاتر می‌رود تا جایی که تبدیل به سیلی خروشان می‌شود.

آن‌ها پیش از سپیده و دم و زمانی که هوا هنوز تاریک بود به سطح آب رسیدند. اولاً قبلاً هم به این بالا آمده بود، همان زمان که برای اولین بار جادوی توفان را آموخته بود و در حالی که روی موج‌ها جست و خیز می‌کرد آسمان پر از ستاره بالای سرش به دریای بزرگ دیگری می‌مانست و کناره ساحلی مانند دم هیولایی در افق به چشم می‌خورد. او صبر کرده بود تا خورشید رنگ دریا را به صورتی و طلایی تغییر دهد و قلعه روی ارتفاعات صخره‌ای را زراندود کند، سپس به سرپناه امن خود در زیر آب‌ها برگشته بود. حالا اولاً و سایرین خود را به امواج سپردند تا آنها را به سوی خلیج کوچکی در خشکی ببرد و بر شن‌های خاکستری و سنگ‌های سیاه ساحل بنشانند.

هجات^{۸۱} ها که ماهیگیرانی از شمال بودند و سیلدروهرها با آنها مناسباتی داشتند در آنجا به استقبالشان آمدند. دریانشینان توفان‌ها را از قایق‌های آنها دور نگه می‌داشتند، تورهایش را پر از صدف و خرچنگ می‌کردند و نهنگ‌ها را به سوی آب‌های آنها هدایت می‌کردند. در مقابل، هجات‌ها اسرار سیلدروهرها را مخفی نگه می‌داشتند، اسب‌هایی برایشان تهیه می‌کردند و چمدان‌های پر از لباس‌های انسانی را که سیلدروهرها سفارش داده بودند برایشان می‌آوردند.

دربانشینان به کمک هجتها زبان و آداب و رسوم انسانی را فرا گرفته بودند و این موضوع به مدت‌ها پیش باز می‌گشت.

هیچ دردی قابل قیاس با درد تغییر شکل نیست. یک پری دریایی به همین راحتی پوست نمی‌افکند تا اندامی انسانی از زیر آن پدیدار شود. لازمه قدم زدن روی خشکی این است که پایین تنهات دو شاخه شده باشد، و به چیزی دیگر تبدیل شده باشد. اولاً، سیگنی، راف و بقیه گروه چاقوهای مقدس سایکورن^{۸۲} -چاقوهایی جادویی و ساخته از عاج نهنگ دریای قطب شمال- را بیرون کشیدند. آواز تغییر شکل را سر دادند و تیغه چاقوها را در بدن خود فرو کردند.

بیشتر شاهزاده‌ها و اشراف‌زاده‌ها در ساخت چاقویشان از خوانندگان درباری کمک گرفته بودند اما اولانت‌هایی را زمزمه کرده بود که با دقتی فراوان قدرت را به چاقویش انتقال داده بود.

با این وجود خوش ساخت بودن چاقو اهمیت چندانی نداشت بلکه چالش بزرگ‌تر آوازی بود که باید می‌خواندند. جادویی بسیار عمیق، موسیقی شکافتن و التیام، تنها آوازی که تمام اشراف‌زادگان از لحظه تولد شروع به آموختنش می‌کردند. آواز پیچیده‌ای نبود اما نیاز به اراده‌ای محکم داشت و اولانگران بود که مبدا سیگنی توان کافی برای انجام آن را نداشته باشد. اما سیگنی با نگاهی که بر روی راف قفل شده بود به صدایش اوج بخشید و شکاف را انجام داد. تنها در این زمان بود که اولا با آواز همراهی و تیغ چاقو را در دم خود فرو کرد.

ترس و وحشت این کار بیشتر از دردش بود. ترس از این که شاید خطایی رخ بدهد و این که قرار است بدنش از فرق سر تا باله انتهایی از هم بشکافد. خون چون سیلابی دورادورش جاری شد و کف‌های روی آب را صورتی کرد تا این که موج دیگری آمد و زخم‌هایش را شست. هنوز داشت آواز می‌خواند و با دقت نت‌ها را رعایت می‌کرد. می‌دانست که اگر این کار را نکند هرگز التیام کامل نمی‌یابد و همان جا به صورت توده‌ای فلس‌دار و با اندام‌هایی نیمه شکل گرفته و زخمی باقی خواهد ماند.

درد سبک‌تر شد. آخرین نت‌های آواز نیز خوانده شدند. اولا از انحنای عجیب کمر خود و برجستگی غریب و نازبای زانوهایش حیرت کرده بود. و پاها! شبیه دو باله کوچک زشت با پنجه‌هایی کنگره دار. نمی‌توانست باور کند که چنین چیزهایی بتوانند کمکی به او کنند و اجازه دهند او حرکت کند.

ماهیگیران هجتها بدون نگاه کردن به آنها کمکشان کردند که با آن پاهای کم توان و لرزان از روی

شن‌ها و سنگ‌ها دور بشوند. انسان‌ها بسیار مهربان بودند اما اولاً هنوز حس می‌کرد که ترس بر قلبش پنجه انداخته است. نور بانشاط سپیده دمان، سختی و بی‌حرکتی زمین، و هوایی که در ریه‌ها جریان پیدا کرده بود برای اولاً بسیار شگفت‌انگیز بود. با نگرانی از این که مایه شرمساری خودش شود تلاش زیادی کرد تا آرام بگیرد.

اولاً و بقیه سیلدروهرها در کلبه‌های ماهیگیران لباس‌هایشان را پوشیدند و پاهای ناآزموده و ناشی خود را در کفش‌هایی با آستر پشم بره و ساخته شده توسط طلسم و جادو که مناسب سفرشان بود کردند. بیشتر وقت آن روزشان را صرف یادگیری راه رفتن، تلو تلو خوردن، نفس کشیدن، حس کردن زمین زیر پایشان و خندیدن به زمین خوردن‌هایشان کردند. برخی از این‌ها تجربه تابستان‌های گذشته را داشتند اما برای کسانی هم که هرگز تا کنون پا به خشکی نگذاشته بودند همانند یک طفل نوپای انسان این کار خیلی سختی نبود. آن‌ها مردمی چابک بودند و سال‌ها استقامت در برابر امواج آنان را مقاوم کرده بود.

سیلدروهرها باید مراقبت زیادی نیز از چاقوهای خود می‌کردند. سه ماه دیگر یک برش جدید لازم بود تا پاهایشان به هم متصل و دمی تشکیل شود تا بتوانند به خانه‌هایشان بازگردند. تیغه چاقوها نباید تا آن زمان با هیچ چیزی در این دنیای انسانی تماس پیدا می‌کرد، در غیر این صورت قدرت برگشتن به شکل حقیقی خود و بازگشت به میان مردمشان را از دست می‌دادند. بنابراین سیلدروهرها چاقوی سایکورن خود را در همان پوست فلس‌دار خود که از تن کنده بودند می‌پیچیدند و در جایی امن در صندوقچه‌شان قرار می‌دادند.

اولاً متوجه شد که سیگنی و راف با تعجب به او نگاه می‌کنند اما فرصتی برای اندیشیدن به این موضوع نبود زیرا کالسکه‌ها رسیدند. کالسکه‌هایی ساخته از طلا و نقره با درهایی براق و مزین به نشان خاندان سلطنتی سیلدروهر، هرچند این نشان معنا و مفهومی برای مردم ساحل نداشت. اسب‌ها، آن جانوران عظیم جثه با خال‌های خاکستری و چشمانی سیاه چون خوک‌های دریایی سم‌های بزرگشان را بر زمین می‌کوفتند. سیگنی و اولاً با دیدن این منظره نفسشان بند آمده و راف خنده‌اش دوجندان شده بود. هیچ کدام از این عجایب برای او تازگی نداشتند.

کمی پس از آن شتابان در جاده‌ای که کنار نواره ساحلی امتداد داشت و به شهر سوندومن می‌رسید به پیش می‌رفتند. همه آنها از دور دست‌ها این شهر را که در حاشیه صخره‌های سفیدی که نام ماه سختگیر بر آن نهاده بودند قرار داشت و برج‌های کلیسایش را که ناقوس‌هایی بزرگ داشت دیده

بودند. کلیسایی که توسط جادوی سیلدروهرها افسون شده بود و درباره‌اش می‌گفتند که حتی سیاه‌دل‌ترین گناهکاران نیز در آن ترغیب به دعا خواندن می‌شوند. اما اولاً نمی‌توانست به تمام احساساتی که در وجودش جولان می‌دادند بیندیشد؛ به صندلی‌ای که زیر ران‌های تازه شکل گرفته‌اش قرار داشت، سایش دامن پیراهن بر پاهایش و تکان‌های کالسکه. با هر جهش کالسکه صدای فریاد سیلدروهرها بر می‌خاست و سراسیمه از تمام این چیزهای عجیب، بغل دستی‌های خود را محکم می‌گرفتند.

تلق تلوق کنان از میان بازار شلوغ و مراکز تجاری پایین شهر، از روی سنگفرش عذاب دهنده خیابان‌ها و سپس از میان دروازه‌های قصر بزرگ عبور کردند. قصری مجلل با رنگ‌های سفید و نقره‌ای که کاج‌های بسیار مرتفع احاطه‌اش کرده بودند، گویی از مروارید ساخته شده بود و افسونی آن را تسخیر کرده بود. مناره‌های چنان باریک بودند که به نظر می‌رسید با یک فوت از جا کنده شوند. تمام بالکن‌ها، نرده‌ها و قاب پنجره‌ها که از سنگی بسیار سبک و متخلخل ساخته شده بودند بیشتر شبیه برآمدگی‌هایی پوشیده از شبنم بودند تا کاری معماری. بر فراز همه این‌ها برج افسانه‌ای پیشگویی جلوه می‌کرد، جایی که تمام دانشمندان کشورهای مختلف در آنجا به منظور مطالعه و مذاکره درباره یافته‌هایشان با مشاوران و پیشگویان پادشاه گرد هم می‌آمدند. اولاً نمی‌توانست باور کند که دست‌هایی انسانی چنین مکانی را ساخته باشند.

راف با اشاره سر به یک گروه کالسکه دیگر گفت: «خیلی از اشراف‌زادگان انسانی تابستان را در اینجا سر می‌کنند. آن‌ها فکر می‌کنند ما از یکی از دورافتاده‌ترین ایالات جنوبی می‌آییم.»
وقتی کالسکه‌چی درهای کالسکه را باز کرد دیدند که کال^{۸۲} بزرگ‌ترین برادر راف با حالتی هشدار آمیز بیرون ایستاده است.

همچنان که به آرامی از پلکان پهن قصر بالا می‌رفتند، با عدم اطمینان از این که بدنشان تا چه اندازه می‌تواند خود را با این عمل وفق دهد با کفش‌هایشان مرمر سرد را می‌آزمودند. در این حال کال گفت: «هرقدر می‌خواهید خوش باشید. اما یادتان باشد این موجودات بسیار ضعیف و شکننده هستند. خونشان را نریزید. توجهشان را نیز جلب نکنید.»
نگاهش مدتی روی اولاً ثابت ماند.

آن‌ها از میان دری دوتخته و بلند و باریک گذشتند و پا به ورودی قصر گذاشتند که دوسویش

پلکانی ماریچ قرار داشت و به پاگردی وسیع در طبقه بالا منتهی می‌شد. در حالی که به نرده‌های راه پله چنگ زده بودند، حیران از وزن بدن‌هایشان و تحمل بار لباس‌هایشان دوباره با عضلاتی که به دلیل تازگی این کارها می‌لرزیدند از پله‌ها بالا رفتند. سرانجام به انتهای پلکان رسیدند و وارد تالار بزرگ مدعوین که پر از جمعیت بود رسیدند.

مردان و زنانی از تمام کشورها در اینجا حضور داشتند، پوشیده از تور و ابریشم‌های گرانقیمت، سرآستین‌های جواهرنشان و پاشنه‌های طلاکوبی شده. اولاً از تفاوتی که بین این‌ها و ماهیگیران هجرات با آن شانه‌های پهن، کمرهای خمیده، دست‌های پینه بسته و صورت‌های آفتاب سوخته وجود داشت حیرت کرده بود. این‌ها اندام‌های لطیف و معطر آدم‌هایی بودند که کار نمی‌کردند.

با عبور سیلدرورهاها سکوتی فراگیر شد و اولاهشدار را که کال داده بود خنده دار یافت. هیچ راهی وجود نداشت تا گروهشان جلب توجه نکند. این دریانشینان علیرغم گامهای محتاطانه‌ای که بر می‌داشتند راه رفتنشان شبیه انسان‌ها نبود. بدنهای منعطفشان پیچ و تاب نرم و دست و پاهایشان حرکاتی چون گیاهان دریایی داشت.

همان‌طور که آموزش دیده بودند به پادشاه که به گرمی به برادران سلطنتی خوشامد می‌گفت - که البته باید هم این کار را می‌کرد - تعظیم و ادای احترام کردند. زیرا با وجود این که لباس‌ها و لهجه سیلدرورهاها عجیب و غریب بود، اما هرسال چنان گنجینه‌ای برای او می‌آوردند که هرگز ندیده بود. کال با دست اشاره‌ای به خدمتکارانش کرد و آن‌ها سه صندوق مروارید را پیش آوردند. مرواریدهای صندوق اول سفید و درخشان چون برف بودند، بعدی نقره‌ای تیره چون ابرهای باران‌زا و مرواریدهای صندوق سوم سیاه و براق چون شی بدون مهتاب. صندوق‌هایی از سکه، شمشیرهای جواهرنشان و ظرف‌های طلا نیز آورده بودند. اولاه می‌دید که شاه دنیای فانی لبخندزنان و سرشار از غرور برای خودش در یک فنجان نقره نوشیدنی ریخت و گویی حتی تصور نمی‌کرد که این گنجینه از کشتی‌های غرق شده به دست آمده است و هدیه‌ای است از انسان‌های مرده‌ای که استخوان‌هایشان در اعماق دریا در حال پوسیدن است. برای این انسان‌های فانی چه چیزی اهمیت داشت؟ این که فقط گنجینه باشد.

اما با این که چشمان درباریان به این جواهرات و زیورآلات جدید دوخته شده بود اولاه متوجه شد که پسری جوان نه توجهی به آن‌ها دارد و نه حیرت‌زده شده است. او پشت تخت شاهی و کنار مرد ریش‌داری که حمایل مزین به یاقوت کبود پیشگویان را بر تن داشت ایستاده بود. پسر لباسی مشکی و موهایی مشکی‌تر داشت و مستقیم به اولاه زل زده بود. اولاه وزن نگاهش را چون کیسه شنی بر روی خود حس می‌کرد. او نیز به پسر نگاه کرد و انتظار داشت پسر نگاهش را برگرداند اما این کار را نکرد و اولاه با وجود این که می‌دانست چنین چیزی غیرممکن است اما حس غریبی داشت که او را قبلاً دیده است.

شاه دست‌هایش را بر هم کوفت. درهای رو به تالار ضیافت از هم باز شدند و اشراف‌زادگان به ترتیب مقام به آن سو حرکت کردند. اولاه در حالی که شتابان از میان درها می‌گذشت و به سمت رایحه‌های شگفت‌انگیز غذاهای انسانی آن سوی در می‌رفت سر برگرداند و دید که پسر سیاه‌پوش هنوز در حال نگاه کردن به اوست.

آن‌ها به خوشگذرانی پرداختند، پای کوفتند و برای اولین بار نوشیدنی‌های انسانی را به لب بردند. می‌خندیدند و مانند انسان‌ها هماهنگ با آوای سازها پایکوبی می‌کردند. انسان‌ها با گونه‌هایی گل انداخته، سینه‌هایی چنان آماسیده که گویی نمی‌توانستند نفسشان را بیرون بدهند و چشمانی نمناک و سرشار از برق آرزو به دور سیلدروهرها گرد آمده بودند و در نزدیکی‌های غروب راف دو دختر را در کنار خود داشت.

اولا ناراحتی را در چهره سیگنی نمی‌دید اما تلاشی را که برای مخفی داشتن آن می‌کرد متوجه شد. با مهربانی تمام به او یادآوری کرد: «تو خودت می‌دانستی برای چه می‌خواست ما به اینجا بیاییم.» نه برای عشق که به دلیل جادو بود. به این دلیل که شاید آنها بتوانند به راف برای انجام مقاصدش کمک کنند.

سیگنی شانه‌اش را بالا انداخت. او موهایش را با دو شانه یاقوت از روی صورتش عقب زده بود و پیراهن آبی زیبایی بر تن داشت. او همیشه در نظر اولا زیبا بود اما چرا حالا که با ابریشم قاب گرفته شده بود انگار زیبایی دیگری داشت.

سیگنی با آسودگی خیالی که هیچ نشانی از واقعیت نداشت گفت: «او قرار است خوش بگذرانند.» اولاً گفت: «تو هم باید خوش بگذرانی.» و دست دوستش را گرفت و او را به میان جشن برد. کمی بعد که کم‌کم شمع‌ها را روشن کردند اولاً کفش‌های تنگش را از پا درآورد و متحیر از قطرات عرق پشت گردنش موهای مرطوبش را بافت. سرخوشی هنوز در خونش جریان داشت. در هر کنج تاریکی سروصدای حرف زدن و خنده‌های کوتاه به گوش می‌رسید. اولاً در حالی که کسی را به آن سوتر هل می‌داد به دیوار تکیه کرد و تعجب می‌کرد چرا کشتی را که در وجود دیگران است در خود حس نمی‌کند.

سیلدروهرها به خشکی می‌آمدند تا زبان انسان‌ها را بیازمایند، از انحطاط دنیای آنها عبرت بگیرند و البته از خود آنها الگو بگیرند. این وسیله‌ای بود برای این که تمایلاتشان را رها و وسوسه‌هایشان را کنترل کنند. دریانشینان همواره مجذوب این موجودات فانی، بدن‌های سفت و سخت آنها، زندگی کوتاهشان و شیوه تلاش و مشقت و به هدف رسیدنشان بوده‌اند. پس چرا اولاً هیچ تمایلی در خود حس نمی‌کرد؟ آیا محکوم به این امر بود که همانند دنیای زیر امواج اینجا نیز گوشه‌نشین شود؟

در این لحظه بود که متوجه شد پسر سیاه‌پوش از آن سوی تالار به سمت او می‌آید. در حین حرکت

او سایه‌ها گویی جابجا و به دنبال او کشیده می‌شدند. زوایای صورت و حالت ابروی سیاهش برای اولاً کاملاً آشنا به نظر می‌رسید و حس کرد ترس در وجودش چمبره زده است. چیزی نمانده بود شروع به خواندن آوازی برای دفاع از خود کند اما زبانش را گاز گرفت. چنین آوازی می‌توانست سرنوشت بدی برایش رقم بزند زیرا جادوی سیلدروهرها نباید مقابل چشمان انسان فانی اجرا می‌شد.

پسر که بالاخره به او رسید گفت: «تو را به یاد می‌آورم.» چشمانش به رنگ عقیق خاکستری بود. اولاً می‌خواست بگوید که چنین چیزی امکان ندارد اما فقط گفت: «تو کی هستی؟» - شاگرد پیشگو.

اولاً که کنجکاوی رهایش نمی‌کرد پرسید: «و آیا او واقعاً می‌تواند از آینده بگوید؟» او چیزی را می‌گوید که شاه دوست دارد بشنود و این بسیار مهم‌تر از دانستن آینده است. اولاً می‌دانست که باید شب به خیره‌ایش را بگوید و از این موجود عجیب فاصله بگیرد اما هنوز سرخوشی از وجودش زائل نشده بود بنابراین پرسید: «چرا گفתי من را به یاد می‌آوری؟ و چرا مثل یک مرغ دریایی که به دنبال شکار است من را می‌پایی؟»

پسر کمی به جلو خم شد و اولاً راهی نداشت که به عقب برود.

پسر با لحنی سرد گفت: «فردا به برج پیشگویی بیا. بیا تا هر آنچه را که می‌خواهی بدانی برایت بگویم.»

- به کتابخانه؟

اولاً خواندن بلد نبود. فقط سیلدروهرهای خاندان سلطنتی به منظور انجام امور دیپلماسی و معاهدات خواندن را می‌آموختند.

پسر که آرام از او دور می‌شد گفت: «انتظار ندارم که بتوانی بخوانی، همان طور که تو نمی‌توانی از من توقع داشته باشی زیر آب نفس بکشم.»

اولاً آن شب خوب نخوابید. با غروب خورشید سرما به درون استخوان‌هایش خزیده بود و حتی زیر آن پتوها نیز می‌لرزید. نمی‌توانست گرما را حس کند یا بوی عرق، شمع‌های چربی نهنگ و گوشت‌های کباب شده را از بینی خود بزداید. نمی‌توانست با بستری که زیرش بود و این حس که ممکن بود بدنش در میان ملحفه‌ها غرق شود احساس راحتی کند. در ضمن فشار دردناک

روده‌هایش نیز بود که ناگهان یاد کوزه سفالی داخل اتاق افتاد و کارش را با آن انجام داد. وقتی که بالاخره به خواب رفت خواب پدر و مادرش، نگاه‌های سرد پدر و دستان مصیبت‌زده مادرش را دید که موقع آراستن موهای او چنان آن‌ها را می‌کشید که گویی اگر قادر بود به اندازه کافی آن‌ها را بکشد شاید می‌توانست رنگشان را تغییر دهد.

اولا صبح زود از خواب بیدار شد. کاسه روشویی را لبالب پر کرد و صورتش را کاملاً در آن آب سرد فرو برد. گذاشت تا سکوت آب گوش‌هایش را پر کند و سعی کرد تا موقعیتش را به جا آورد. اندک متعلقاتش در اتاق آرایش بود. به سرعت محتویات صندوقچه قفل شده‌اش را بررسی کرد تا مطمئن شود که جای چاقوی سایکورن پیچیده در پوست فلس‌دار خودش امن است.

آرام و قرار نداشت. پوستش که به سختی کالبدش را در بر گرفته بود بوی تندی می‌داد. معده‌اش قار و قور می‌کرد. دستش را روی رواندازهای گلدوزی شده تخت‌خوابش کشید، دمپایی‌هایش را از پا درآورد و سرمای سنگ کف اتاق را زیر پاهایش حس کرد. پنجه پاهایش را زیر پوستین نرمی که جلوی بخاری دیواری بزرگی پهن کرده بودند فرو برد. با وجود این که هوای تابستان گرم بود اما این قصر ساخته از سنگ‌های سرد و دارای اتاق‌های بسیار مرتفع بود و آتش بخاری رو به خاموشی و در حال دود کردن بود. دیشب آن قدر خسته بود که متوجه آتش نشده بود. اما حالا مقابلش زانو زده بود، پرتوهای گرم آن را بر کف دستانش حس می‌کرد و خودش را کنترل می‌کرد تا دست به آن زغال‌های نیم‌سوز و فروزان نزند. او آوازهایی درباره مصنوعات بشری نیز خوانده بود و درباره آتش چیزهایی می‌دانست. با خواندن آن آوازا به آتش اندیشیده بود. اما دیدن آن چنین نزدیک و زنده ... به این می‌مانست که خورشیدی کوچک کاملاً برای خودش داشته باشد.

این اتاق پنجره‌هایی بلند، نوک تیز و رو به باغ‌های سلطنتی و جنگل پشت آن داشت. روی میزی که کنار این پنجره‌ها قرار داشت گلدانی شیشه‌ای و به رنگ دودی بود که در آن چیزهایی بود که اولاً فکر کرد شاید گل رز باشند، چیزهایی با سر بزرگ، بویی دلنشین و غریب، و گلبرگ‌های صورتی رنگ که در مرکزشان کمی تیره‌تر می‌شدند. او انگشتانش را روی گردنش کشید، همان جایی که قبل از خواندن آواز تغییر شکل، آبشش قرار داشت. سپس نفسی عمیق کشید، رایحه گل‌ها بینی و ریه‌هایش را پر کرد و حالت سرگیجه به او دست داد. گلبرگی را کند و متفکرانه آن را روی زبانش قرار داد و پس از جویدنش از طعم تلخ آن احساس سرخوردگی کرد. پیشخدمتی با سینی چای و ماهی دودی و خدمتکار دیگری با سطل‌های آب گرم وارد شدند. با اینکه اولاً درباره حمام کردن

چیزهایی شنیده بود اما در واقع تا پیش از این هیچ گاه کثیف نمی شد و از کثیفی هایی که چون ابرهای تیره از بدنش زدوده می شدند و روغن های معطری که بدنش را می پوشاندند حیرت کرده بود. اما هیچ چیز شگفت انگیزتر از دیدن پنجه های کوچک و مسخره اش که لبه وان را گرفته بودند، استخوان های ظریف مچ پا و قشر صافی که پنجه هایش را پوشانده بودند - یعنی ناخن ها- نبود. لطافت آب را کاملاً حس می کرد، آبی زلال و بی نمک چون رودخانه ای که با سیگنی و راف در یک بعدازظهر ابری کشف کرده بودند.

وقتی کاملاً تمیز، خشک و سپس پودرزده شد، پیشخدمتی به او کمک کرد تا پیراهنش را بر تن کند. بندهایش را برایش سفت بست و با نگاهی مضطرب به او به سرعت از در خارج شد. تنها آن زمان و در سکوت اتاق اولاً توانست خودش را در آینه ای که بالای میز آرایشش نصب شده بود ببیند. و این وقت بود که متوجه شد چرا سیلدروهرها، و همچنین انسان ها، آن قدر با تعجب به او خیره می شدند. دور از آن اعماق آبی دریا پوست خاکستری مایل به سبزش تغییر رنگ داده بود و او درخششی برنزی پیدا کرده بود گویی آفتاب را زیر زبان خود نگه داشته بود. موهایش چون همیشه مشکی بود اما اینجا و در نور دنیای انسانی مانند شیشه ای صیقلی می درخشیدند. چشمانش هنوز تیره و عجیب بودند اما تیرگی شان مانند گذرگاهی در تاریکی نیمه شب بود که به جایی شگفت و حیرت انگیز چون آوای یک زبان جدید منتهی می شد.

اتاقش را ترک کرد. قصر هنوز ساکت بود. خدمتکاران به کارهای خود مشغول و مراقب بودند تا مهمانانی را که خود را همین چند ساعت پیش در بستر انداخته بودند از خواب بیدار نکنند. اولاً دید همه جا آینه هایی نصب شده است، گویی انسان ها می ترسیدند که شاید فراموش کنند چه شکلی هستند. در این آینه ها بازتابی جدید از خودش را می دید، بلندقامت و لاغراندام، پوشیده در تورهای خاکستری چون کف روی آب، و مرواریدهای بالاتنه لباسش چون ستاره هایی که از میان مه سوسو می زدند جلوه می کردند.

شاگرد پیشگو پایین پلکان برج منتظرش بود.

بدون هیچ حرفی از پله های بالا رفتند و هرچه بالاتر می رفتند اولاً بیشتر به نرده می آویخت. هوا آکنده از ذرات گرد و غباری بود که در شعاع های آفتاب صبحگاهی می درخشیدند.

همچنان که طبقات کتابخانه ها و آزمایشگاه ها را که قفسه هایی دیوارهای مدور آنها را پوشانده بود پشت سر می گذاشتند اولاً دریافت که کتاب ها نیز عطر خودشان را دارند. این قفسه ها مملو از

کتاب‌هایی بودند که با جلد‌های آراسته کیپ هم چیده شده بودند. کتاب‌ها مفهومی برای او نداشتند. سیلدروهرها قلم و کاغذ نداشتند، هیچ نوع کاغذی زیر آب‌ها دوام نمی‌آورد و در ضمن نیازی هم به آن نداشتند. تاریخ و معلوماتشان در آوازا حفظ می‌شدند.

شاگرد پیشگو هر طبقه‌ای را به نامی می‌خواند: تاریخ، پیشگویی، جغرافیا، ریاضیات و شیمی. اولاً امیدوار بود که آن قدر بالا بروند تا به راس برج برسند، جایی که رصدخانه مشهور واقع شده بود. اما در حالی که هنوز طبقات زیادی بالای سر خود داشتند شاگرد پیشگو او را از راه پله پیچان به سوی یک اتاق کم نور که میزهایی طویل و کابینت‌های شیشه‌ای مرتفع در آن قرار داشت راهنمایی کرد. این کابینت‌ها پر از چیزهای عجیب و غریب بودند - یک حلقه طلایی که بی وقفه روی محور خود در حال چرخش بود، پرنده‌های خشک شده با پرهایی سرخ و نوک‌هایی براق و نيزه‌ای که از سنگ‌های شیشه‌ای آتشفشانی ساخته شده بود. یک قفسه کاملاً اختصاص داده شده بود به ساعت‌های شنی در اندازه‌های مختلف که با شن‌هایی به رنگ‌های گوناگون پر شده بودند، قفسه دیگر شامل تخته‌هایی بود که حشرات را به آن سنجاق کرده بودند و دیگری پر بود از ظرف‌های مهر و موم شده‌ای که حاوی مایعی کهربایی رنگ بودند و گونه‌های حشرات دارای دست و پاهای متعدد را در آنها نگهداری می‌کردند.

اولاً چشمش که به یک چاقوی سایکورن افتاد نفسی تند کشید. از این تعجب کرده بود که این چاقو متعلق به که بود و صاحبش چه دلیلی برای چشم پوشی از آن می‌توانست داشته باشد. اما زیر نگاه خیره و مراقب شاگرد پیشگو خود را واداشت که پیش برود.

از جلوی یک آینه بزرگ گذشتند و اولاً بازتاب تصویرشان را به صورتی درهم دید. دختر در آینه دست تکان داد.

اولاً از ترس به عقب جست و شاگرد پیشگو خنده‌اش گرفت. انعکاس تصویرش نیز همین کار را کرد، هرچند زیر و بم صدایش دقیقاً مثل شاگرد نبود.

اولاً لبه میز را گرفت و گفت: «می‌توانم صدای او را هم بشنوم.» مثل این بود که پسر در آینه پسر دیگری است که در جای دیگری از اتاق ایستاده است و انگار قاب آینه یک در باز بود.

شاگرد پیشگو گفت: «فقط توهم است، همین.» و انعکاس تصویرش دستش را به نشان ختم کلام تکان داد.

- چه توهم قدرتمندی.

- و بی فایده. یک کار بی معنی است. جد استاد من زمانی که قصد داشت راهی برای نگه داشتن روح در آینه پیدا کند تا بدین طریق پادشاه آن زمان وقتی جسمش نابود می شود بتواند برای همیشه زنده بماند، چنین چیزی را ساخت. تمام آن چه که از عهده او برآمد فقط همین بود.

اولا به انعکاس تصویرش چشم دوخت و دختر در آینه به او لبخند زد. حالتی موزیانه در چهره دختر در آینه وجود داشت گویی لب هایش می خواست از هم بشکافد و یک ردیف دندان های خارق العاده را به نمایش بگذارد.

اولا گفت: «در هر حال چیز جالبی است.»

- بی مصرف است. این انعکاس نه جان دارد و نه روحی زندگی بخش. تنها کاری که می تواند بکند بازتاب است. پادشاه آن را برای جشن ها و سرگرم کردن مهمان ها بیرون کشیده است. در ضیافت بالماسکه خواهی دید. آن را برای تفریح در تالار اصلی خواهند گذاشت. حتی می توانی مکالمه هم با خودت داشته باشی.

اولا نتوانست در برابر این وسوسه مقاومت کند.

محتاطانه گفت: «سلام.»

دختر در آینه پاسخ داد: «سلام.»

- تو که هستی؟

- تو که هستی؟

دوباره لبخندش را دید. آیا اولاً خیال می کرد یا واقعاً حالت چهره دختر تغییر کرد؟

اولاً آوازی ساده خواند، نه یک طلسم بلکه فقط یک آوا. دختر دهانش را باز کرد و با اولاً هم آوا شد. اولاً نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد اما دختر در آینه وقتی توجه شاگرد پیشگو را دید از خجالت سرخ شد.

اولاً گفت: «ظاهراً من هم مثل مهمان های پادشاه حسایی سرگرم شده ام.»

لب های پسر به لرزشی باز شد و گفت: «همه ما نوآوری را دوست داریم.»

سپس نگاهش دوباره به انعکاسشان در آینه لغزید. به نحوی ایستاد که شانه های تصویرهایشان در آینه به موازات هم قرار گرفته بود. از لحاظ قد کاملاً برابر شدند و موهای هر دو کاملاً سیاه و به درخشندگی مرواریدهای اعماق اقیانوس بود.

گفت: «نگاه کن.» تصویرش در آینه یک ابرو بالا انداخت. پسر ادامه داد: «شاید با هم پیوند خونی داشته باشیم.»

اولا دریافت که حق با اوست. نه فقط به خاطر رنگ موهایشان و یا باریک اندامی‌شان، بلکه در ترکیب صورت‌هایشان و خطوط زاویه دار استخوان‌هایشان نیز وجوه مشترکی وجود داشت. به فرق سرش دست کشید گویی داشت دست‌های مادرش را که موهایش را موقع بافت پی در پی و محکم می‌کشید حس می‌کرد و نوای حزن‌انگیزی را که باعث پژمردن گیاهان باغشان و غرق اندوه شدن اولامی‌شد می‌شنید.

شاگرد جوابی برای سوالات او داشت، گویی صدفی را پیش رویش باز کرده بود یا جواهری را روی سینی عرضه می‌کرد. فقط کافی بود دست پیش ببرد و آن را بردارد. اما چیزی نگفت.

شاگرد پیشگو پرسید: «چرا به سوندرمن آمده‌ای؟» پسر در آینه کاملاً ساکت مانده بود گویی او نیز منتظر شنیدن جواب بود.

اولا انگشت شستش را روی میز کشید. دختر در آینه تند تند پلک می‌زد، بسیار بیش از آنچه می‌خواست سراسیمه به نظر می‌رسید. اولاً به آرامی گفت: «به خاطر هوای دلچسبش به اینجا آمده‌ام. تو برای مطالعه آمده‌ای؟»

شاگرد گفت: «نه.» چشمان خاکستری بازتابش باریک شد. صدای شاگرد چون کوهی از یخ سرد بود. ادامه داد: «برای شکار آمده‌ام.»

آنجا زیر امواج وقتی یک موجود شکارگر نزدیک می‌شد موجودات ضعیف‌تر با مخفی شدن خود را نجات می‌دادند، و اولاً نیز با همه وجود می‌خواست از ترس خودش را جمع کند، در گوشه‌ای تاریک چندک بزند و از نگاه‌های خیره او فرار کند. اما جایی برای مخفی شدن وجود نداشت و در ضمن سیلدرورها از ترس انسان‌ها خود را جمع نمی‌کردند. او آوازش را داشت و پسر نیز فقط یک انسان فانی بود.

اولاً رو به پسر کرد و تلاش کرد بی‌واهمه نگاه خیره‌اش را جواب دهد. سپس گفت: «امیدوارم شانس با تو یار باشد و شکار خوبی گیرت بیاید.»

پسر لبخند زد، شبیه همان لبخند رذیلانه و خطرناکی که روی چهره خودش در آینه دیده بود. اولاً برای پیدا کردن پاسخ به سوالاتش به اینجا آمده بود اما چرا باید باور می‌کرد که این پسر همه چیز را درباره او می‌داند؟ تا جایی که فهمیده بود تمام حرف‌های رازآلود پسر فقط برای فریفتن او بود. بهتر بود که زودتر از آنجا برود. شاید این پسر از اسراری خبر داشت اما هر اطلاعاتی هم که داشت به این بها نمی‌ارزید. پشتش را به پسر کرد و تلاش کرد بدون این که بدود از آن راه پله بسیار بلند و پیچ در پیچ پایین برود.

بدون در نظر گرفتن شاگرد پیشگو و تهدید حضورش اولاً برای مدتی خوشحال بود. آن‌ها هر کدام به شیوه‌ای رفتار می‌کردند. راف تفریحات خودش را داشت، سیگنی با این که ناراحت بود اما خودش را مشغول دوستان انسانی‌اش کرده بود، و اولاً نیز خودش را کاملاً سرگرم می‌کرد، با دوری از هیاهوی این قلب‌های تند و تیز به اعماق بکر جنگل می‌رفت، جایی که درختان صنوبر کلیسایی بزرگ و سبز تشکیل داده بودند و هوا آکنده از شمیم شیر گرم درختان بود. به تماشای آهوها و

سگ آبی‌ها می نشست، لب‌هایش را با انواع توت‌های وحشی رنگی می کرد و مسیر خورشید را در آسمان تا جایی که در افق محو شود و سپس دوباره بدمد و دنیا را رنگ آمیزی کند نشانه گذاری می کرد.

شب‌ها با دیگران مشغول خوشگذرانی می شد و امیدهای سیگنی، جذابیت راف و دلدادگی‌های برادران موطلائی او را نظاره می کرد. زیبایی‌ای که از زمان پا گذاشتن اولاً به خشکی در او شکوفا شده بود برایش هدایایی از جواهرات، شعر، دسته‌های گل‌هایی پشت در اتاقش و حتی یک پیشنهاد ازدواج به دنبال داشت. هیچ کدام این‌ها وسوسه‌اش نمی کرد و فقط شیفتگی‌اش را بیشتر می کرد. ضربان ثابت شدیدی‌های فانی او را دل زده می کرد.

ساعت‌ها تا خالی شدن تالار بزرگ می نشست و به نوازندگان گوش می سپرد، با دقت به حرکات انگشتانشان روی تارهای عود نگاه می کرد و خودش را به دست ضربات درام و کشش تارهای ساز می سپرد تا زمانی که آخرین نت‌ها نواخته می شدند. افسانه‌هایی درباره سازهایی که توسط سیل‌دروهرها افسون شده و تقدیم انسان‌های برگزیده شده بودند وجود داشت، مثلاً سنج‌هایی که شور و حال بیشتری ایجاد می کردند و چنگ‌هایی که هرگاه تارهایشان آغشته به خون می شد خود به خود شروع به نواختن می کردند. اما چیزی که برای اولاً اهمیت داشت فقط خود موسیقی بود.

بعضی شب‌ها که کسی دور و بر سیگنی نمی‌پلکید به اتاق اولاً می آمد. آن‌ها به زیر ملحفه‌ها می خزیدند و در حالی که پاهایشان را به دور هم می‌پیچیدند و دست‌های هم را مالش می دادند به کارهایشان می‌خندیدند. در این شب‌ها او خواب پدر، مادر، دندان‌های شاگرد پیشگو یا سکوت سرد و آبی اعماق دریا را نمی‌دید.

اما پس از گذشت روزها خلق و خوی راف تغییر کرد و اولاً متوجه شد که برادرانش نیز هوشیارتر و مرموزتر شدند. آن‌ها وقت کمتری را با دختران فانی سپری می کردند و بیشتر ساعاتشان را در برج پیشگویی می‌گذرانند. اولاً می‌دانست که آنها در لابلای کتاب‌های انسان‌ها به دنبال جادویی انسانی بودند، جادویی که به عنوان هدیه بتوانند به پدرشان ارائه کنند، چیزی که شاید آینده‌شان را برای همیشه تغییر دهد.

هرچه راف بداخلاق‌تر می شد سیگنی نیز بی‌قرارتر و ناآرام‌تر می شد. مدام موهایش را دور انگشتان مضطربش می‌پیچاند و از روی نگرانی چنان لب زیرینش را می‌گزید که خون چون قطرات لعل از

آن می چکید.

اولا زیر ملحفه‌ها با آستین لباس خوابش خون لب او را پاک کرد و گفت: «بس کن. بیچارگی تو مشکل او را حل نمی‌کند. او راه خودش را پیدا خواهد کرد. هنوز وقت هست.»

- وقتی این کار را بکند به دنبال تو خواهد آمد.

هر دو یمان.

سیگنی که پیشانی تبارش را به پیشانی اولا می‌چسباند گفت: «اما تو خالق آهنگی. تو همان کسی هستی که او نیاز دارد.»

- او برای هر آواز ارزشمندی به هر دوی ما نیاز دارد.

اشک‌های سیگنی جاری شدند و با صدایی لرزان گفت: «وقتی حقیقتاً پی به قدرت تو ببرد تو را به عنوان عروس خودش انتخاب خواهد کرد. و تو هم مرا ترک خواهی کرد.» اولا او را محکم‌تر به خود چسباند و دلش می‌خواست می‌توانست این افکار را از سر او بپراند. هیچ کدام از آن دو برای شاهزاده بودند ساخته نشده بودند و مهم هم نبود که آوازشان چقدر قدرتمند بود.

- هرگز تو را ترک نخواهم کرد. و اصلاً هم تمایلی ندارم که عروس او بشوم.

سیگنی در آن تاریکی خنده‌ای تلخ کرد و گفت: «اولا او یک شاهزاده است. هرچه که بخواهد می‌تواند داشته باشد.»

انگار که دستان کوچک سیگنی یک ساعت اسرارآمیز را کوک کرده باشد، راف روز بعد نزد اولا آمد. بعد از ظهر بود و میزی طویل از انواع خوراک سرد شده ماکیان، شاه بلوط و لیمو روی بالکن مشرف به باغ قرار داشت. بطری‌های آبمیوه‌های خنک خالی شده بود و در حالی که خدمتکاران مشغول تمیز کردن میز بودند انسان‌ها و سیلدروهرها در آلاچیق‌های پوشیده از برگ درختان چرت می‌زدند یا در پیچ و خم حصارهای هزارتو دنبال هم می‌کردند.

اولا لبه بالکن ایستاده بود. باغ را تماشا می‌کرد و به صدای وزوز زنبورها گوش سپرده بود. ذهنش شروع کرده بود آوازی را بسازد که می‌توانست گوشه‌ای از باغ زیردریایی را که او و سیگنی برای خاندان سلطنتی برپا کرده بودند تبدیل به هزارتویی مثل این بکند و گردایی نیز در وسط خود داشته باشد. البته این گرداب می‌توانست فقط یک خطای باصره و تنها اشاره‌ای به چشمه‌های انسان‌ها باشد، اما او تصور می‌کرد اگر بتواند الگویی قوی در آهنگ خود بسازد می‌تواند ماهی‌ها را

وادار کند که در آن قسمت حول یک محور بچرخند.

راف که خود را کنار او رسانده بود با آرنج‌هایش به نرده تکیه داد و گفت: «من هدیه‌ای شبیه ببر راندستروم^{۸۴} می‌خواهم. مثلاً یک اسب یا اگر بتوانم بیابم، یک مارمولک غول آسا.»

ببر یک هدیه افسانه‌ای بود و طلسم ساده‌ای هم نبود. این جانور باید به گونه‌ای افسون می‌شد که بتواند زیر آب نفس بکشد، سرما را تاب بیاورد و همچنین از اربابش اطاعت کند. ببر راندستروم نزدیک یک سال زیر آب دوام آورده بود. تا حدی که کفایت می‌کرد تا پسر دوم یک پادشاه جانشین او بشود.

اولا که گرمای خورشید را روی شانه‌های خود حس می‌کرد زمزمه کنان گفت: «تو به چیزی خیلی بهتر از آن نیاز داری. و گرنه فقط برایت به منزله تقلیدی بی ارزش خواهد بود.»

- کال و ادوین^{۸۵} هدیه‌های خودشان را یافته‌اند. دست کم این طور می‌گویند. اما من هنوز درگیرم. اکسیر قدرت از یک کیمیاگر چطور است؟ یا پرنده‌ای که بتواند زیر آب‌ها آواز بخواند؟

اولا نفسش را با صدا بیرون داد، حرکتی انسانی که از آن لذت می‌برد و گفت: «چرا برایت مهم است؟ چرا اصلاً می‌خواهی پادشاه بشوی؟»

- فکر می‌کردم تو بیش از هر کس دیگری این را درک کنی.

اولای حریص. شاید همین گونه بود. آوازی دو دختر تنها را تبدیل به دوستان صمیمی کرده بود. عنایت یک شاهزاده آن دو را مورد توجه قرار داده بود. تاج و تخت برای یک شاهزاده چه می‌توانست بکند؟

اولا پرسید: «می‌خواهی روزهایت را با مذاکره با دیگر اقوام دریایی سپری کنی؟ و شب‌هایت را در تشریفات بی پایان؟» با شانه‌اش به او تنه زد و ادامه داد: «راف تو حتی به سختی می‌توانی قبل از ظهر از خواب بیدار شوی.»

- مشاوران برای همین کار هستند دیگر.

- یک پادشاه نباید کاملاً به مشاورانش اعتماد کند.

راف که چشمان آبی‌اش در تعقیب چیزی بود که اولاً نمی‌توانست ببیند گفت: «یک پادشاه به هیچ کس تعظیم نمی‌کند. او مسیر خودش را تعیین می‌کند. و همچنین همسرش را.»

اولا با ناراحتی پا به پا شد و دلش خواست برای لحظاتی به همان بی‌وزنی محصور در آغوش شور

دریا باز گردد. آیا راف داشت همان پیشنهادی را می داد که سیگنی نگرانش بود؟

- راف ...

اما راف که انگار پی به ناآرامی او برده باشد ادامه داد: «پادشاه می تواند درباریان و خوانندگان خودش را انتخاب کند.»

شاهزادگان چقدر راحت سر خود را گرم می کردند. و چقدر راحت از رویاهایی صحبت می کردند که اجازه حرف زدن درباره آنها را نداشتند. اما زمانی که راف سرش را به حالتی خم کرد که گویی می خواهد نجوایی عاشقانه کند اولاً نتوانست در برابر میلی که در خودش احساس می کرد مقاومت کند.

- اولاً مقام تو را بسیار بالا خواهم برد. هیچ کس دیگر حق نخواهد داشت درباره تولدت یا سرکشی مادرت حرف مزخرفی بزند.

اولاً در خود جمع شد. این که دیگران درباره موضوعی حرف بزنند بسیار بدتر از آن است که فقط آن را در سر داشته باشند. گفت: «مردم همیشه چیزی برای حرف زدن پیدا می کنند.»

راف لبخند محوی زد و گفت: «پس این کار را کاملاً مخفیانه انجام خواهند داد.»

تاج پادشاهی چه کارهایی برای یک شاهزاده می تواند بکند؟ یک پادشاه چه کاری می تواند برای دختری چون او بکند؟

از آن هزارتوی پایین صدای قهقهه سیگنی به گوششان رسید. او را می شد به راحتی از موهای چون یک کپه زغال آتشینش تشخیص داد. پرچم قرمز جنگ پشت سرش افراشته شده بود و پسری در آن راسته تعقیبش می کرد. اولاً دید که سیگنی اجازه داد پسر او را بگیرد و در هوا بچرخاند.

اولاً از راف پرسید: «دلت می خواهد که برنده تاج و تخت بشوی و پدرت را تحت تأثیر قرار دهی؟»

- می دانی که همین را می خواهم.

سیگنی سرش را عقب داده بود و دستانش را از هم گشوده بود. گیسوان مواجش چون شعله های آتش صورتش را قاب گرفته بود.

اولاً سر تکان داد و گفت: «پس برایش آتش ببر.»

همین که این حرف از دهانش بیرون آمد پی به حماقت خود برد اما از همان زمان شاهزاده دیگر نتوانست به چیز دیگری فکر کند. او کاملاً دست از سبکسری با دخترها برداشت، در برج پیشگویی

گوشه نشینی اختیار کرد و به ندرت چیزی می خورد یا می نوشید.

یک شب که اول و سیگنی از سرما زیر پتو می لرزیدند سیگنی گفت: «کارش به جنون خواهد کشید.»

- شک دارم که بتواند روی این موضوع تمرکز کند.

- بی انصاف نباش.

- نیستم.

سیگنی پرسید: «نمی تواند آینه را به عنوان هدیه به پادشاه بدهد؟» اول با او درباره آن آینه عجیب و اتاق پر از چیزهای شگفت انگیز در آن برج صحبت کرده بود.

- پادشاه می تواند فقط مدتی با آن سرگرم بشود.

- راف روز و شب فقط به آتش فکر می کند. چرا چنین فکری را به سرش انداختی؟

اولا اندیشید چون او کاری کرد که رویای چیزهایی را بپرورانم که نمی توانم داشته باشم، اما پاسخ داد: «او سوال کرد و من هم جوابش را دادم. باید خودش هم بداند که این کار غیرممکن است.»

این که موجودی را از سرزمین های زیر آب بیرون بیاورند و باعث شوند مدتی در خشکی زندگی کند و نفس بکشد موضوع کم اهمیتی نیست. این هم نوعی جادوی قدرتمند است اما تفاوت زیادی با افسون هایی که اجازه می دهند سیلدروهرها روی خشکی راه بروند ندارد. ولی ور رفتن با عناصر طبیعی، مشتعل نگه داشتن آتش در حالی که سوختی برایش وجود ندارد ... به جادویی بسیار بزرگتر از آوازی که تالار ناتیلوس را خلق کرد نیاز دارد. انجامش امکان پذیر نبود.

اولا گفت: «باید ذهنش را درگیر چیز دیگری بکند.»

سیگنی با کج خلقی گفت: «من هم به او گفته ام. اما گوش نمی کند.» سپس با ملایمت آستین اول را کشید و گفت: «شاید پیشگوی پادشاه بتواند کمک کند. یا شاگردش. او به تو خیلی توجه دارد. خودم دیده ام.»

اولا لرزشی در خود حس کرد. شاگرد پیشگو پس از آن روز در برج دیگر مزاحم او نشده بود. ظاهراً کارهایی داشت که باید به آن ها می پرداخت اما اولاً همواره مراقب او بود. او را می دید که پشت میز و کنار استادش نشسته است یا بیرون قصر با آن لباس های مشکی و جوهری اش از کنجی به کنج دیگر قدم می زند.

سیگنی مصرانه گفت: «با او صحبت کن. خواهش می‌کنم اولاً.» دست‌های او را گرفت و ادامه داد: «به خاطر من. نمی‌خواهی با او حرف بزنی؟ چه ضرری می‌تواند داشته باشد؟»
اولا پس از مدتی سکوت با تردید گفت: «شاید این کار را بکنم.»

- اولاً ...

- شاید.

این را گفت و چرخید و پشتش را به سیگنی کرد. دیگر نمی‌خواست نگاهش به سیگنی بیفتد. اما وقتی دوستش با صدایی آهسته و دلنشین شروع به خواندن آواز رویاها کرد نتوانست با او همراهی نکند. این آواز با فراز و فرودش پرتویی گرم دورادور آنها ایجاد کرد.

اولاً متوجه نشد کدامشان زودتر خوابش برد فقط می‌دانست که خواب دید در مرکز حصار هزارتو ایستاده بود و ردایی از آتش بر تن داشت. نمی‌توانست حرکت کند. کار دیگری از او بر نمی‌آمد جز این که بسوزد. وقتی دهان باز کرد تا فریاد بکشد صدایی از دهانش بیرون نیامد و کمی دورتر سیگنی را دید که لبه بالکن نشسته بود، گویی قصد پرواز داشت و شعله‌های آتشین موهایش زیر تور سر عروسی پنهان شده بود.

روزها می‌گذشت. راف عصبی‌تر و نگاه‌های خیره سیگنی معترضان‌تر می‌شد. اولاً می‌دانست که فقط ترس است که او را از شاگرد پیشگو دور نگه داشته است. او درباره پیغام راف اشتباه نکرده بود. اگر می‌شد بر شعله‌های آتش چیره شد و راف به پادشاهی می‌رسید اولاً را به عنوان خواننده دربار برمی‌گزید. پس باید دست کم تلاش می‌کرد تا با شاگرد پیشگو صحبت کند. ممکن بود آدم خطرناکی باشد اما از دست دادن حتی یک فرصت کوچک برای محقق شدن رویایش خطرناک‌تر از آن بود.

اولاً او را در سالن مطالعه برج پیشگویی یافت که داشت کتاب‌هایی را در کیفش جا می‌داد. یکی از آن کتاب‌ها جلدی چرمی داشت و کاغذهایش کنده شده بودند و روی آن‌ها پر بود از نوشته‌هایی خرننگ قورباغه که با آن نظم متعارفی که اولاً در کتاب‌های دیگر دیده بود فرق داشت، گرچه این هم به اندازه همان‌ها در نظر اولاً مفهومی نداشت. اولاً در گوشه‌ای از تالار چشمش به چیزی خورد که به شاخ گوزن می‌مانست. شاگرد پیشگو به تندی در کیفش را بست.

اولاً که کنار ورودی به انتظار ایستاده بود پرسید: «داری اینجا را ترک می‌کنی؟» و نتوانست تعجب

یا رضایتی را که در صدایش بود مخفی نگاه دارد.

- من هرگز نمی‌توانم مدت زیادی در یک مکان بمانم.

اولا علتش را نمی‌دانست. آیا شاگرد مرتکب جرمی شده بود؟

اولا گفت: «ضیافت بالماسکه را از دست خواهی داد.»

لبخندی خفیف روی لب‌های شاگرد نشست و گفت: «این چیزها برایم مهم نیست.»

اولا نمی‌خواست این دیدار را با این مکالمات پوچ از دست بدهد. انگشتان پاهایش را در کفش‌ها خم

و راست کرد. چاره‌ای جز این نداشت که درخواستش را مطرح کند. «من به دنبال ... من به دنبال

شعله‌ای هستم که زیر آب هم بسوزد.»

چشمان خاکستری شاگرد همچون سوزنی که به بدن یک پروانه فرو می‌کنند تا عمق وجود او را

کاوید. سپس گفت: «و چنین چیزی چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟»

- یک سرگرمی. مثل همان آینه. بازیچه‌ای برای یک پادشاه.

شاگرد متفکرانه گفت: «آها... اما کدام پادشاه؟»

اولا جواب نداد.

شاگرد چفت و بست‌های کیفش را محکم کرد و گفت: «بیا. دو پاسخ به تو خواهم داد.»

اولا که به دنبال او از پلکان مارییچ به سمت بالا می‌رفت پرسید: «دو تا؟»

- یکی برای سوالی که پرسیدی و دومی هم به سوالی که باید می‌پرسیدی.

اولا که متوجه شده بود شاگرد دارد او را دوباره به سوی اتاق چیزهای شگفت‌انگیز می‌برد پرسید:

«کدام سوال؟»

- که چرا تو شبیه دیگران نیستی.

اولا حس کرد سرما به درون استخوان‌هایش نفوذ کرد و شی پهن‌تر از دریاها بر او هجوم آورد. با

این وجود به دنبال او رفت.

شاگرد در کابینت شیشه‌ای کنار آینه شعبده را که باز کرد اولاً فکر کرد می‌خواهد چاقوی سایکورن

را بردارد. اما زنگوله‌ای را برداشت که اولاً قبلاً متوجه آن نشده بود. زنگوله‌ای به اندازه یک سیب که

به مرور زمان لکه‌دار شده بود.

همین که شاگرد آن را بیرون آورد بر اثر برخورد زبانه با بدنه صدایی بلند و صاف از آن برخاست. اولاً

قفسه سینه‌اش را گرفت و فریادی کشید. عضلاتش منقبض شده بودند. گویی مستی محکم در حال فشردن قلبش است.

شاگرد که او را تماشا می‌کرد گفت: «تو را به یاد می‌آورم.» همان جمله‌ای که شب اول جشن وقتی نزدیک اولا شد به او گفته بود.

اولا نفس زنان گفت: «امکان ندارد.» از درد نمی‌توانست نفس بکشد. زمانی درد کاهش یافت که صدای زنگ خاموش شد.

شاگرد پرسید: «آیا می‌دانی چرا صدایی چنین قوی داری؟ زیرا روی خشکی به دنیا آمدی. زیرا اولین نفس‌هایت را بیرون از آب کشیدی و اولین ونگ ونگ‌هایت را اینجا زدی. سپس مادرم، مادرمان، زنگوله‌ای را که پدرت به او داده بود برداشت، زنگوله‌ای که وقتی پدرت فهمید مادرم بچه‌ای در شکم دارد در دست او گذاشته بود. مادرم به ساحل رفت. کنار آب زانو زد و زنگوله را زیر آب گرفت. آن را دو بار به صدا درآورد و چند دقیقه بعد پدرت با آن دم نقره‌ای که شبیه داس ماه بود در آب‌های ساحلی ظاهر شد و تو را گرفت و برد.

اولا سرش را با ناراحتی تکان داد. امکان ندارد.

پسر گفت: «در آینه نگاه کن. و ببین می‌توانی این موضوع را انکار کنی؟»

اولا انگشتان کشیده مادرش را که محتاطانه موهای او را شانه می‌کرد به یاد آورد، گویی لمس کردن اولا در حد تاب و توانش نبود. به یاد خشم پدرش و هشدار او درباره وسوسه‌های خشکی افتاد. نباید این طور باشد.

پسر تکرار کرد: «تو را به یاد می‌آورم. تو با یک دم به دنیا آمدی. هر تابستان به اینجا می‌آمدم تا درباره اقوام دریایی مطالعه کنم و آنها را از نزدیک ببینم و امید داشتم که شاید برگردی.»

- نه. نه. سیلدروها نمی‌توانند با انسان‌ها ترکیب شوند. نمی‌توانم یک مادر فانی داشته باشم.

پسر به آرامی شانه بالا انداخت و گفت: «کاملاً فانی هم نه. مردم این سرزمین او را دروسجه^{۸۶} - جادوگر- می‌نامیدند. من را هم. دروسجه‌ها با جادو سروکار دارند، درباره ستاره‌ها مطالعه می‌کنند و با افکندن استخوان‌ها طالع بینی می‌کنند. اما به نفعشان است که قدرت واقعی خود را نمایان نکنند. مردم تو به خوبی به این موضوع آگاهند.»

صدایی تیز و هراسیده در وجود اولا می‌گفت امکان ندارد. غیر ممکن است. اما صدایی دیگر، زیرک

و دانا، زمزمه می‌کرد تو هرگز شبیه دیگران نبودی و در آینده هم نخواهی بود. به دلیل موهایی سیاهش، چشمان سیاهش و قدرت آوازش.

نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. اما اگر ... اگر چنین می‌بود پس او و این پسر از یک مادر زاده شده بودند. آیا پدرش می‌دانست که این زن یک جادوگر بود؟ مادر سیلدروهر اولا چه؟ آیا این توانایی را داشت که بچه‌ای را که متعلق به خودش نبود تحمل کند؟ به همین دلیل برای این موجود غیرطبیعی گهواره‌ای ساخته بود، غذایش می‌داد و سعی می‌کرد تا دوستش داشته باشد؟ آن صدا دوباره ضعیف و گول زننده می‌گفت او واقعاً من را دوست دارد. دوستم دارد.

اولا دردی را که به سختی بر وجودش چنگ انداخت حس کرد و گفت: «و آیا مادر جادوگر اصلاً بچه‌ای را که در دریا رها کرده بود برایش مهم بود؟»

ظاهراً شاگرد پیشگو از گزندگی این جملات آزرده نشد و گفت: «او آدم احساساتی‌ای نبود.»
- الان کجاست؟

لازم بود که به عنوان یک مادر اینجا باشد، از دخترش استقبال کند، برایش همه چیز را توضیح دهد و این وضعیت را اصلاح کند.

- خیلی دور در جنوب. با سولی^{۸۷} ها در حال سفر است. پیش از گرم شدن هوا او را دیدم. با من بیا. اگر فکر می‌کنی جواب‌هایی هست که باعث آسودگی خاطرت می‌شود هرچه سوال داری از او بپرس.

اولا دوباره سرش را به مخالفت تکان داد، انگار این حرکت شاید بتواند تمام این اطلاعات را از ذهنش بپراند. ضعف دست و پایش را گرفته بود. لبه میز را محکم گرفت و سعی کرد سر پا بماند اما گویی با صدای زنگ آن زنگوله پاهایش از یاد برده بودند که چه وظیفه‌ای دارند. کف زمین نشست و دید دختر در آینه هم همین کار را کرد.

با حالتی معترضانه گفت: «گفته بودی به دنبال شکار آمده‌ای.»

- شنیده بودم که تازیانه دریایی در این آب‌ها پرسه می‌زند. می‌خواستم به چشم خودم اژدهای دریایی را ببینم. دانش. جادو. فرصتی برای از نو ساختن دنیا. به دنبال همه این چیزها آمده بودم. به دنبال تو آمده بودم.

شاگرد کنار او زانو زد و ادامه داد: «با من بیا. لازم نیست با آن‌ها برگردی. تو به آن‌ها تعلق نداری.»

اولا می‌توانست طعم شور اشک را روی لب‌هایش حس کند. دریا را به یاد او می‌آورد. پس داشت گریه می‌کرد؟ یک کار کاملاً انسانی. حس می‌کرد در حال شکافتن و ذوب شدن است، گویی حرف‌های شاگرد نوعی طلسم بودند. شبیه برش چاقوی سایکورن بود، گویی دوباره سرپایش از هم گسسته می‌شود، و دریافت که هرگز نمی‌تواند کاملاً در یکی از دو حالت بماند، دریا همواره برایش غریب خواهد ماند، و همواره لکه ننگ خشکی را با خود همراه خواهد داشت. هیچ چیز نمی‌توانست وضعیت او را تغییر دهد. هیچ چیز نمی‌توانست او را در جای درست قرار دهد. اگر سیلدروهرها پی به هویت واقعی او می‌بردند و درمی‌یافتند که آن شایعات حقیقت داشتند ممکن بود تبعیدش کنند یا حتی محکوم به مرگ شود.

مگر این که آن قدر قدرت داشته باشد که اعتنایی به این مسایل نکند. اگر راف پادشاه شود، اگر اولا راهی پیدا کند تا چیزی را که او می‌خواهد تقدیمش کند، در این صورت می‌تواند از اولا حمایت کند. اولا می‌تواند چنان جایگاه برجسته‌ای داشته باشد که از این گونه حملات در امان باشد. هنوز وقت داشت.

گفت: «بگو بدانم شعله را چه باید کنم؟»
پسر آه کشید، سرش را تکان داد، سپس برخاست و گفت: «خودت خیلی خوب می‌دانی که به چه چیزی نیاز دارد. تو می‌خواهی به خلق تناقض دست بزنی. شعله اگر قرار است زیر آب بسوزد باید مدام و لحظه به لحظه تولید شود.»

اولا زیر لب گفت: «تغییر. آفرینش. این فقط یک خیال باطل نیست. خون جادویی.»
شاگرد با سرتایید کرد و گفت: «اما خون دریانشینان کافی نیست.»
در این دم قلب اولا از وحشت فشرده شد. چند قانون وجود داشت که سیلدروهرها باید روی خشکی به آن پایبند می‌بودند. آن‌ها می‌توانستند انسان‌ها را به بازی بگیرند، قلبشان را بشکنند، اسرار یا گنجینه‌هایشان را بدزدند اما حق نداشتند جان آن‌ها را بگیرند. به یاد داشته باشید که این موجودات بسیار ضعیف و شکننده هستند. خون آن‌ها را نریزد. دریانشینان نسبت به ساکنین خشکی قدرت بسیار زیادی داشتند.

- خون انسان؟

اولا حس می‌کرد حتی به زبان آوردن این کلمات نیز خطا محسوب می‌شود.
- نه فقط خون.

برادرش خم شد و آن چیزی را که طلسم نیاز داشت در گوشش به نجوا گفت.
او را به تندی پس زد و به زحمت روی پاهایش ایستاد. در دلش آشوب برپا بود. کاش کلماتی را که
او بر زبان آورده بود نشنیده بود.

گفت: «پس انجام شدنی نیست.» او از دست رفت. راف از دست رفت. خیلی ساده و کاملاً قطعی.
اشک‌های روی گونه‌هایش را پاک کرد و در حال مرتب کردن دامنش آرزو کرد که به جای دامن
فلس‌های خودش بودند. ادامه داد: «شاهزاده از این خبر خوشحال نخواهد شد.»



برادرش خندید. دستش را روی زنگوله که هنوز روی میز قرار داشت کشید و گفت: «ما به این منظور خلق نشده‌ایم که شاهزادگان را راضی نگه داریم.»

تو روی خشکی به دنیا آمدی ... اولین نفس‌هایت را بیرون از آب کشیدی و اولین ونگ ونگ‌هایت را اینجا زدی.

و پس از شنیدن این حرف‌ها تا کنون بسیار گریه کرده بود. کاش شاگرد پیشگو این اطلاعات را به او نداده بود، نه درباره تولدش و نه درباره روش به دست آوردن خون جادویی. دیگر این برج با کتاب‌های پوسیده و گنج‌های به یغما گرفته‌اش را دوست نداشت. برگشت و شتابان به سوی راه پله دوید.

طنین زنگوله برخاست، همان قدر صاف و خوش آهنگ، صدایی که چون قلبی به قلبش چنگ انداخت. عضلاتش منقبض شدند و حس کرد زنگوله او را به سوی خود می‌کشد همان گونه که زمانی پدرش را وادار به این کار کرده بود.

اولا چهارچوب در را محکم گرفت و تلاش کرد عضلاتش آرام بگیرند و پاهای نافرمانش را از برگشتن منصرف کند. نگاهی به پسر انداخت. شاگرد که داشت زنگوله را سر جایش در کابینت می‌گذاشت و آن صدای وحشت‌انگیزش را خاموش می‌کرد لبخندی خفیف بر لب داشت. اولاً حس کرد عضلاتش رها شدند و درد فروکش کرد. شاگرد پیشگو در شیشه‌ای را بست.

پسر گفت: «من باید بروم. من هم کشمکش‌های خودم را در پیش دارم. نبردی طولانی. من هم کاملاً فانی نیستم و مدت‌های مدیدی زنده خواهم ماند. به پیشنهادم خوب فکر کن.» سپس به آرامی گفت: «جادویی وجود ندارد که بتواند کاری کند آن‌ها دوستت داشته باشند.»

وجود داشت اما اولاً نمی‌توانست آن را انجام بدهد.

اولاً به سرعت از در فاصله گرفت و از پلکان شروع به پایین رفتن کرد. کنترل پاهایش را از دست داد، داشت به جلو پرت می‌شد که محکم به نرده‌ها چنگ زد. سرپا ایستاد و دوباره به راهش ادامه داد. چقدر دلش دریا را می‌خواست. چقدر به سیگنی احتیاج داشت. اما سیگنی نه در اتاقش و نه در باغ بود.

سرانجام او را در تالار موسیقی پیدا کرد. سیگنی سرش را روی شانه یک دختر فانی تکیه داده بود و مشغول گوش دادن به آوای چنگ نقره‌ای یک پسر نوازنده بودند. اولاً را که دید از جا پرید.

دست‌های اولارا گرفت و او را به بالکن سنگی برد و پرسید: «چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» صدای امواج از آن دوردست‌ها به گوش می‌رسید. نسیم دریا لابلای موهای اولا وزید و او نفسی عمیق فرو داد.

سیگنی پریشان خاطر گفت: «اولا خواهش می‌کنم.» اولا را کنار خودش روی نیمکتی مرمری نشاند و پرسید: «گریه برای چی؟»

اما حالا که اینجا نشسته بود و بازوان سیگنی به دورش بود چه می‌توانست بگوید؟ اگر سیگنی خودش را پس می‌کشید یا حتی کوچک‌ترین نشانی از انزجار بروز می‌داد می‌دانست که نمی‌تواند تاب بیاورد. او کار را ناتمام رها کرده بود.

در حالی که چشمانش را به گستره آبی اقیانوس دوخته بود بالاخره گفت: «سیگنی اگر آن حرف و حدیث‌ها... اگر آن شایعات درباره من درست باشند چه می‌کنی؟ اگر من سیلدروهر نباشم، فانی هم نباشم؟» دروسجه باشم. جادوگر باشم.

سیگنی خنده‌ای ناباورانه سر داد و گفت: «اولا این قدر چرت نگو. هیچ کس هیچ وقت این چیزها را باور نداشته است. این حرف‌ها را فقط بچه‌های بدذات می‌زدند.»

- نمی‌خواهی جوابم را بدهی؟

سیگنی شماتت آمیز گفت: «اوه اولا!» سر اولا را روز زانوی خود گذاشت و گفت: «این حرف‌های یاهو را از کجا درآورده‌ای؟ چرا این قدر درمانده‌ای؟»

اولا زیر لب گفت: «خواب دیده‌ام. یک خواب بد.»

- همین؟

سیگنی زمزمه کنان شروع کرد به خواندن نغمه‌ای آرامش‌بخش، آوازی که لابلای نت‌های سرگردانی که از آن چنگ نقره‌ای به گوششان می‌رسید بافته می‌شد.

اولا دوباره آهسته گفت: «نمی‌خواهی جوابم را بدهی؟»

سیگنی دستی بر موهای ابریشمین اولا کشید و گفت: «برایم اهمیتی ندارد که بخشی از تو انسان یا حتی قورباغه باشد. تو باز هم اولای سرسخت من هستی و همواره هم همین خواهی بود.»

در حالی که چنگ نواز می‌نواخت و اولا گریه‌هایش را می‌کرد و نسیمی خنک از سوی دریای تغییرناپذیر می‌وزید مدتی طولانی همان جا نشستند.

اولا در طعام بعد از ظهر با سیگنی همراهی نکرد، بلکه به سوی صخره‌ها و سپس جنگل رفت، جایی که کاج‌ها نسیم دریا را در میان شاخ و برگ خود گرفتار و سپس گویی زمزمه می‌کردند، هیس، هیس. لباس‌هایش چروکیده و کفش‌های گل‌آلود بود. نمی‌دانست چه باید بکند. می‌توانست با برادرش، شاگرد پیشگو، به سفر برود. می‌توانست به دیدار مادر واقعی‌اش برود. اما معنایش این بود که دیگر هرگز به دریا باز نمی‌گشت. آن‌ها اجازه داشتند فقط سه ماه روی خشکی بمانند و نه بیشتر. هر چه بیشتر می‌ماندند امکان لو رفتن قدرتش یا شکل گرفتن وابستگی‌هایی که گسستن‌شان راحت نبود بیشتر می‌شد بنابراین افسون‌های مربوط به دم و آبشش‌هایشان فقط تا آن زمان دوام داشت. شاید این قوانین درباره اولاد اعمال نمی‌شد، زیرا او کاملاً سیلدروهر نبود اما راهی برای اطمینان پیدا کردن از آن وجود نداشت.

و آیا برای همیشه روی خشکی در امان می‌بود؟ درست است که زیر آب‌ها عجیب و غریب و شاید حتی ناخواسته بود اما دست کم توانایی‌هایش را درک می‌کردند. شاگرد پیشگو خودش گفته بود که انسان‌ها دوست ندارند قدرت حقیقی را ببینند و اطلاعی از این که از آواز اولاد چه کارهایی برمی‌آید نداشت. اولاد حس می‌کرد که بهتر است او چیزی در این باره نداند.

اولاد یاد ملزومات آن طلسم افتاد و بر خود لرزید. او نمی‌توانست به راف و سیگنی چیزی را که می‌خواستند ارائه دهد. هیچ کس نمی‌توانست.

با این وجود وقتی به سراغ راف در باغ رفت و آنچه را که شاگرد پیشگو گفته بود برایش توضیح داد، راف صورتش را در دستانش مخفی نکرد که نشان بدهد شکست را پذیرفته است. بلکه از جا جست و شروع کرد به راه رفتن، از این سو به آن سو، و علف‌ها را زیر چکمه خود له کردن. - انجام شدنی است.

اولاد روی چمن‌های زیر سایه درخت توسکا نشست و گفت: «نه. نمی‌شود.» - در سیاه چال‌های قصر قاتلانی حبس شده‌اند که در انتظار چوبه دار به سر می‌برند. در واقع ما به کسی آسیبی نمی‌رسانیم.

این حقه‌ای بود که اولاد نمی‌خواست در آن شریک شود و گفت: «نه.» راف ملتسمانه به زانو افتاد و گفت: «تو لازم نیست دست‌هایت را آلوده کنی. تنها کاری که باید انجام دهی خواندن طلسم است.»

انگار همین هم کار کوچکی بود.

- راف. این کار نباید صورت بگیرد.

راف دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «من دوست تو هستم، این طور نیست؟ هیچ برایت اهمیت ندارم؟»

- آن قدر اهمیت داری که از این تیهکاری دورت کنم.

- به زندگی‌ای که خواهیم داشت فکر کن. به کارهایی که می‌توانی انجام دهی. می‌توانیم قصری جدید و تالار کنسرت جدیدی بسازیم. تو را خواننده دربار خواهیم کرد. می‌توانی گروه سرایندگان مخصوص به خودت را داشته باشی.

همان رویایی که اولاً مدت‌ها در قلب خود پرورانده بود. او جایگاهی در خشکی یا دریا نداشت اما راف داشت به او فرصت ساختن چنین جایگاهی را پیشنهاد می‌داد. فرصتی برای ساختن دنیایی نو. با گروه سرایندگانی تحت فرمان خودش او در واقع لشکر خودش را داشت و پس از آن چه کسی جرات مقابله با او را پیدا می‌کرد؟

این خواسته درونی‌اش چون جانوری داشت به تصمیمش چنگ می‌انداخت، پنجه می‌سایید و می‌گفت چرا نه؟ چرا نه؟ امنیت، احترام، مصاحبت با بزرگان و فرصتی برای مهم شدن. اگر فقط این خطر را می‌پذیرفت و آن بهای خونین را می‌پرداخت چه شاهکارهایی می‌توانست خلق کند، چه آوازهای جدیدی می‌توانست بسراید و چه آینده‌ای می‌توانست برای خودش رقم بزند.

اولاً با تمسک به چیزی که در وجودش لنگر انداخته بود گفت: «نه.» باید ثبات خودش را حفظ می‌کرد. «من این معامله را نمی‌پذیرم.»

ابروان راف فرو افتادند. چندین هفته قرار گرفتن در زیر نور خورشید پوستش را طلایی و موهایش را سفید کرده بود. شبیه یک قاصدک بد اخلاق شده بود. نفسش را فرو داد و با اوقات تلخی گفت: «اولاً بگو بدانم چه می‌خواهی. به من بگو و همان را برایت فراهم خواهیم کرد.»

اولاً چشمانش را بست. هرگز خود را چنین درمانده حس نکرده بود. گفت: «راف می‌خواهم به خانه برگردم. آرامش و وزن آب را می‌خواهم. می‌خواهم از این موضوع دست برداری و به نگرانی‌های سیگنی خاتمه دهی.»

سکوتی طولانی برقرار شد. وقتی که سرانجام نگاهش را به راف انداخت دید که او مقابلش چندک

زده و در حالی که سرش کمی به جانبی خم شده در حال تماشای اوست.

راف گفت: «می‌توانم سیگنی را ملکه خودم کنم.»

در آن دم اولاً آرزو کرد که کاش او و سیگنی زمانی که برای اولین بار در جلوی راف به اجرا پرداخته بودند آواز ساده‌تری را خوانده بودند، کاش هرگز آن باغ‌های سلطنتی را برپا نکرده بودند و کاش هرگز به اینجا نیامده بودند. راف زیرک. اولاً باید حدس می‌زد که او به همین راحتی تسلیم نمی‌شود. آیا هرگز به کنه قلب سیگنی پی برده بود؟ آیا از علاقه و توجه بی‌وقفه او لذت می‌برد؟ آیا آن را پرورش می‌داد؟

اولاً پرسید: «اصلاً او را دوست داری؟»

راف شانه بالا انداخت، برخاست و برگ‌ها را از خودش تکاند. نور آفتاب از پشت سرش موهای روشنش را مشتعل کرده بود.

سپس با آسودگی خاطر گفت: «من هر دوی شما را دوست دارم. اما برای به بیرون کشیدن تاج از دست برادرانم باید قلبتان را بشکنم.»

اولاً با خود عهد کرد من چنین کاری نخواهم کرد. و در حالی که دور شدن او را تماشا می‌کرد با خود گفت نمی‌تواند من را مجبور کند.

اما او یک شاهزاده بود و اولاً اشتباه می‌کرد.

همان شب پیش درآمد آواز طلسم به رویاهای او لا وارد شد. نتوانست در برابرش مقاومت کند. با وجود این که جواب رد به راف داده بود شروع کرده به ترسیم شکل موسیقی در ذهنش، و علیرغم تلاشش در جهت سرکوبی آن، آهنگ راهش را به سوی او باز کرده بود. او با حس گرمایی ناخوشایند در قفسه سینه خود و در حالی که داشت نغمه را زیر لب زمزمه می‌کرد از خواب پرید. شعله باید در درون او تولید و با نفس‌هایش زاده می‌شد. اما بعدش چه؟ آیا می‌توانست به یک شیء تبدیل شود؟

نه.

وقتی کاملاً بیدار شد در بسترش نشست و سعی کرد بازتاب آن آهنگ و کشش فریبنده آن پرسش‌ها را از سرش بپراند.

نمی‌توانست به آنچه که راف می‌خواست عمل کند. خطری بزرگ بود و بهایی سنگین به دنبال

داشت.

اما موقع صبحانه راف لیوان آب سیگنی را به جای این که به خدمتکار واگذار کند خودش پر کرد. موقع ناهار پرتقالی را که در سینی خودش بود پوست کند و یک قاچ از آن را در دهان سیگنی گذاشت. و هنگام شام اعتنایی به هیچ یک از دخترهای انسان نکرد و تمام شب کاری کرد که سیگنی از خنده قهقهه می زد.

راف مبارزه‌ای هوشیارانه را در پیش گرفته بود. به شیوه‌های مختلف سعی می کرد تا هنگام صرف وعده‌های غذا جایی کنار سیگنی پیدا کند. موقع شکار کنار او به سوارکاری می پرداخت. لبخندهای دلنشینش را خرج او می کرد -البته در ابتدا محتاطانه، گویی مطمئن نبود بجا باشند- هرچند او می دانست که این شرم و حیا نیز نیرنگی بیش نبود. راف حالا همان گونه که سیگنی تا به حال به او نگاه می کرد او را تماشا می کرد و می گذاشت او متوجه نگاه خیره اش بشود. هر بار گونه‌های سیگنی سرخ می شد و هر بار او می دید که امیدی جدید در درون او زبانه می کشد. راف ذره ذره و لحظه به لحظه با هزاران حرکت کوچک و جزئی کاری کرد تا سیگنی باور کند که او دوستش دارد و او کاری جز تماشا از دستش بر نمی آمد.

شب پیش از ضیافت بزرگ، آخرین مهمانی پیش از بازگشت آنها به دریا، سیگنی شوریده از امیدی که راف در وجودش برافروخته بود به زیر لحاف بستر او خزید. گفت: «موقع شب به خیر این دست من را بوسید و آن را روی قلبش گذاشت.»

او بسیار به نرمی و با احتیاط، گویی که شیشه‌ای شکسته را در دستش نگه می داشت گفت: «مطمئنی که می توانی به او اعتماد کنی؟»

سیگنی به تندی سر جایش نشست و همان دستش را که انگار طلسمی مقدس است با دست دیگرش محکم گرفت و گفت: «چطور می توانی چنین سوالی کنی؟»

- تو اشراف‌زاده نیستی ...

- جذابیتش به همین است. او اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. او از دختران اشراف‌زاده دل‌زده شده است. اوه، اولاً، خیلی بیش از آن چیزی است که انتظارش را داشتیم. این که مرا بیش از هر کس دیگری بخواند.

اولاً زمزمه کنان گفت: «البته که می‌تواند.» البته.

سیگنی آه کشید و خودش را از پشت روی بالش‌ها انداخت و با دست‌های ظریفش پیشانی‌اش را فشار داد، گویی که سردرد داشته باشد. گفت: «نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. قطعاً منظورش این نیست که من را به عنوان همسر خودش برگزیند.» پاهای ظریفش را چنان تکان می‌داد و می‌پراند که انسان‌ها زمانی که سعی داشتند غرق نشوند آن کار را می‌کردند. هرگز به این زیبایی نبود. اولاً طعم تلخی را در دهان خود حس می‌کرد. سیگنی پرسید: «فکر می‌کنی می‌توانم شاهزاده خانم شایسته‌ای بشوم؟»

راف فریبنده. بسیار باهوش‌تر از آن بود که اولاً بتواند تصورش را هم بکند. اگر اولاً به خواست او عمل می‌کرد او سیگنی را به همه آرزوهایش می‌رساند یا دست کم می‌گذاشت به خیالپردازی‌هایش ادامه دهد. اما اگر اولاً این کار را نمی‌کرد او نیز قلب سیگنی را می‌شکست و اولاً می‌دانست این کار دوستش را به نابودی می‌کشاند. این که سیگنی دورا دور راف را دوست داشته باشد خیلی فرق داشت با این که راف به او اجازه بدهد چنین عمیق و از نزدیک دوستش داشته باشد. سد شکسته شده بود. دیگر امکان برگرداندن آب‌ها نبود.

بنابراین تصمیم گرفته شد.

اولاً گفت: «تو شاهزاده خانمی شایسته و حتی بیشتر از آن، یک ملکه خواهی شد.»

سیگنی مچ دست‌های اولاً را گرفت و گفت: «با شاگرد پیشگو صحبت کردی؟ طلسم آتش را پیدا کردی؟»

- یک آواز ... اما بسیار پرخطر خواهد بود.

سیگنی گونه دوستش را بوسید و گفت: «کاری نیست که تو از عهده انجامش برنمایی.»

اولاً با خود عهد کرد و کاری نیست که برای حمایت از تو انجام ندهم. معامله پذیرفته شد.

سیگنی تمام روز بعد را بسیار سرخوش بود و از اولاً خواست که با آواز برایش لباسی مناسب مهمانی تهیه کند و با خنده می‌گفت که دیگر تمایلی به پوشیدن لباس‌های انسان‌های فانی ندارد.

اولا از راف خواسته بود که سیگنی را خوشبخت کند. هرچند ممکن بود شاه بسیار مهمی نشود اما دست شاهی زیرک می‌شد. علاوه بر این اولا نیز همواره حضور داشت تا مطمئن شود که او به عهد و پیمانش پایبند است. حالا اولا می‌دانست که فقط یک سیلدروهر نیست بلکه چیز دیگری هم هست. او خون جادوگران را در رگ‌هایش داشت. راف باید سیگنی را ملکه خود می‌کرد و با او رفتاری در خور یک ملکه می‌داشت، در غیر این صورت اولا سقف قصر را بر سر مبارکش فرو می‌ریخت.

سیگنی یکی از پیراهن‌های انسانی‌اش را به اتاق اولا آورد. صندوقچه‌هایشان را باز کردند و بهترین مرواریدها و مهره‌ها را از لباس‌های دیگرشان انتخاب کردند و با آوازی آن‌ها را تبدیل به پیراهنی به رنگ مس آتشین درآوردند که سیگنی را شبیه به آتشی زنده می‌کرد. یک یادآوری مناسب برای راف. کارشان که تمام شد چیزهای کمی برای اولا باقی مانده بود، بنابراین یک دسته زنبق از باغ کند و با آنها و یک تکه ابریشم و آوازی که خواند پیراهنی بنفش با حاشیه‌های طلایی برای خودش تهیه کرد.

از پلکان اصلی قصر بالا رفتند و از پاگردی که آینه هوشمند را برای سرگرمی مهمان‌ها قرار داده بودند و اکنون مشغول دلقک بازی مقابل آن بودند گذشتند. بازتاب‌هایشان در آینه برایشان دست تکان دادند سپس مشغول خودنمایی با لباس‌های پر زرق و برقشان شدند.

اولا و سیگنی باز هم بالاتر رفتند تا به تالار اصلی ضیافت رسیدند و در آن جا به جشن و پایکوبی ملحق شدند.

اولا آن شب سعی کرد بسیار خوش باشد. اما هیچ لذتی از عرقی که روی پوستش نشسته بود و شور و حال سازها نمی‌برد. دنیای انسان‌ها و فشار مداوم تمایلات فانی آن با وجود تمام شگفتی‌هایش خسته‌اش کرده بود. در اشتیاق دریا، مادری که می‌شناخت و آرامشی که به ندرت می‌شکست می‌سوخت.

حال باید از اینکه پیش از نیمه شب برمی‌گشتند خوشحال می‌بود اما هنوز کاری مانده بود که باید روی خشکی انجام می‌دادند، کاری که همه آینده‌شان را تضمین می‌کرد.

دید که راف از میان جمعیت ناپدید شد. می‌دید که برادران او هنوز در این آخرین شب مشغول نوشیدن و پایکوبی هستند. ساعت یازده ضربه نواخت.

سیگنی را میان جمعیت پیدا کرد، دستش را روی پشت عرق کرده او گذاشت و گفت: «حالا وقتش است.»

آن دو دست در دست هم ضیافت را ترک کردند و به سراغ راف که پشت در اتاق اولای ایستاده بود رفتند.

اولا در اتاق را که باز کرد می‌توانست جو ناخوشایند حاکم بر آنجا را حس کند. به این اتاق خو گرفته بود و علیرغم دل‌تنگی‌اش برای خانه، برایش عزیز بود. به رایحه‌های آن، کف سنگی و براق و صنوبرهای پایین پنجره‌اش عادت کرده بود. اما حالا چیزی یا کسی در بسترش بود.

زیر نور مهتاب متوجه بدنی شد که روی ملحفه‌ها دراز کشیده بود.

گفت: «دلم نمی‌خواهد این کار را اینجا انجام بدهم.»

راف گفت: «وقت زیادی نداریم.»

اولا به تخت نزدیک‌تر شد. گفت: «خیلی جوان است.» معده‌اش آشوب شد. دست‌ها و پاهای آن پسر را بسته بودند. سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت و دهانش کمی باز مانده بود.

راف گفت: «او یک قاتل است و محکوم به مرگ. در واقع این کار ما برایش لطف محسوب می‌شود.»

این مرگی مخفیانه و بدون درد است. در سلول زندان انتظار نمی‌کشد، از پله‌های چوبه دار بالا نمی‌رود و جمعیت تماشاچی او را ریشخند نمی‌کنند. آیا می‌توان این را واقعاً لطف دانست؟

سیگنی پرسید: «به او خواب آور داده‌ای؟»

- بله اما اگر درنگ کنیم بیدار خواهد شد و در ضمن ساعت بازگشتان هم دارد فرا می‌رسد. عجله کنید.

اولا به او گفته بود که به یک وسیله از جنس نقره احتیاج دارد تا شعله را در خود نگه دارد. راف از جعبه‌ای کنار پنجره یک فانوس نقره‌ای و مربع شکل درآورد که یک سمت آن نشان خانوادگی‌اش حک شده بود - یک تریتون^{۸۸} با سه چنگک در دست. در آن شرایط امکان تهیه چیزی دیگر نبود.

اولا آواز طلسم را بارها و بارها در ذهنش مرور کرده بود و تکه تکه‌های آن را جداگانه و پیش از آن که همه آن را به صورتی یکپارچه درآورد تمرین کرده بود. و می‌توانست پیش خودش صادقانه اقرار کند که آوای آن را اولین بار که در باغ به راف چنین پیشنهادی را داده بود در ذهن داشت. گرچه راف او

را به این وادی کشانده بود اما حالا که اینجا بود می‌دید که بخشی از وجودش از این چالش به هیجان آمده است.

اولا مقابل آتش زانو زد و فانوس نقره‌ای را زمین گذاشت. سیگنی کنارش نشست و اولاً شاخه سفید غان را کنار بخاری دیواری گذاشته بود روشن کرد. برای آتش افروختن شی بسیار گرم بود اما آنها به شعله نیاز داشتند.

راف گفت: «من کی باید ...»

اولا بدون این که رو به او کند با حرکت دست ساکتش کرد.

اولا گفت: «حواست به من باشد و منتظر علامت من باش.» درست است که راف شاهزاده بود اما امشب باید از دستورات اولاً پیروی می‌کرد.

اولا دستش را به هوا برد، نگاهش به شعله دوخته شده بود و آرام آرام شروع کرد به خواندن آواز. آواز با عبارت‌های ساده‌ای ساخته شده بود گویی اولاً در حال جمع کردن هیزم‌های مختلفی برای آتش بود. آهنگ آن جدید بود، نه آهنگی کاملاً شفاف‌دهنده بود و نه کاملاً سازنده. به سیگنی اشاره کرد که با او همراهی کند. از در هم تنیده شدن آوایشان صدایی چون برخورد دو سنگ چخماق یا جهش و ترق تروق جرقه‌ها به گوش رسید.

ناگهان آواز چون آتشی که برافروخته می‌شود اوج گرفت. اولاً می‌توانست آن گرمای درونش را اینک حس کند، شعله‌ای که باید در یک لحظه درخشان به درون فانوس می‌دمید و آینده همه‌شان را می‌ساخت. بهایش جان پسری بود که روی تخت خوابیده بود. یک غریبه. تقریباً یک بچه. اما آیا همه آنها در واقع کودک نبودند؟ اولاً به آواز ادامه داد و سعی کرد آن فکرها را از سر ببراند. به خودش یادآوری کرد که این پسریک قاتل است.

قاتل. این لغت را در خاطرش نگه داشت و به آواز اوج داد. شعله‌های درون بخاری دیواری سرکش و نارنجی رنگ شده بودند و گرمای درونش بیشتر و بیشتر می‌شد. دوباره با خودش گفت قاتل، اما نمی‌دانست منظورش از این کلمه آن پسر است یا خودش. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. طنین آواز در اتاق می‌پیچید، چنان بلند که اولاً نگران شده بود شاید توجه کسی را جلب کنند اما همه آنها آن پایین مشغول خوشگذرانی و پایکوبی بودند.

لحظه موعود فرا رسید. یک اوج. اولاً دست بالا برده‌اش را چون پرچم فرو افتاده به نشان تسلیم،

پایین انداخت. با وجود صدای بلند آوازشان توانست صدای ضربه‌ای هولناک را بشنود. پسر که با چاقویی در قفسه سینه از خواب پریده بود فریادی برآورد. اولاً صدای ناله خفه‌ای را شنید و متوجه شد که راف حتماً دستش را روی دهان پسر گذاشته است.

چشمان هراسان سیگنی به تخت دوخته شده بود. اولاً به خودش نهیب می‌زد که نگاه نکند اما نتوانست مقاومت کند. رو برگرداند و راف را از پشت دید که با آن شانه‌های ستبر و شل کلاه‌دارش که به پوستین جانوری می‌مانست روی قربانی‌اش خم شده و مشغول انجام کارش است.

اولاً نگاهش را دوباره به سوی آتش گرداند و به آواز ادامه داد. اشکی را که روی گونه‌هایش جاری بود حس می‌کرد. می‌دانست دیگر از مرزی گذشته‌اند که هرگز امکان بازگشت از آن را ندارند. اما وقتی راف کنارش زانو زد و دوریه صورتی و تازه انسان را به درون هیزم‌ها انداخت اولاً نتوانست نگاه از او برگیرد.

این همان چیزی بود که طلسم به آن نیاز داشت. نفس. آتش هم مثل انسان احتیاج به هوا داشت. باید می‌توانست خودش زیر آب نفس بکشد.

شعله‌های نزدیک به این بافت آبدار جلز و ولز کردند و خاموش شدند. اولاً احساس کرد حرارت درونش در حال خفه شدن است و لحظه‌ای تصور کرد که هر دو آتش در حال خاموش شدن هستند. سپس شعله‌های درون بخاری انگار که دارای صدا بودند با غرشی بلند زبانه کشیدند.

اولاً به عقب پرت شد. و وقتی شعله درونش وجودش را از هم گسست و از ریه‌ها و سپس گلویش سر کشید تلاش کرد جلوی فریاد خودش را بگیرد. مشکل بزرگی پیش آمده بود. شاید هم آن مخلوق تازه به این درد نیاز داشت. چشمانش به عقب سر رفت و سیگنی که خواست او را بگیرد ناگهان خودش را عقب کشید، زیرا آتش زیر پوست اولاً در حال جنبیدن بود، دست‌هایش را در می‌نوردید و سرپایش را چون فانوسی کاغذی نورانی کرده بود. بوی سوختگی به مشام اولاً رسید و فهمید موهایش در حال کز خوردن است.

ناله‌ای سر داد. شعله‌ها که از گلویش به بیرون می‌جستند و وارد فانوس نقره‌ای می‌شدند همین ناله تبدیل شد به بخشی از آواز. راف دست‌های خون‌آلودش را در هم قفل کرده بود.

اولاً پیوسته جیغ می‌کشید. نمی‌توانست آواز را متوقف کند. ملتمسانه بازوی سیگنی را چنگ زد و سیگنی بلافاصله دستش را پیش برد و درب فانوس نقره‌ای را محکم بست.

سکوت برقرار شد. اولاً کف زمین در خود مجاله شد.

می‌شنید که سیگنی نامش را بلند صدا می‌کند، سعی کرد پاسخ بدهد اما درد چنان شدید بود که مانعش می‌شد. لب‌هایش تاول زده بودند، گلویش هنوز انگار در حال سوختن بود و تمام بدنش می‌لرزید و دچار تشنج بود.

راف فانوس نقره‌ای را در دست گرفت. بدن تریتون با نوری طلایی می‌درخشید.

سیگنی گفت: «راف برو به ضیافت. بقیه را به اینجا بیاور. باید آواز معالجه را سر دهیم. صدای من کافی نیست.»

اما شاهزاده گوش نمی‌داد. به سوی میز آرایش رفت، ظرفی را پر از آب کرد و فانوس را در آن فرو کرد. شعله کوچک‌ترین تزلزلی پیدا نکرد.

اولا داشت ناله می‌کرد.

سیگنی غضبناک گفت: «راف! ما به کمک احتیاج داریم.» قلب اولاً از خشمی که در صدای دوستش بود منقلب شد.

صدای زنگ ساعت، خبر از گذشت نیم ساعت می‌داد. حواس راف سر جایش برگشت و گفت: «وقت رفتن به خانه است.»

سیگنی گفت: «او خیلی ضعیف شده است. نمی‌تواند آواز تغییر شکل را بخواند.»

راف به آرامی گفت: «درست است.» و تاسفی که در صدایش بود ترس را در وجود اولاً برانگیخت.

اولاً نفس زنان گفت: «راف.» صدایش چون چیزی در هم شکسته بود. هراسان می‌اندیشید من چه کرده‌ام؟ من چه کرده‌ام؟

راف گفت: «متاسفم.» آیا کلمه‌ای ملعون‌تر از این وجود داشت؟ ادامه داد: «این فانوس هدیه‌ای است فقط از جانب من.»

اولا علیرغم آن همه درد دلش می خواست بخندد. سپس گفت: «هیچ کس ... باور نمی کند ... تو ... خودت ... این آواز را ... ساخته باشی.»

- سیگنی شاهد من خواهد بود.

سیگنی به تندی گفت: «من این کار را نخواهم کرد.»

راف گفت: «ما به آنها خواهیم گفت تو و من با همدیگر آواز را خلق کردیم. و فانوس نشان عشق ماست. و من شاه شایسته‌ای هستم و تو نیز ملکه شایسته‌ای هستی.»

اولا باز نفس زنان گفت: «تو جان یک انسان را گرفتی ... تو خون یک انسان را ریختی.»

راف گفت: «واقعاً؟» و از جیب شنلش چاقوی سایکورن اولا را بیرون کشید. او تقریباً آن را تمیز کرده بود اما هنوز باقیمانده قطرات خون روی تیغه‌اش می‌درخشید. راف ادامه داد: «تو جان یک انسان را گرفتی. جان یک پسر بیگناه را که وقتی داشتی روی جادوی خون کار می‌کردی مچت را گرفته بود.»

بیگناه. اولا سرش را به تندی تکان داد و دردی تازه در گلویش حس کرد. ناله کنان گفت: «نه. نه.»

سیگنی با فریاد گفت: «تو گفتی او مجرم است. یک قاتل است.»

راف گفت: «خودت می‌دانستی. هردویتان می‌دانستید. شما هم به اندازه من مشتاق و حریص بودید. شما جاه طلبی را در چشمان خود نمی‌دیدید.»

سیگنی با ناراحتی سر تکان داد، اما اولا به فکر فرو رفت. آیا هیچ کدامشان نباید نگاهی دقیق به دستان ظریف پسر می‌انداختند؟ یا به صورت تمیز و مرتبش؟ یا این که فقط به این کفایت کردند که این کار کثیف را به راف واگذار کنند؟

راف چاقو را کنار پای اولا انداخت و به سیگنی گفت: «او دیگر نمی‌تواند برگردد. چاقو نباید با هیچ انسانی تماس حاصل کند در غیر این صورت تباه می‌شود. این چاقو دیگر استفاده‌ای ندارد.»

سیگنی حق هق کنان گفت: «نباید این کار را بکنی. راف نمی‌توانی این کار را بکنی.»

راف روی زمین زانو زد. آتش فانوس موهای طلایی و اقیانوس چشمانش را تابناک کرده بود. گفت: «سیگنی کار تمام شد.»

ناگهان اولا پی به حقیقت برد. سیگنی بود که از او خواسته بود تا صندوقچه‌اش را باز و برایش پیراهنی تهیه کند.

اولا با صدایی خشدار گفت: «چرا؟ چرا؟»

سیگنی گریه کنان گفت: «او به من گفت به چاقوی تو نیاز دارد تا در صورتی که درباره طلسم عقیده‌ات عوض شد تو را ملزم به وفای عهدت کند.»

اولا که چشمانش پر از اشک شده بود با خود گفت اوه سیگنی، وفاداری من هرگز متزلزل نشد و هرگز هم به خاطر او نبود.

راف تکرار کرد: «کار تمام شد. پیش اولا بمان، در این تبعید زندگی کن و وقتی انسان‌ها پی به جنایت او بردند در کنار او بهایش را پرداخت کن. یا این که ...» شانه بالا انداخت و گفت: «به عنوان عروس من به دریا برگرد. این خیلی بی رحمانه است. خودم هم می‌دانم. اما پادشاهان باید گاهی بی رحم باشند. و تو نیز به عنوان ملکه من الان باید بی رحمی‌ات را نشان دهی.»

اولا به سختی گفت: «سیگنی.» راندن این نام بر زبان اینک بیش از هر کلمه دیگری دشوار بود. «خواهش می‌کنم.»

گریه سیگنی شدیدتر شد. اشک‌هایش روی چاقو روان بود. انگشتانش را روی تیغه بی مصرف آن کشید.

حق کنان گفت: «اولا نمی‌توانم همه چیز را از دست بدهم.»

- همه چیز نه. همه چیز نه.

سیگنی سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «آن قدر قوی نیستم که بتوانم با این مسأله مقابله کنم.»

اولا با صدایی خشدار که از گلوی آسیب دیده‌اش بیرون می‌آمد گفت: «هستی. هستیم. در کنار همدیگر، همان طور که همیشه بودیم.»

سیگنی پشت انگشتان سردش را روی گونه اولا کشید و گفت: «اولا. اولای سرسخت من. می‌دانی که من هرگز قوی نبودم.»

اولای سرسخت من. حالا متوجه شد که تمام این مدت برای سیگنی چه بوده است - یک سرپناه، یک مدافع. اولا تنها صخره‌ای بود که او می‌توانست خود را از آن بالا بکشد، بنابراین سیگنی با او ماند. اما حالا توفان آرام گرفته بود و سیگنی در حال خزیدن به سوی سرپناهی دیگر بود. داشت او را ترک می‌کرد.

اولا بسیار خسته بود. درد، قدرت او را تحلیل داده بود. اما ندایی از درونش گفت بمان. مادرش بود؟ یا آن مادر جادوگر که هرگز ندیده بودش؟ همان مادری که او را به آغوش امواج سپرده بود. اگر سیگنی نیز می‌توانست به همین راحتی او را رها کند شاید بهتر آن بود که سعی در نگه داشتنش نکند.

اولا سوگند یاد کرده بود که از سیگنی محافظت کند و این کار را هم کرد. این کار او حتماً معنایی داشت. دست دوستش را رها کرد. آخرین لطف را در حق او کرد. با تمام این‌ها او بود که قدرتمند بود.

اولا بریده بریده و تقریباً نامفهوم گفت: «چاقو را به من بده.» و آرزو کرد کاش مرگ نیز مانند دریا او را در بر بگیرد.

اما سیگنی چاقو را برنداشت، فقط نگاهش را به سوی راف گرداند و همین موضوع بود که در آخر شهر سوندرمن را به باد فنا سپرد. اولاً می‌توانست خیانت و یک طردشدگی دیگر و حتی مرگ خودش را فراموش کند، اما این لحظه را نه. لحظه‌ای که بعد از تمام فداکاری‌هایش ملتمسانه چنین لطف کوچکی را از سیگنی بخواهد و سیگنی برای انجامش به دنبال اجازه شاهزاده باشد.

راف با سرپذیرفت و گفت: «این هم هدیه ما به او.»

در این دم بود که سیگنی چاقو را در دست اولاً گذاشت.

راف فانوس را برداشت و آن دو بی هیچ حرف دیگری آنجا را ترک کردند.

اولاً با چاقوی سایکورن در دست در آن تاریکی به پشت افتاده بود. سکوت اتاق، بخاری خاموش و حضور سرد آن جنازه روی تخت را که سینه‌اش خالی شده بود حس می‌کرد. می‌توانست همین حالا به زندگی‌اش پایان دهد. مرگی راحت و بی دردسر. کسی حتی هرگز نمی‌فهمید چه اتفاقی روی داده است. ممکن بود جنازه او را دفن کنند یا بسوزانند، یا هر کاری که با جنازه یک قاتل می‌کنند. اما در ته چشمانش تصویر صورت سیگنی که رو به سوی راف کرد و تایید شاهزاده‌اش را خواست نقش بسته بود. نمی‌توانست این تصویر را از ذهن خود بپراند. طغیان تنفر را در قلب خود حس کرد.

چه چیزی به او قدرت داد؟ نمی‌توان به یقین گفت. آن تضاد درونش؟ آن خشم جنون آسا که دختران تنها در وجودشان دارند؟

صدای نواختن زنگ ساعت را که شنید خود را کف اتاق کشید. فقط یک ربع ساعت وقت داشت. صدایش را از دست داده بود. چاقویش ارزشی نداشت و خون انسان فانی آن را تباه کرده بود. اما خون جادوگران در رگ‌هایش جریان داشت. پس چرا چاقو دفعه نخست کارایی داشت؟ چون خودش آن را ساخته بود؟ چون او آواز طلسم این چاقو را خوانده بود؟ شاید در چاقو نیز مثل خودش از همان ابتدا اشکالی وجود داشت. و معنایش می‌توانست این باشد که دوباره نیز عمل خواهد کرد. اما دیگر فایده‌ای نداشت. او صدایش را از دست داده بود. او شاید می‌توانست برش را روی خود انجام دهد اما بدون آواز، این کار فقط برایش خونریزی در پی می‌داشت.

اولا خود را از میز آرایش بالا کشید و در آینه دید که تبدیل به چه موجود وحشتناکی شده است. لب‌هایش تاول زده و موهایش از ته سوخته بودند و پوست صورتی سرش به چشم می‌خورد. اما هنوز هم می‌توانست سایه‌ای از آن دختری را که بیشتر در آینه نگاه کرده بود و انعکاس زیبایی خودش را دیده بود ببیند. من خلق نشده‌ام تا فقط موجبات رضایت شاهزادگان را فراهم کنم.

پس برای چه خلق شده بود؟ فکر می‌کرد می‌داند. شاید در واقع خود او بود که چاقویش را در سینه آن پسر فرو برده بود. راف از او یک آدمکش ساخته بود. شاید بتواند ثابت کند که واقعاً استعداد چنین کاری را دارد.

لبخندی زد و زخم لب‌هایش شکافتند؛ خون روی چانه‌اش چکید. با مشت ضربه‌ای به آینه کوفت. آینه خرد شد و پشت دستش را زخمی کرد. بزرگ‌ترین تکه آن را برداشت و با گام‌هایی نااستوار و چنگ زدن به دیوارها به سمت راه پله رفت. از آنها پایین رفت تا به تالار ورودی رسید.

تالار اکنون خالی بود. مهمان‌ها همه در تالار ضیافت بودند. صدای پایکوبی و طنین دور موسیقی به گوشش می‌رسید. آن پایین در انتهای پلکان دو نگهبان به چهارچوب دری بزرگ تکیه داده بودند. پشتشان به اولا و نگاهشان به گذرگاه‌های روشن از نور فانوس‌ها بود.

اولا زانو زد و چهار دست و پا به سمت آینه هوشمند رفت. اینجا در نور پرفروغ این تالار می‌توانست به وضوح آسیبی را که به خود وارد کرده بود ببیند. دستش را بلند کرد تا آینه را لمس کند، دختر در آینه نیز که چشمان سرخ و متورمش از اشک آکنده بود همین کار را کرد.

اولا با بغض گفت: «نه. نه.»

دختر در آینه نیز با صدایی غمناک، درهم شکسته و ضعیف تکرار کرد: «نه. نه.»

اولا تمام توانش را جمع کرد. با وجود درد شدیدی که بر اثر لرزش تارهای صوتی‌اش، و غمی که از شنیدن صدای ضعیفی که بیرون آمد حس می‌کرد خودش را واداشت تا لب‌هایش را از هم بگشاید و نتی را تنظیم کند. آوایی متزلزل بود اما اولاً ادامه داد و دختر در آینه نیز شروع به آواز خواندن کرد. صدای هر دو ضعیف، اما با همدیگر قوی‌تر بود. دست در جیب پیراهنش کرد و تکه آینه شکسته‌ای را که از روی میز آرایشش برداشته بود بیرون آورد.

آن را با زاویه‌ای مناسب مقابل آینه گرفت و توانست بازتاب تصویر خودش را در آن ببیند. همین را می‌خواست. دو آینه بی نهایت تصویر دختری تباه شده را در بی نهایت راهروی خالی در هم منعکس می‌کردند. بی نهایت صدا یکی فراتر از دیگری اوج می‌گرفت و نت‌هایی در پی هم شکل گرفتند. ابتدا شبیه یک همسرای و سپس چون سیلی خروشان.

اولا دید که با اوج گرفتن آواز نگهبان‌ها رویشان را برگرداندند، وحشت در نگاهشان موج می‌زد. برایش مهم نبود. آینه را در هوا نگه داشته بود و چاقوی سایکورن را با دست دیگرش بیرون کشید. دامن گل زنبقی‌اش را بالا زد و با چاقو ران‌های خود را شکافت. زخم این بار تفاوت داشت. کاملاً متوجه این تفاوت بود. چاقو و همچنین خودش نیز تفاوت داشتند.

نگهبان‌ها به سمت او یورش آوردند اما حواس او کاملاً معطوف به درد بود. بدون درنگ آواز را تغییر داد و تمام آن دختران تباه شده از او تبعیت کردند. آواز از تغییر شکل به موسیقی توفان تبدیل شد. جادویی که همیشه در آن استاد بود، حتی با وجود اینکه در تلاش برای اجرای نت‌ها خون از گلویش جاری شده بود. رعدوبرقی تمام دیوارهای قصر را به لرزه انداخت و چنان شدید بود که تمام نگهبان‌ها از همه جا به سوی راه پله‌ها سرازیر شدند.

جادوی توفان. اولین جادویی که یاد گرفته بود. اولین جادویی که همه آنها یاد می‌گرفتند. ساده‌ترین جادوها بود اما اجرایش به تنهایی ممکن نبود. ولی اولاً تنها نبود، تمام این دختران درهم شکسته و خیانت دیده با او بودند و چه صدای مهیبی هم تولید می‌کردند.

اولاً آواز را با در هم تنیدن دو آهنگ پیش می‌برد، آهنگ دریا و آسمان، آب و خون. هم‌زمان با صاعقه‌ای دیگر تغییر شکل صورت پذیرفت. در آینه دید که موهایی چون دود سیاه و موج از پوست سرش شروع به درآمدن کردند. پوستش چون سنگ سخت شد و گلسنگ‌هایی روی آن شکفت. وقتی به پایین‌تر نگاه کرد دید که پاهایش در حال متصل شدن شدن به هم هستند. اما فلس‌هایی

که ظاهر شدند دیگر نقره‌ای نبودند، نه اصلاً فلس نبودند. دم جدیدش سیاه و صیقلی و عضلانی چون یک مارماهی بود.

صداها پی در پی اوج می‌گرفتند و حالا اولاً تصور می‌کرد می‌تواند صدای شیون دریا که او را به خود فرا می‌خواند بشنود. به خانه.

موجی سهمگین با صدایی مهیب با صخره برخورد کرد. یکی دیگر و باز هم یکی دیگر. آب دریا داشت با آواز اولاً بالا می‌آمد. آب از صخره هم فراتر رفت و سپس به سوی قصر هجوم آورد. پنجره‌ها در هم شکسته شدند و آب از راه پله‌ها جاری شد.

اولاً صدای جیغ و داد مردم را می‌شنید، صدای فریاد هزاران موجود فانی. آب نزد او رسید، او را در آغوش گرفت و آن تکه شیشه را از دست او ربود. اولاً دیگر کاری با آن نداشت. این جادوی خون بود و آواز زندگی خودش را داشت.

توفانی که آن شب درنوردید آن سرزمین را از شمالی‌ترین نقطه افجردا از هم گسست و جزیره‌ای را تشکیل داد که مردم خشکی آن را کنست هجرت^{۸۹} یعنی قلب شکسته می‌نامند. شن‌های این جزیره به مشکی تغییر رنگ دادند و آب‌های اطرافش منجمد شدند و دیگر گرم نشدند، چنانچه تنها جانداران روی آن شکارچیان نهنگ و افراد معدودی هستند که می‌توانند چنین مکان عاری از زندگی را تاب بیاورند. سوندرمن، گنجینه‌ها، مردم و برج پیشگویی و تمام متعلقاتش در دریا ناپدید شدند.

توفان قصر پادشاه سیلدروهرها را فرو پاشید و باغ‌هایی را که اولاً و سیگنی برپا کرده بودند نابود کرد و چیزی از این‌ها بر جای نگذاشت. وقتی که دریا بالاخره آرام گرفت و دریانشینان دوباره همدیگر را پیدا کردند سیگنی و راف و فانوس نقره‌ای‌شان دوباره جامعه‌شان را برقرار کردند و پس از مدت زمانی راف به پادشاهی رسید.

همان طور که انتظار می‌رفت راف به سیگنی وفادار ماند. شاید تمام مدت عاشق او بود. شاید هم به این دلیل که سیگنی اسرار او را می‌دانست. آن دو با هم ازدواج کردند و زیر تاق عاجی قصر جدید که بسیار کوچک‌تر و ساده‌تر از قصر پیشین بود تاجگذاری را انجام دادند. سیگنی سوگند ازدواجش را خواند و خود را برای همیشه به راف متعهد کرد. اما ملکه جدید پس از آن دیگر هرگز آواز و حتی لالایی هم نخواند. دریانشینان بسیار محتاط‌تر و نسبت به حوادث نگران‌تر شده بودند دیگر از

خشکی وحشت داشتند و رفته رفته بیشتر آوازه‌هایشان از یادها رفت. همچنان عمری طولانی اما خاطراتی محدود داشتند. آن‌ها تلخی‌های گذشته را به دست فراموشی سپردند.

اما اولانه. او غم و غصه‌هایش را حفظ کرد و کینه‌اش را چون مرواریدی پروراند. سیگنی شش دختر به دنیا آورد که کوچک‌ترین آن‌ها رنگ موهایش به رنگ موهای مادرش و خاکستری براق بود. اولا خوشحال بود و یقین داشت این دخترها نفرین می‌شوند تا چون پدرشان چیزی را که نباید، بخواهند و مثل مادرشان از چیزی که برایشان بسیار عزیز است به امید چیزی دیگر دست بکشند. او می‌دانست که این دخترها روزی به سوی او روی خواهند آورد.

توفان اولا را به سرپناهی سرد در جزایر شمالی، به غارهایی تاریک و آبگیرهایی کم عمق و تیره رسانده بود. جایی که تا امروز در آن زندگی می‌کند و در انتظار افراد تنها، جاه طلب، باهوش، ضعیف و تمام کسانی که خواهان انجام معامله‌ای با او هستند به سر می‌برد.

زیاد هم انتظار نخواهد کشید

[←۱]

Ayama

[←۲]

Kima

[←۳]

Zil Ma

[←۴]

Bedi Bolan

[←۵]

zowa

[←۶]

Eed Nemila

[←۷]

Tani Mama

[←۸]

Koja

[←۹]

Tupolev

[←۱۰]

Gostov Ivan

[←۱۱]

Badger Red

[←۱۲]

Lula

[←۱۳]

Kvas

[←۱۴]

Jurek Lev

[←۱۵]

Polvost

[←۱۶]

Balakirev

[←۱۷]

Sokol

[←۱۸]

Duva

[←۱۹]

Tsibeya

[←۲۰]

Nadya

[←۲۱]

Havel

[←۲۲]

Grushov Maxim

[←۲۳]

Ryevost

[←۲۴]

Stoyanova Karina

[←۲۵]

Deniken Lara

[←۲۶]

Yeshevsky Shura

[←۲۷]

Betya

[←۲۸]

Ludmilla

[←۲۹]

Raiza

[←۳۰]

Nikolena

[←۳۱]

Pankin Uri

[←۳۲]

Road Vestopol

[←۳۳]

Gemka Leonid

[←۳۴]

Olya Baba

[←۳۵]

Khitka

[←۳۶]

Kozar Anton

[←۳۷]

Yerokin Peli

[←۳۸]

Pankin Bela

[←۳۹]

Poliznaya

[←۴۰]

Lukin Genetchka

[←۴۱]

Yeronoff Victor

[←۴۲]

Vladchek

[←۴۳]

Petrazoi

[←۴۴]

Arkesk

[←۴۵]

Velisyana

[←۴۶]

Luchova Yeva

[←۴۷]

Levkin Nestor

[←۴۸]

Semyon

[←۴۹]

Petrazoy

[←۵۰]

Anezka Baba

[←۵۱]

Isenvee

[←۵۲]

Zelverhaus

[←۵۳]

Droessen

[←۵۴]

Kerch

[←۵۵]

Vijnstraat

[←۵۶]

Nachtspel

[←۵۷]

Kloet De

[←۵۸]

Lij

[←۵۹]

Zelverhaus Althea

[←۶۰]

Brute Komodie

[←۶۱]

Ketterdam

[←۶۲]

Kerch

[←۶۳]

Josef

[←۶۴]

Zierfoort

[←۶۵]

Zem Novyi

[←۶۶]

Elling

[←۶۷]

Sildroher

[←۶۸]

Selkie - موجودی نیمه انسان و نیمه فک - م.

[←۶۹]

Ulla

[←۷۰]

Signy

[←۷۱]

Cusk

[←۷۲]

Lis

[←۷۳]

Kettil

[←۷۴]

Roffe

[←۷۵]

Hjalmar

[←۷۶]

Sigrid

[←۷۷]

Agda

[←۷۸]

Linnea

[←۷۹]

Sönderman

[←۸۰]

Djenaller

[←۸۱]

Hedjüt

[←۸۲]

Sykurn

[←۸۳]

Kalle

[←۸۴]

Rundstrom

[←۸۵]

Edvin

[←۸۶]

drüsje

[←۸۷]

Suli

[←۸۸]

Triton - خدای دریا - م.

[←۸۹]

Hjert Kenst



افسانه‌ی خارستان شامل شش داستان است که با الهام از قصه‌های پریان و حکایت‌های محلی، شما را به سرزمین‌های آشنا و در عین حال عجیب می‌برد، به دنیایی که میلیون‌ها نفر به واسطه‌ی داستان‌های گریشا با آن مانوس شده‌اند.

سفر به دنیایی دل‌گیر با شهرهای جن‌زده، جنگل‌های حریص، حیوانات سخنگو، آدمک‌های شیرینی زنجبیلی، جایی که صدای یک پری دریایی جوان می‌تواند طوفان‌هایی سهمگین را فرا بخواند و یک رودخانه می‌تواند دستورهای یک پسر عاشق را به بهایی گراف انجام دهد.

نویسنده‌ی مجموعه رمان‌های پرفروش سه‌گانه‌ی گریشا در این کتاب داستان‌هایی کوتاه را در فضایی تلخ و تاریک، مملو از خیانت، انتقام، فداکاری و عشق به تصویر می‌کشد.

